

غیر از کمالین

یادداشت‌ها و مقالاتی درباره‌ی آثار و احوال وحید ضیائی
به همراهگزیده‌ای از آثار مشور



به اهتمام معصومه اخوان رویندزق

به رغم انکار، زیستن

گزیده‌ای از نثرنوشته‌های ادبی، اجتماعی و فرهنگی وحید ضیائی




نشر یاغیش

سرشناسه	: ضیائی، وحید، ۱۳۵۹-
عنوان و نام پدیدآور	: به رغم انکار، زیستن: گزیده‌ای از نثرنوشت‌های ادبی، اجتماعی و فرهنگی وحید ضیائی / گردآورنده معصومه اخوان رویندزق.
مشخصات نشر	: اردبیل: یاغیش، ۱۴۰۴.
مشخصات ظاهری	: ۲۲۰ ص.
شابک	: ۹۷۸-۶۲۲-۹۱۳۴۵-۲-۸
وضعیت فهرست نویسی	: فیبا
عنوان دیگر	: گزیده‌ای از نثرنوشت‌های ادبی، اجتماعی و فرهنگی وحید ضیائی.
موضوع	: ضیائی، وحید، ۱۳۵۹ - - خاطرات
موضوع	: ضیائی، وحید، ۱۳۵۹ - - یادداشت‌ها، طرح‌ها و غیره
موضوع	: نویسندگان ایرانی - - قرن ۱۴ - - خاطرات Authors, Iranian -- ۲۰th century -- Diaries
شناسه افزوده	: اخوان، معصومه، ۱۳۶۰-، گردآورنده
رده بندی کنگره	: PIR۸۱۴۲
رده بندی دیویی	: ۸۸۶/۲۶۳
شماره کتابشناسی ملی	: ۱۰۱۹۲۱۳۶
اطلاعات رکورد کتابشناسی	: فیبا

نام کتاب: به رغم انکار، زیستن
گردآورنده و ویراستار: معصومه اخوان رویندزق
ناشر: انتشارات یاغیش
گرافیس: اوین سلیمانی
عکاس روی جلد: بهناز عظیمی
خطاط روی جلد: ناصر صادقی
قطع: وزیری
چاپ اول: تابستان ۱۴۰۴، اردبیل
تیراژ: ۱۰۰ نسخه
شابک: ۹۷۸-۶۲۲-۹۱۳۴۵-۲-۸

yaghispub 

yaghispub 

قیمت:

حق چاپ و انتشار محفوظ و مخصوص نشر یاغیش است.

هرگونه اقتباس و استفاده از این اثر، مشروط به دریافت اجازه‌ی کتبی ناشر است.

فهرست

یادداشت ناشر	صفحه ۵
فصل اول: خاطره‌خواهی	صفحه ۹
فصل دوم: دردآلودها	صفحه ۳۶
فصل سوم: ضرورت نوشتن	صفحه ۸۶
فصل چهارم: مصاحبه‌ها و سخنرانی‌ها	صفحه ۱۴۳
فصل پنجم: نظرگاه	صفحه ۱۹۶
فصل ششم: آگاهی‌ها	صفحه ۲۰۶

یادداشت ناشر

صنوبر جوان

اول) کلاس‌مان دو پنجره داشت که رو به شورابیل باز می‌شد؛ میز کرم‌رنگ بلندی در وسط و صندلی‌های چوبی در اطرافش چیده شده بودند. استاد، همیشه در جایگاه بالا می‌نشست و من، به عادت همیشه، سعی می‌کردم دقیقاً روبه‌رویش بنشینم.

در یکی از پنجشنبه‌های سال ۱۳۹۵ که کلاس داشتیم، استاد یکی از پنجره‌ها را نشانم داد و گفت: "چه می‌بینی؟" گفتم: "دریاچه را" دوباره پرسید: "دقیق‌تر نگاه کن! چه می‌بینی؟" مکث کردم. به نگاه نافذش از پشت قاب عینک نقره‌ای چشم دوختم، به ماژیک مشکی‌رنگی که در دست داشت، به صفحات دیوان حافظ روی میز. به همه چیز دقت کردم جز پنجره.

چشم‌هایش را موشکافانه به من دوخته بود. با کمی دست‌چاچگی گفتم: "آسمان را می‌بینم"

– پس پنجره چه؟

+ کجای پنجره، استاد؟

– خود پنجره! چهارچوب قهوه‌ای، شیشه‌های کدر و کتیف مربعی‌شکل.

جواب دادم: "پنجره را نمی‌دیدم، استاد..."

لبخند زد و گفت: "یک شاعر و نویسنده، فارغ از نگاه ادبی و شاعرانه‌اش، باید همه‌ی «چیزها» را همان‌گونه که هستند ببیند. اگر به اصلشان نگاه نکنی، نمی‌توانی آن‌ها را بفهمی و در نهایت، درباره‌شان بنویسی."

آن روز، مرز باریک بین دیدن و نگریستن را فهمیدم. عصر همان روز، شعر کوتاهی درباره‌ی پنجره نوشتم. اما سال‌ها بعد، با خواندن اشعار وحید ضیائی، فهمیدم که او همان پنجره‌ای است که از پشت آن، شعر را می‌توان زندگی کرد.

دوم) وحید ضیائی، شاعری است که شعر را زندگی می‌کند. هر سطرش، صدای نبض شهری است که در آن، عشق و تاریخ و وطن، در هم تنیده‌اند. در مجموعه‌هایش، با انبوهی از تصاویر اجتماعی، عاشقانه و سیاسی روبه‌رو می‌شویم. گاه پسرکی جوان است که در لابه‌لای سطرها عاشق شده، گاه پیرمردی که درد عشق، در استخوان‌هایش کلمه می‌شوند.

در شعرهایش، عشق نه یک مفهوم انتزاعی، که پدیده‌ای زنده است؛ سوار تاکسی می‌شود، از شیشه‌ی
کثیف به خیابان نگاه می‌کند، روی نیمکت‌های مترو کز می‌کند، عطرهاى آشفته را تعقیب می‌کند.

"حالا که پشت میز کارم نشسته‌ام

روی کدام نیمکت کز کرده‌ای

و به گنجشک‌های مردد

از شیدایی یا کریم‌ها می‌گویی؟"

ضیائی، شاعری است که وطنش را زندگی کرده و از آن دانسته است. او اردبیل را در سطرهایش
جاری می‌کند، کوچه پس‌کوچه‌هایش را، سرمای سبلان و پاییزهایش را، صدای کودکش را،
هیاهوی بازار و زمستان‌های سنگینش را. خواننده، اردبیل را در شعرهای او لمس می‌کند، از
خیابان‌هایش می‌گذرد و در سطرهایش قدم می‌زند.

"بلند شو محبوبکم!

حالا که شهر با من مهربان شده است

پرنده‌های به بوی خرده نان نذری دلبسته

حالا که شناسنامه ام را باد

نامم را تلفظ لهجه دار تو

حالا که چمدانم را

بچه‌های شیطان محل

برده اند...

به من بگو با این سایه چه کنم

که مرا در آغوش گرفته اردبیل

که مرا در آغوش گرفته بی‌تو"

اما او تنها در جغرافیا متوقف نمی‌شود. در شعرهایش، کلاغ‌ها، درخت‌های ولیعصر، صنوبرهای جوان،
امام‌زاده‌ها و خیابان‌های خیس از باران، استعاره‌هایی از عشق، انتظار، و گذر عمرند.

"درخت‌های موازی سر به زیر

امتداد طولانی انتظاری یشمی

عشق‌هایی که به امام‌زاده ختم می‌شوند

همیشه بلندند

همیشه هستند..."

تصویر درختی که کلاغ ندید و آن‌قدر در تنهایی‌اش پیچید که به زیارتگاهی خاموش تبدیل شد، یکی از درخشان‌ترین تمثیل‌های او از سرنوشت عشق‌های ناتمام و آدم‌هایی است که به خاطره‌ها می‌پیوندند. او در شعرهایش، از آرزوهای خاموش، دلدادگی‌های سرگردان، و انسان‌هایی می‌گوید که در هیاهوی شهر، عشق‌هایشان را به نام خیابانی تغییر داده‌اند.

"من صنوبر جوانی را می‌شناختم

در دور دستی تنها

که آنقدر کلاغ ندید

که آنقدر شانه‌هایش تنها لرزید

که آنقدر از آخرین شال گل درشت فاصله داشت

که آنقدر پیر نشد

که آنقدر بر خود پیچید

که شکل معصوم یک زیارتکده شد

با هزار تکه پارچه‌ی خوشبو

از هزار کاکلی جوان

ناله‌گاه عشق‌هایی که دیر از چرا برمی‌گردند

گاه هیچوقت"

وحید ضیائی، شعری است که از تاریخ، عشق و زندگی می‌گوید. شعرهایش، ترکیبی از شاعرانگی کلاسیک و دغدغه‌های مدرن‌اند؛ از عاشقانه‌های حافظ و نیما، تا شهری که در آن، عشق در ایستگاه‌های مترو و میان کلاغ‌های ولیعصر و پنجره‌های خاک گرفته گم می‌شود.

او، شاعر لحظه‌هایی است که دیده نمی‌شوند؛ لحظه‌هایی که در خیابان، میان دست‌های مشت‌شده، در نگاه‌هایی که از پشت شیشه‌ی تاکسی عبور می‌کنند، در بوی عطرهای آشفته، و در کلاغ‌هایی که پیرتر می‌شوند، جا مانده‌اند.

سوم) نوجوان بودم که به او گفتم: "عشق چیست استاد؟ آن را نمی‌فهمم!" پرسید: "چه زمانی حس می‌کنی که می‌خواهی تا ابد زنده بمانی؟" گفتم: "زمانی که کتاب می‌خوانم" جواب داد: "پس عشق می‌تواند برای تو مانند کتاب خواندن باشد؛ زمانی که به زندگی علاقمندی، به عصاره‌ی جاودانگی دست پیدا کرده‌ای و خواستی سال‌های سال به شادی بخندی، عشق را تجربه کردی. عشق غم نیست؛ شادی و سرور است."

چهارم) شاید، همین ماندگاری در لحظه‌هاست که وحید را جاودانه می‌کند؛ که تمام‌قد در تمام نوشته‌هایش ایستاده است. هر شعری که از او می‌خوانی، می‌دانی که با خود او هم صحبتی. او، صدها سال بعد هم در شعرهایش با تو، حرف خواهد زد.

فاطمه حقی، انتشارات یاغیش

تابستان ۱۴۰۴

فصل اول

خاطره خواهی

حکایت شاعر، خوشنویس و سنگ قبرها

دوره‌ی دانشجویی که وضعیت مالی ما برای شهریه و ولخرجی‌های آن دوره زیاد خوب نبود، به هر دری می‌زدیم تا پول اضافه‌ای گیر بیاوریم و خرج موارد ضروری غیر دانشگاهی کنیم! خوب شهر کوچک ما هم غیرصنعتی بود، و هم کار برای امثال مای شناخته شده از لحاظ خانوادگی کم. یا باید حجره‌ای بود از آن خودت، که جلوی می‌ایستادی یا ارثی که... ترم نمی‌دانم چندم بود که اتفاقی با یکی از هم کلاسی‌های خوبمان که خطش هم دل از مرغان هوا می‌برد، صحبت خرج و مخارج بود که این دوست‌مان پیشنهادی داد گفت: "وحید، من با یکی از مسئولین شهرداری دوست هستم و ایشان می‌گفتند که خیلی از خانواده‌ها هستند که می‌خواهند روی سنگ‌های سیاه گرانبی تازه مد شده، علاوه بر عکس متوفی و... شعری نیز در وصف و با نام شخص روی سنگ حک شود، که خلاصه سنگ تمام بگذارند!... بین وحید جان!... نصف نصف... شعر ویژه‌ی متوفی از تو، خط روی سنگ قبر از من... کلی کاسیم..."

از خدا که پنهان نیست از شما چه پنهان، پیش از این قضیه، برای چند تن از عزیزان فامیل این کار را کرده بودم، حالا فرقی نمی‌کرد عمه، عمو، خاله، دایی و مادر بزرگ و... نقش همان بود و فقط اسم‌ها باید شعرخورش ملس می‌بود! جانم برایتان بگویم که توافق حاصل شد و چه دوبیتی‌ها و رباعی‌های داغدار جانفرسایی که نسروندیم... کار به جایی رسید که کم کم همه داشتند خبردار می‌شدند، و کوس رسوایی حضرت شاعر نام‌آشنای شهر در می‌آمد که کرکره را کشیدیم پایین. حالا که بعضی وقت‌ها قبرستان می‌روم، بعضی شعرها خیلی به چشمم آشناست... انگار دیوانی دارم روی سنگ قبرهای شهر کهنه و کهنم!

در تناقض و تردید

بیست سالی می‌شود که روزنامه‌نگار هستم... یک خودمنتقد سخت و دیگرمنتقد صریح! از همان سال‌ها، برای خودم تشکیلاتی داشته‌ام... از سردبیری و تیم تحریریه‌ی بلند بالا تا مجموعه ادبیات خلاقم. از همان سال‌ها فعال‌ترین عضو فضای مجازی بوده‌ام با سایت‌های ادیبان و شعرآستان و الان هم مجله ادبیات خلاق.

از همان سال‌ها سخت کار کرده‌ام... از مدیریت هتل در تهران تا مغازه‌داری و مدیر اجرایی نشریه‌های مختلف اینوری و آنوری. سخت کار کرده‌ام و سخت نوشته‌ام و سخت زیسته‌ام... صاحب کتاب‌های زیاد، پی‌جویان دلیر و دوسیه‌نویسان عمیق... دوستان اندک و اندکان کینه‌توز. جریان‌ساز بوده‌ام، جریان‌باز در جریان...اما...

حالا احساس آن سوارکار مسابقه‌ای را دارم، که در آستانه مسابقه‌ای بزرگ، اسب‌گاری تحویلش داده‌اند... شور زندگی و سخت‌جانی داشتن را؛ از ساعت پنج و نیم صبح تا دوازده شب در کتابخانه و کلاس‌های آزاد و دانشگاه و اجرای زنده‌ی تلوزیونی، بگذاریم کنار، لاکپشتی به نام زندگی که خیلی گُند، خیلی بی‌خیال، خیلی متوهم پیش می‌رود... شاید من هم باید اسبم را بفروشم. قهوه‌خانه‌ای پیدا کنم و برای دودهای سیاه پریشان، مشق بی‌خیال زندگی کنم... برگردم به کلاسیسم خموده‌ی خط‌کشی شده، به جای شیکی در غزلی مطمئن... قافیه‌ای نجیب!

بی‌خیال تشکیلات

بی‌خیال مسئولیت بودن

بی‌خیال همواره در حرکت بودن

اما من اینطور آدمی نیستم!

آبگوشت شاملو با پیتزای بیدل!

شهریور ۱۳۸۸ که از تهران به سرزمین مادری برگشتم، خیلی چیزها در ادبیات و شعر سر جای خودش بود. آوانگاردهایی بودند که در دغدغه شعر پیشرو، سبک‌ها و نام‌های خودشان را تمرین می‌کردند... حتی اگر انتظار معنا نبود، فرم شعر مسحورت می‌کرد؛ زیرا فرزندان خلف شاعران تجربه‌گرایی بودند از گذشته تا کنون، که با شعر تعارف نداشتند، کلاسیک کارهایی بودند، غلیظ و تودار در شعر... هر نوعی از شعر نو برایشان گاز اشک‌آور بود... سواد ادبی‌شان در بهترین شرایط، از سه‌شنبه‌های شفיעی کدکنی پیش‌تر نمی‌رفت، اما در گذشتگان و از نو نوشتن آن دقت و غیرت داشتند، نه ادعای شناخت و نه هوس تجربه‌نوگرایی را داشتند.

جوان‌ترهای آوانگارد، مشغول فتح تجربه‌ها، و جوان‌ترهای کلاسیک سرگرم قافیه‌بافی بودند و ترانه، هنوز در بازار فروخته نمی‌شد... نه آن‌گونه که امروز اهالی شعر سه دسته بودند: متعهدان ممیزی‌پسندی که کلاسیک کار و نئوکلاسیک کار بودند و مسئول در قبال نوشتن، و نوشتارشان مستقل‌های وطنی معترض عموماً تجربه‌گرا، که زیر لوای بزرگترها، سر به زیر و زیر لب چیزهایی می‌گفتند، و مخاطبینی داشتند از دهه‌های چهل تا شصت، مهاجرینی که در جزایر دور، جزایری شعری بودند... گاه بلند و گسترده، گاه کوتاه و گذرا. شعرشان اگر فحش نبود و خطابه، تن به سرایشی ناشعری نمی‌داد... حالا گیرم مخاطبینش شش و هشتی پسندهای دور از وطنی آن دوره بودند و نه فرزندان دانشگاه‌دیده‌ی همان نسل‌ها، که حالا هستند.

مهر ماه نود و هفت تهران‌امدم. آوانگاردها توی پارک‌های بزرگ ورزش می‌کنند... کلاه‌شان را پایین‌تر گذاشته‌اند، تا نه کسی را ببینند و نه کسی آن‌ها را. مثل جذامی‌ها، دورادور و مشکوک شعرهاشان را برای کلاغ‌ها می‌خوانند، و حتی در حراجی جمعه‌بازار هم، کسی از آن‌ها سراغ کتاب شعری را نمی‌گیرد... برخی هم از آوانگاردها کلاغ شده‌اند و پریده‌اند... پریده‌اند به دورها.

کلاسیک‌کارهای قدیمی‌اما اگر نه فرتوت! بنری شده‌اند که گاه‌گاه برایشان چاپخانه‌ها، هورا می‌کشند. کلاسیک‌های جدیدتر زیادتر شده‌اند... تکثیر شده‌اند در قافیه‌ی ترانه‌ی پولدارترها... کلاسیک‌کارهای قدیمی، حالا کارشناسان شعر آوانگاردند... رادیکال‌های دعا گم‌کرده‌ای که انجمن دارند، کافه می‌روند، برنامه می‌ریزند و برای انواع شعر، کتاب دارند جوان‌ترهایشان زودتر

استاد شده‌اند! اما حیرانی من جای دیگری ست، تو که نه آوانگارد بودی، نه کلاسیک کار، نه با شعر،
میانه‌ای داشتی و نه شاعر می‌پسندیدی، یا تو که شعر، پست سازمانی‌ات بود و درس دانشگاهی‌ات،
تو که آقا زاده بودی، تو که فقط گوشه‌ی اتاق، گوشه‌ی کافه، گوشه‌ی خانه می‌نشستی و با تخمه‌ی
ژاپنی فوتبال تماشا می‌کردی... الان از کجا... چطور... چگونه... داری برایمان آبگوشت شاملو با
پیتزای بیدل سرو می‌کنی؟

کجای دلم بگذارمت که دق نکنم...

دق نکنم که هیچ، هیچ یک از این گروه‌ها هم برایم صاحب در نمی‌آیند!

احوال خانہی پاپا!

همه‌ی کودکی تا نوجوانی‌ام را، در یمین و یسار این دو تن سپری کردم. خانہی پدر بزرگ، دالانی کوتاه بود با بیست و هفت پله تا حیاط نسبتاً بزرگ درخت کاری، با انواع گل و گیاه‌هایی که گل‌دان به گل‌دان، مهر مامان جون_مادر بزرگ_ را هر روز می‌چشیدند.

روبروی عمارت، سه لتی بود، شامل: اتاق میهمان که نشیمنگاه «عزیز آقا» بود، با بالش برقی و زیرسیگار نقره‌ای و کتاب‌های قطورش. میانہی منزل حال بود و آشپزخانه، با رف و قرآنی بزرگ که غیر وقت شام و ناهار و صبحانه، عروس «مغابله‌ای» (مجالس زنانه‌ی قرآن اردبیل را، به این اسم می‌خواندند) آیاتش را زمزمه می‌کرد و گاهی که صدای رادیوی عزیز آقا ماهنی‌های باکو را پخش می‌کرد، صدای الله و اکبرش بلند می‌شد.

موقف چپ‌اما شازده خانم_شکوفه خانم زیبا_مادر عزیز آقا بود. زنی به غایت فجری، با چارقد و لبخند و بادام. راست‌مان، کتاب، موسیقی، مجلات توفیق و «گل آقا» و قصه‌های ذبیح‌اله منصور بود، به اسم انقلاب کبیر فرانسه، و چپمان، قصه‌های فولکلور آذربایجان... میانہ هم کلی زن و مرد جوان و بچه‌ها_عموها و عمه‌ها و نوه‌ها_ که وول می‌خوردند، می‌خندیدند، دعوا می‌کردند... و حرص خوردن مدام طیبہ خانم که زمین و زمان را به هم می‌دوخت؛ گاهی که حوصله نداشت، یا باز با عزیز آقا زده بودند به تیپ هم.

من حافظ و سعیدم را از پدر، کادوی تولد گرفته بودم و کتاب‌های ژول ورن و گوگول را که با پول تو جیبی‌ها... خوب نوشتن را از دفتر عاشقانه‌های مادرم و کتاب را با پدر بزرگ... عزیز آقای شہربانی چی که جایی جز باغ ملّی و کتابخانه کنارش نداشت، تا خاطره بگوید و بروند تا نوه یکی یک دانه‌اش، کتاب‌های قطور به خانه ببرد و کیف کند از خواندن و نخواندنشان. «گل آقا»ها را با هم بخوانیم و جک‌های سیاسی بشنویم و با صدای «رشید بهبود اف» برویم تا دوردست آرزوها...

این روزها سالگرد اوست... او که تا آخرین لحظه، لبخندی داشت و نام نیک پدرانش، که مفاخر مردان شہر بودند... شہری که اکنون کمتر سراغی ست از آن نجابت و از آداب ادب‌ورزی ست و در عرصه‌ی هنر و ادبیات نیز نجیب و نانجیب بسیار است.

عزیز آقا و سیزده بدری که همیشه است

باید چند سیزده بدرَد، چند سال آزرگار بگذرد، چند نسل گم شده‌ی عاصی گسیخته‌ی دورافتاده از موطن_مادری در روزگاری نه چندان چنین، روزگاری به رنگ محبت نزدیک‌تر_ کنار هم باشند تا حیاط دبیرستان شیر و خوشید نشان صفوی، باز شاهد آن آدم‌ها و نگاه‌ها باشد که دلخوشند به کار صبح تا عصر، و روزنامه‌ی نیم‌روز و شرط‌بندی و سرخوشی‌های آخر شب، کنار صداهایی از نور و تنبور.

بازگشت به گذشته، با همین خیال‌پردازی‌هایش خوب است. این که خیال کنیم حال آن عزیز آقای موتورسوار با کلاه شاپوی سیاهش، یا هم او که اتومبیل واکسهال خریده، که نمی‌توانسته حتی رانندگی‌اش را کند و داده تا کسی شود و کمک خرج خانواده‌ی خود و خانواده راننده‌اش باشد، لابد و لابد خوب‌تر از حال حالای من و توست. همان عزیز آقاست، کنار شازده و تفنگ راستکی بازی می‌کند. سیزده‌بدری دور... خیلی دور... توی یکی از باغ‌های اردبیل.

همان وقت‌ها هم لبخند، ترمه‌دوز لبش بود، مثل همیشه‌ی عمرش. وقتی داشت و نداشت. داشته‌هایش اسمش بود، سوادش بود، خانواده‌اش بود، مدنیتی بود که ذره ذره مثل خون توی رگ حیاتش جاری شده بود، تا باید‌ها و نبایدهای شهروندی را خوب رعایت کند. به قول خودش: موی کم پشتش همیشه برق بزند و دگمه‌ی سر آستین و کفشش، توی گل و لای آن وقت‌ها، مثل دلش و سرخوشی‌اش که وابسته نبود...

حالا غرولند مادر بزرگ و کودتا و انقلاب و کمیته و جنگ! بکشاندش تا هفتاد و چند سالگی، که بعد از چهل سال دود سیگار قورت دادن و پس ندادن، یک شب بگویند قصه‌اش تمام شد و روایت را بسپارد به ذهن و خاطره‌ی باقی‌ها. یکی هم مثل من که بدم بنویسم، بشود ادامه‌ی همان لبخند غیروابسته! بهتر بگویم ریشخند! عزیز آقا، اگر به ریش دنیا نمی‌خندید چه می‌کرد؟ ساز و نوای آذربایجان و خاطره‌بازی با کج کلاه پدران و کلی بچه‌ی قد و نیم‌قد آوردن، لابد تلافی پدرش که دو تا بیشتر نیاورد!

بین اخوی! بین بانو! سیزده ما، نوستالژی‌های از دست رفته‌ایست که در ذهن و دل مان کاشته‌ایم و با افسردگی و خصومت با خویش و جهان، آتش می‌دهیم. و گرنه؛ کی این ایران ما، آن گریه‌ی ملوس تخت طاووسی بوده؟ یا شهر ما، یا سرزمین ما، حتی همسایه‌های ما...؟
خیام را می‌خوانم و پیاله‌ای کتاب می‌نوشم و به سهم خودم سرزمینم را زیباتر می‌کنم تا هستم و می‌خندم...

ابرامد و باز بر سر سبزه گریست
بی‌باده‌ی خوشرنگ نمی‌باید زیست
این سبزه که امروز تماشاگه ماست
تا سبزه‌ی خاک ما تماشاگه کیست

بگذارید از من عشق بشنوید و زندگی

بیست و سه سال است که می‌نویسم و شاید بیشتر! هر که مرا می‌شناخته، می‌داند رنج، آغشته‌ی دقایقم بوده است. کارمندزاده‌ای که از هفده سالگی، با روزنامه‌نگاری آشنا شد، تا با آن خرج خودش را دریاورد! رنج همراهم بود که در دوران موسوم به بعد از دوم خرداد، در هیجان سود و کف طرف آزادی را بگیریم و فکر کنیم که جامعه آرمانی ما، با روزنامه و گفتگوی آزاد و طنز و سخنرانی، محقق خواهد شد.

نوشتن و برایم بارها پرونده‌سازی شد! نوشتن و برای آینده، بایگانی شد، تا هر وقت زبان دراز شد، دستم را کوتاه کنند! از رنج هم قلم‌انم نوشتنم، از رنج مردمم، و این درحالی بود که بسیاری با زیرکی از نام جریده، نانِ شغل و کسب و کار گرفتند، و خلاص شدند. هر کتابم که منتشر شد (و اگر شد) با هر مکافات و مصیبتی صدای مردمم بود. آزاد بود، به نشانه‌ی آزادی. در زلزله‌ی بم اشک ریختیم، در مجله‌ی «مطبوع» خندانیم، در کوران حوادث دو دهه‌ی قبل، با بسیاری همچنان بر مدار حقیقت و آرمان‌گرایی، فریاد زدیم! به کتابخانه رسیدم. تدریس کردم. ادبیات خلاق را برای یاری فرزندان مستعد این سرزمین، بنا نهادم. در کتاب‌هایمان گریستم و خندیدیم. هر کتاب، قصه‌ی پر غصه‌ای شد. تا رسیدیم به ده سال قبل. تورم، گرانی، افسردگی، تحریم و هزار بدبختی دیگر، هوا را تاریک می‌کرد! دیدم نمی‌شود شعله بود و زبان تاریکی داشت: انگیزه دادم... انرژی دادم... گریستم، اما بشارت لبخند دادم، به زندگی دعوت کردم، به نوشتن، به جاودانگی با هنر، به شور زیستن، به نبرد اما برای صلح! خواستم صفحه‌ام، سایتم، اعلامیه‌ی مرگ نباشد! پنهان گریستم و آشکارا، از امید سخن گفتم! دردادم، زجرادم، زلزله‌ام، آتش‌سوزی شد، غرق شدیم، سوختیم، کشته شدیم... اما ایستادم و بلبخند، نوری در افق را نشان هنرجویانم، دوستانم، مخاطبانم دادم! شعله، دستم را سوزاند اما در مشتم از طوفان نگاه داشتمش!

حالا عزیزانم! من، و حید ضیائی، بیشتر از هر کسی زخمی، غمگین، شرمسار از ناتوانی‌های بسیار، اما امیدوارم! از اکنون تا هر حادثه‌ی تلخ‌تری... از مرگ که بدتر نیست! من عاشق زندگی‌ام! عاشق شما! بگذارید از من عشق بشنوید و زندگی! کوزه‌ی اشکم را پای درخت شادی‌تان خواهم شکست!

بیست سال گذشت و بارانی بلندت، اندازه‌ی جالب‌سی نیست

صبح که به کتابخانه می‌رسم، ماهنامه‌ی «مطبخ» (اولین نشریه‌ی طنز و کاریکاتور در استان اردبیل) روی میز است، به تاریخ ۴ بهمن ۱۳۸۲، یعنی حدود بیست سال قبل... انگار زمان، بازی مار و پله است که یکهوایی تلنگر نیشی کوچک، بر می‌گرداندت به جوان‌سالی‌های سردبیری تنها ماهنامه‌ی طنز و کاریکاتوری، که به دعوت مدیر مسئولش، زیر تعهد انتشارش رفته‌ای و به خاطر عشق به «گل‌آقا»، خورجین، طنز و کاریکاتور، خواندن آرشیو توفیقی که خاک گرفته بود در انباری پدر بزرگ؛ انگار کرده‌ای که سردبیری.

بیست و سه سال بیشتر نداری و شاخ با شاخ شده‌ای با جماعت سیاست‌باز. در ایده‌آل‌پرستی‌های جوانی، خیلی‌های خطرناک بزرگ، خیلی‌های سنت، خیلی‌های عمیق، برایت تنها کاریکاتوری کوچکند، در عدالت طنزپردازی و قاضی، به‌به و چه‌چه مردمی که هر روز می‌بینند، اظهار مهر می‌کنند، و سوژه‌هایی که به نظرشان جالب است برایت مشق می‌کنند.

تو تنها نیستی، پیش از آن، انجمنی داشتی "فروغ" نام، تنها دانشجوی ادبیاتی بوده که همزمان برای دانشجویان ادبی و غیرادبی دانشگاه، کلاس ادبیات و شعر برگزار می‌کردی (و آشنایی تو با مدیر اجرایی فعلی و برادر زن مدیرمسئول هم، از همین انجمن و کلاس بوده). تو تنها نیستی، که در مغازه‌ی بالایی پاساژی کوچک، دفتری می‌گیری و همان دفتر می‌شود پاتوق جوان‌ترها و پیرترهایی که به واسطه‌ی روزنامه‌نگاری‌ات، تو را می‌شناسند؛ و این بار هم به تو اعتماد کرده‌اند، تا دل‌مویه‌های تلخ مردم را به نیش طنز، نوشخند کنی. تو، با همه‌ی کاریکاتوریست‌ها، طراح‌ها، طنزنویس‌های رسانه‌ای و... عهد اخوت بسته‌ای و همه مشتاقند بی‌هیچ چشمداشتی، این بار را از زمین بردارند. شماره‌ی دوم که منتشر می‌شود، گل‌آقای ماهنامه، معرفی جانانه‌ای می‌کند و دیگر وقت بیکه‌تازی‌هاست.

مطبخ را ورق می‌زنم: ماهنامه‌ی ویژه‌ی انتخابات است و خیلی‌ها روی جلد. دو بیت آغاز نشریه، کار توست که شعار آن باشد: (آش اگر پر ملات و پر نمک است / یا که بی‌مزه یا که شل شلک است / هر چا باشد بچش که این معجون / بس فرح‌زا و پاک و بی‌کلک است) صفحه‌ی دوم، یادکردی از حادثه‌ی تلخ بم، با طرحی از طراحی ناشناس که گاه‌گاه به دفتر سر می‌زد و طرح‌هایی می‌آورد و چاپش می‌کردیم. سخن سردبیر، در مطبخ مربوطه چه می‌گذرد، از دانشگاه‌ها چه خبر؟، شعر طنز

"آروادا رأی ورمیون: به زن جماعت رأی ندین"، شعر طنز "انتخابات قوناقلیقی: مهمانی انتخابات"، ستون چوپچی (انگولکچی)، نخ کشی از جراید، غلط‌های تایپی و چاپی مطبوعات، صفحه وسط که کوچولوهای مطبخ نام داشت، و با موضوع طنز برای کودک، صفحه داستانک‌های طنز با اسامی مستعار کتابچی و گابریل جردن، شعر طنز "ایمراها من بنزرم (من شبیه‌امراه خواننده ترکم)" به قلم اردبیلی، پیشگویی‌های مشه توپانچا، کاریکاتوری از شهرام رضایی، معرفی کتاب شعر عمران عزیز صلاحی، کاریکلمابیل (کاریکما توره‌های اردبیلی به قلم پسر درویش)، گمشده‌ها و مطلب "اینصاف سیز مردم (مردم بی انصاف)" از شراره خاتون، و شناسنامه و کاریکاتور پشت جلد...

در شماره‌ی نوروز همان سال، اعضای هیأت تحریریه به ۴۱ نفر رسید. ۴۱ هنرمند، ۴۱ دوست، ۴۱... بیست و سه ساله بودی و فکر می‌کردی دنیا اندازه‌ی همین دقایق خوب جلسات هیأت تحریریه و سوژه یافتن‌ها، قشنگ است و جان‌دار... بیست و سه ساله بودی و تنها نبودی. بیست و سه ساله بودی و شعر می‌گفتی، ترجمه می‌کردی، طنز می‌نوشتی و روزنامه می‌گرداندی و...

بیست و سه ساله بودی و با بارانی بلند روشنت، شهری به قدمت آجرهای سخت را گز می‌کردی. بیست و سه ساله بودی و آن جمع بزرگ اطرافت را در هدفی مشترک، همراهی می‌کردی. اسم‌هایی، که حالا خیلی‌ها ایشان بزرگ‌ترند؛ خیلی‌ها کوچ‌ترند، خیلی‌ها با شرف‌اند، خیلی‌ها نامردند...

فقط بیست سال گذشته است و بارانی بلندت، اندازه جالباسی نیست. بیست سال گذشته، و «گل آقا» و عمران و شهرام و خیلی‌های دوست، رفته‌اند. هنوز هم دگمه‌ی تقیه‌ام باز است، اما از ذکر روشن و روضه مکشوف پرهیز می‌کنم تا مبدا دل‌رنجه گردند، کسانی که دل‌آویزی پیشه کردند! بیست سال گذشته، و نامم بارها به جد و طنز (شوریده و شراریده) با موهای جوگندمی و بار بر دوش و بندی بر پای...

بیست سال قبل از این تاریخ، طنز می‌نوشتم، طنزی که حالا به گروتسکش رسیده است و نصف آن چیزی که می‌توانستم و می‌نوشتم را نیز نه می‌توانم و نه می‌شود که نوشت...!

سفر به دورترین جزیره‌ی شعر

اوایل بهمن ماه بود، که رضا اسماعیلی زنگ زد و بعد از کمی گپ و گفت، دعوت کرد برای محفل شعر نواز سری برنامه‌های جشنواره‌ی بین المللی شعر فجر. پیش‌تر خوانده بودم که دبیر اجرایی امسال اوست. توضیح داد که محفل شعر نو، به جهت اهمیت مبحث شعرا امروز، مخصوصاً شعر سپید، برای نخستین بار دارد اجرا می‌شود، و از گرایش‌های مختلف هم دعوت شده است تا شعرخوانی داشته باشند.

فرصتی مغتنم بود تا آن مقاله‌ی پیش‌تر اندیشیده‌ام را، تحت عنوان «رعیت کلمه - شهروند واژه» که چند باری در کلاس ادبیات خلاق مطرح کرده بودم، رسانه‌ای کنم. پذیرفتم و دوشنبه‌ای در طهران، هتل گرفتند. جلوی تئاتر شهر و عصر هنگام، در محل خانه‌ی کتاب و ادبیات ایران بودیم. از دوستان جناب صادق رحمانی را در سالن دیدم. او هم شاعر خوبی است و هم وقتی مدیر رادیو فرهنگ بودند، لطف بسیاری به من داشتند و به نوعی برنامه‌های شرح انگیزشی غزلیات حافظ را مدیون ایشانم. کتاب‌ها و برخی اشعارشان را هم بارها در کلاس‌ها خوانده‌ام، مخصوصاً آن قطعه‌ی: «در حسرت پیراهن بیرنگ توأم / ای خانه بی‌سکینه دلتنگ توأم»؛ که برای مادرشان سروده اند و همین اواخر یک‌بار، برای دوست پزشکم جناب رمضانعلی خواندم و حسابی متغیر شدند.

علاوه بر ایشان چند نفر دیگری بودند، خود آقای اسماعیلی هم. مجری هم، علی داوودی بود. با علی قبلاً، در حوزه‌ی هنری در زمان مدیر اجرایی بودنم در نشریه‌ی الفبا، همکار بودیم. آن وقت‌ها بیشتر طرح جلد و طراحی داخلی الفبا و چند مجله دیگر دستش بود، و مشق شعر می‌کرد؛ حالا به قول قزوه (به برکت انقلاب) کلی استاد شده است برای خودش. مؤدب و چند نفر دیگر نیز بودند. شعرخوانی‌های مفصلی انجام شد. جناب علیرضا قزوه هم آمد و چند تا شعر خواند. آمد نشست پیشم و گفت: "چطور بود؟" گفتم: "از سپید آخری خوشم آمد!" وقت تنگ شده بود که با دعوت داوودی برای سخنرانی رفتم و فقط با کمی توضیحات از روی متن خواندم، که آقای گودرزی شاعر و خود صادق خان خیلی پسندیده بودند (فردای آنروز، رادیو فرهنگ، مصاحبه‌ای کرد و مطلب را کمی بیشتر توضیح دادم).

چند روز بعد، باز قزوه زنگ زد و گفت که به جهت بین المللی شدن جشنواره، چندین مهمان خارجی هم خواهیم داشت و از من خواست تا مثل دفعات قبل، (مثل جشنواره‌ی آسمان بچه‌ها) مهمانان ترکیه و باکو را من دعوت کنم و البته مهمان ویژه‌ی جشنواره هم باشم. حواشی پیش‌آمده برای جشنواره‌ی فیلم فجر، و تحریم آن توسط بسیاری و دوقطبی شدن شدید سیاسی ماه‌های اخیر، اندکی دو به شک‌ام کرد که چه کنم. اما مطمئن بودم حساب میهمانان خارجی همیشه جداست و حضور و هم‌صحبتی با ایشان بسیار مفید است؛ چرا که نگاه ایشان به جامعه‌ی ایرانی و چنین جشنواره‌هایی، خارج از فضای کدر داخلی است.

از طرفی آبروی ادبیات هم در میان است. در قحط‌سال این چند صباح گذشته، با تعطیلی‌های کرونایی و آشفتگی‌های اجتماعی و سیاسی، لنگه‌ی کفشی در بیابان است، این پرداختن جدی به ادبیات و شعر خصوصاً. از طرفی هم من زبان دیپلماسی ادبی را خوب بلدم، و می‌دانم چطور با دوستان شاعر خارجی، تعامل داشته باشم که در شأن نام ادبیات ایران باشد؛ به خصوص که شنیدم مترجم همراه شاعران سوری و لبنانی، مرتضی حیدری آل کثیر است، که هم باسواد است، هم آدم اجرایی، هم مترجم زبردستی است که به ادبیات جهان عرب کاملاً آشنا است.

ترکیه هماهنگ نشد. در زمان کم مانده تا آغاز فصل اجرایی، امکان دعوت از شاعران ترکیه نبود. اما آذربایجان با زامیق محموداف کوثری شده، هماهنگ کردم. قرار شد بیاید و آمد. از فرودگاه بین‌المللی امام، زامیق را تحویل گرفتیم و دیر شده بود. من از فرودگاه مهرآباد، مستقیم با راننده‌ی تبریزی‌ای و آقای خادمیان -مسئول خدمات بین‌الملل خانه‌ی کتاب- رفتیم دنبال زامیق و برگشتیم ترمینال مهرآباد باز. نه فرصت ناهار شد نه هتل رفتن. همان‌جا مهرآباد، رضا اسماعیلی را دیدیم و چند نفر از دوستان خانه‌ی کتاب را، و طهران را به مقصد بندرعباس ترک کردیم.

من در کیش، چند بار سخنرانی داشته‌ام. اهواز و آبادان هم رفته‌ام، اما بندرعباس نه. بندرعباس زیبا بود، لااقل برای من اهل شمال غرب سرد. با آل کثیر و زامیق بودیم تا رسیدیم هتل هرمز بندرعباس. هتل بزرگ پنج ستاره‌ی زیبایی که از درخت موز تا انواع گل و سبزه‌های جنوبی را در خود داشت. مستقیم رفتیم رستوران و برای نخستین بار با میهمانان ملاقات کردیم. کنار احمد شهریار پاکستانی،

که به قول خودش شهریار زبان اردوست (با آن غزل‌های قشنگش) و سید سکندر حسینی افغانستانی قم‌نشین، چاق و چله شده‌تر از من!

دکتر عباس نقی کیفی بود که اول فکر کردم از بچه‌های جنوب است. بعد یادامد در چند سایت و محفل مجازی با هم بوده‌ایم. رئیس دانشکده‌ی ادبیات فارسی در یکی از ایالت‌های هند، و زبان فارسی را چنان صحبت می‌کند که ما، و چنان غزل می‌نویسد که بیشتر ما، و خطاط خوبی‌ست در مشق نستعلیق. یک ادیب کامل زبان و ادبیات فارسی که همان روزها به خاطر پژوهش‌هایش در حوزه‌ی زبان و ادبیات فارسی، جایزه‌ی بنیاد سعدی را گرفت. میز کناری ما، ادبای تاجیکستان و ازبکستان بودند. دکتر عسگر حکیم‌اف و همسرشان مرحمت عالم‌اوا. استاد حکیم‌اف، شاعر ملی و رئیس اسبق اتحادیه‌ی نویسندگان تاجیکستان، نیک‌مردی به غایت نجیب که نجابت و غرور تاجیکی‌اش طی سفر، به لطافت طبع شاعرانه‌اش جلا می‌داد.

پروفسور دکتر جعفر محمد خامومن‌اف (ترمزی)، استاد دانشگاه و ادبیات‌پژوه و شاعر بزرگ ازبکستان که تألیفات زیادی در حوزه‌ی شعر داشته است، که در چند روز همراهی و هم‌اتاقی، بسیار با او هم‌صحبت شدیم. شاه منصور شاه میرزای تاجیکستانی را پیش‌تر در جلسات طهران دیده و از اشعارش شنیده بودم. سازمان اکوی طهران مشغول هستند. مرد شریف و ساکتی که در خویش شعر می‌زیند. دو دیگر حسن بعیتی از سوریه، امیر الشعراى جهان عرب به سال ۲۰۱۶ بود. لاغر و متبسم و صدایی لطیف، که وقت خواندن شعر عربی، دلت می‌خواست چشم‌بندی و به لحن و موسیقای شعر خوانی‌اش گوش جان بسپاری. بسیار شعر می‌دانست و متأسفانه که تکلم عربی‌ام اندازه‌ی فهمم از زبانش نبود؛ هر چه می‌گفت می‌فهمیدم و حالا بیا جوابش را بده! هر چه از شعر عربی بلد بودم، از نزار قبانی و احمد شوقی و متنبی و دیگران می‌خواندم و او هم می‌خواند. انگار زبان مشترکی پیدا کرده بودیم که شعر بود!

محمد باقر جابر از لبنان، تنها کسی در آن جمع شد که کمترین مصاحبت را با او داشتم. شاعر بود و همین! و محمد کاظم کاظمی، که هنگام نوجوانی از کتاب روزنه‌اش که آموزش شعر بود، خوانده بودم؛ اما به اندازه‌ی دوستان دیگر با ایشان حشر نشر ادبی نداشته‌ام، حتی در دوره‌ی الفبای حوزه‌ی هنری به سال ۸۷ و بعدتر. اندازه‌ی سلام و علیکی بود صحبت‌مان و بیشتر هم نشد در طی سفر. هر

چند کتاب آخرم را هدیه دادم به ایشان. بیدل شناسند و خوب من کمتر با بیدل سر و کار داشته‌ام، به جز وقت مبحث تصویرسازی کلاس‌هایم.

جمع ماهی‌خواران (!) سفره‌ی هتل هرمز بندرعباس، کنار مدیر کل ارشادش، که آمدند و خودشان را معرفی کردند، جمع صمیمی‌ای به نظر می‌رسید و همان‌طور هم شد. برای نخستین بار، آن چند روز بندرعباس و ابوموسی، ماهی‌خوار شدم! شاید به خاطر ادویه‌ی تندش، که بوی ماهی را می‌گرفت، یا استخوان کم بعضی دیگر. رژیم غذایی‌ام را هم که بعد از عمل جراحی کلیه‌ام، در شهریور شکسته‌یسته رعایت می‌کردم، کاملاً شکستم! مگر می‌شد با زامیق باکویی و دکتر ترمزی باشی و هر یک ساعت چند نخ سیگار، خواسته و ناخواسته به ریه‌هایت نفرستی یا نفرستند! ماشالله به گوشت‌خواری این باکویی! که گلایه می‌کرد از این جوچه‌های کبابی، می‌گفت توهین است جلوی مهمان آوردن در باکو؛ و گلایه‌اش طی سفر این بود که چرا گوشت نمی‌خوریم! لامصب کباب و استیک گوشت را با هم می‌زد و باز گرسنه بود! نه نمازش قضا می‌شد، نه از خوردنش کم!

شب از دوازده گذشته بود که رفتیم ساحل خلیج و عکس گرفتیم. از سرمای استخوان سوز شمال غرب، با گرمای مطبوع و نسیم خنک خلیج به وقت بامداد. زامیق بسیار خاطره داشت از سفرهای قبلی. ظاهراً بعد از سفر پیشین به ایران، از کار بیکار شده بود یا بیکارش کرده بودند، و الان هم دنبال کار تازه‌ای می‌گشت در یک کمپانی خارجی کشتیرانی. می‌گفت کمپانی‌های بزرگ آمریکایی و اسرائیلی، تجارت‌های بزرگ را در باکو به دست گرفته‌اند، و این عرصه را برای مردم آذربایجان و کسب و کار و توسعه صنایع بومی، تنگ کرده است. هر چند از رشد صنعت و توسعه‌ی شهری بسیار تعریف می‌کرد و می‌گفت باکو، بهشتی شده است اندازه‌ی شهرهای بزرگ دنیا، زیبا و مدرن.

دلتنگی برایم کنار دریا بیشتر می‌شود همیشه. جای همه‌ی کسانی که می‌خواستی آن‌جا کنارت بودند و نیستند. لااقل من این‌طور فکر می‌کنم. دریا خودش برایم وهم‌ناک است تا دلنشین. فکر نکنم هیچوقت از تنهایی لذتی ببرم. ترجیح می‌دهم گالیور باشم تا رابینسن کروزو!

صبح، صبحانه را که خوردیم، دیدارها و آشنایی‌ها بیشتر شد، اما چون پرواز به سمت جزیره ابوموسی اختصاصی بود، فرصت نداشتیم زیاد با خودمان باشیم. بساط جمع کردیم سمت فرودگاه و تا قهوه‌ای بنزیم در کنج رستورانی که دخترانی جنوبی اداره‌اش می‌کردند، وقت پرواز رسید. ابوموسی

جزیره‌ای است استراتژیک. پیش از سفر در چند سایت خبری درباره‌اش خوانده بودم، که قصد دارند از ظرفیت گردشگری آن جا بهره ببرند. با هواپیمایی ملخی، و با ظرفیت همان ده_دوازده نفر، از بالای جزیره‌های قشم و تنب بزرگ و کوچک رد شدیم. با هم شوخی می‌کردیم که الان است هواپیما را بزنند و کل خاورمیانه‌ی جمع شده توی آن خوراک کوسه‌ها شوند، و خبرگزاری‌های جهان تیر اول مان کنند!

کلی بگو بخند داشتیم و البته استرس هم بود. چون به نظر می‌آمد اولین مسافران رسمی خارجی بودیم، که برای یک برنامه‌ای در این شکل و شمایل وارد جزیره می‌شدند. در پوستر برنامه خورده بود: «ششمین محفل هفدهمین جشنواره‌ی بین‌المللی شعر فجر، با عنوان محفل بین‌المللی خلیج فارس.» استقبال رسمی در فرودگاه انجام شد. جزیره‌ای به معنی واقعی کلمه جزیره! که می‌شود طول و عرضش را با چشم پایید، با کوه مانندی در نقطه‌ی دور جزیره و آب‌هایی بسیار زلال و آبی آبی.

به مزار شهدای گمنام سلامی و دسته گلی تقدیم شد، و چون از وقت ناهار هم گذشته بود، مستقیم رفتیم رستورانی که معلوم بود برای خود اهالی عموماً اداری، سرویس می‌دهد. باز هم ماهی! و با خود فکر می‌کنم، نخستین قدم گردشگری اصلاح همین نوع پذیرایی‌های بسته‌بندی شده‌ی آماده و استفاده از ظرفیت بومی منطقه است. دور سالن چشم می‌گردانم، مردانی عموماً سیه‌چرده، لاغر و جوان و مهمانانی که هر لحظه بیشتر می‌شوند. سر میز، دکتر ترمزی و زامیق، از عظمت جغرافیایی ایران اظهار تعجب می‌کنند و محصور زلالی صحنه‌هایی هستند که تا رسیدن به جزیره دیده‌اند.

با مینی بوس‌های اسکورت شده، در خیابان‌های کوچک این شهر جزیره‌ای به طرف خوابگاه می‌رویم. ساختمان‌های اداری کوچک و تازه‌ساخت و بافت گیاهی خاصی که برایم تداعی‌گر صحنه‌های رمان رایسون کروز است. خیلی گرم است، طوری که همه کلافه شده‌اند و خستگی و بی‌حوصلگی، از سر و روی‌شان می‌ریزد. داخل فرمانداری خانه‌های سازمانی محل استراحت ماست. یک اتاق دو تخته پیدا می‌کنم و با زامیق می‌چپم تویش، و در حیات خلوت را که باز می‌کنم، نسیم ملایمی با بوی خوش گیاهی که نمی‌دانم چیست و صدای پرنده‌ای که می‌خواند، کیفورمان می‌کند. درخت پشت حیات خلوت را انگار برای ما کاشته‌اند.

عصر خبر می دهند که آماده بشویم برای مراسم. زامیق، دو شعر پیشنهاد می دهد. توی یکی از آنها، سطری دارد که نوشته: "از خزر تا خلیج را شکوفه باران می کنم..." خوشم آمده. ترکی اش ساده و گیرا و احساس برانگیز است. همان جا نیم ساعته ترجمه ی عروضی اش می کنم. زیبا در می آید. یک شعر عاشقانه ی کوتاه هم دارد. تا برسیم در مسیر سالن کانون پرورش فکری ابوموسی، ترجمه اش کرده ام. سالن غلغله است. خانواده های بسیاری آمده اند. نوجوانان دختر و پسر زیادند و بسیاری دیگر، که حسابی شیک و پیک کرده اند و معلوم است این جلسه برایشان اتفاق مهمی است. سالن مثل سالن های دیگر کانون است. همان شکلی که در بسیاری از شهرها دیده ام. سبک خانواده های مدعو سنتی ست. بیشتر چادری اند. ردیف دوم می نشینیم. شاه منصور، مجموعه غزلش را تورو می کند و چشمم توی ابیاتش وول می خورد. تجربه ی شعرخوانی، نخست محک زدن عیار شاعران و ادیبان و سخنوران است. استاد حکیم اف شعری می خواند درباره ی ایران بزرگ و به غایت زیبا. اجرای فوق العاده ای دارد. با همه ی وجودش از عشق به جغرافیای ادبی ایران می گوید:

غزل عشق به نام تو بخوانم وطن من
 که تو شیرین تری از شیرهی جانم به تن من
 همه اعضای من از خاک تو روئیده و سبز است
 نیز هر نخل که پیوند زده با بدن من
 ریشه در آب حیات است، گر از ما شجری هست
 سبز از چشمه خضر است چمان چمن من
 من از این شوکت دیرینه چه گویم که تویی، تو
 تخت جمشید و بخارا و هرات و ختن من
 چون به ختلان و بدخشان و به سغدت بنام
 که به هم جمع جمیل اند به هر انجمن من
 در خراسان، که ز هر بند گشاید گره آسان
 می فتد دهر به زانو به پی علم و فن من
 از جم و کاوه، فریدون و سیاوخشت و کوروش

می‌رسد شعله تابان کیان تا زمن من
هر گه از بارید نغمه‌زن آرم سخنی چند
می‌شوند این همه مرغان چمن چنگ‌زن من
رودکی پرده‌امویه نوازد به بخارا
موج در موج رود تا به سما کف زدن من
بوعلی نبض مرا تا به ابد دارد در دست
چون بشر راست سلامت صحت جان و تن من
قصه رستم و سهراب بخوانیم به تکرار
شاید این بار شناسد پسرش تهمتن من
هیچ مخلوق خدا را، که به ره چاه نکندم
کاش اندر چه خود هم نفتد چاه کن من
تو اگر مرد نبردی به ره شأن و شجاعت
تن دهی خود تو به زور آوری تن به تن من
رند شیراز، که دل داد به ترکان پری چهر
قبله عارف و عاشق شده دشت و دمن من
گاه بوده وطنم خطه بیت‌الجزنی بود
شکر ایزد، که شدی خرم و بیت‌الحسن من
بسکه آراسته‌ی جمله جهان را به هنر تو
حاجتت نیست دگر بر سخن بی‌سُنن من
به ثنای تو ولی شعر و چکامه کنم آغاز
فوج استاره بریزد همه شب از دهن من
جلوه پرچم تو برگ‌امید پدران است
تنگ آید ز فره بر تن من پیرهن من

حرف گویم ز دل تاجک و ایرانی و افغان
بی شمر شکر وطن می رسد از هر سخن من
و این بیتش که حالم را خیلی دگرگون کرد:
قصه ی رستم و سهراب بخوانیم به تکرار
شاید این بار شناسد پسرش تهمتن من...

این قصه ی همه ی شهرهای جدا افتاده ی ایرانی ست، که حالا در طی تاریخ پدر و پسر همدیگر را
نمی شناسند!

زامیق و من هم دعوت شدیم و البته مجری احمد شهریار پاکستانی بود. علاوه بر ترجمه های موزونی
که ارائه دادم، پیش تر گفتم که ضرب المثلی داریم که می گوید: "فارسی شکر است، ترکی هنر
است! حالا هنر شعر ترکی را در زبان شکرین فارسی تقدیمتان کنم که ببینید قدرت زبان آوری را!"
بسیار استقبال شد و همان فتح بابی گشت در صحبت ها و مباحث ادبی و فرهنگی که تا پایان سفر با
دوستان داشتیم. مراسم حاشیه ای نداشت. بسیار شسته رفته و تمیز اجرا شد و البته مسئولین سیاسی
جمع هم، همه ی تلاششان را کردند تا زبان سخن گفتنشان ادبی باشد و به شعر. و اسفا! که سیمرخ شعر
و ادب، رام هر دام گسترده ای نمی شود و تا احاطه ی کامل به زبان و ادبیات نداشته باشی، راه رفتنت
کلاغ و کبک بودند را زود افشا می کند! اظهار لطف مخاطبان در بیرون سالن بسیار بود. گرم و
صمیمی. فقط دودی بودن زامیق بود، که رفت روی اعصابم. هر یک ربع و نیم ساعت یک سیگار!
سبک شعری و جهانی دستان شاعر دستم آمده بود. دکتر قزلباش پاکستانی، کم حرف بودند و
باسواد، و فارسی را به شیوایی ما صحبت می کردند. همان طور که دکتر کیفی هندوستان. حالا جالب
است که کنار هم نشسته بودند و بعدها شنیدم که با اختلاف دو کشور متبوعشان، برای هر دو این امر
مسئله ساز می توانست باشد. مثل زامیق، که در بحرانی ترین وقت ممکن ایران آمد. چند روز پیش از
دعوتش، شخصی وارد سفارت آذربایجان در طهران شده و افراد را به رگبار بسته بود و چند نفری
هم کشته و زخمی داشتند. رسانه های باکویی بدجور تبلیغات ضد ایرانی راه انداخته بودند، و طوری
مسئله را بزرگنمایی کرده بودند که خانواده ی محموداف، هر ساعتی که نت وصل می شد، جوای
احوال پسرشان بودند، که نکند بلایی سرش بیاورد! تبلیغات یعنی همین! زامیق می گفت: "والله این جا

همه چیز عادی ست (هر نه اوز قایداسیندا!) " کو کسی که باور کند! نگرانی ما هم این بود که نکند وقت برگشت به قول خودش (ک.گ.ب) آنجا پا پیچش شود.

شب خلیج، بعد از ماهی خوران شام! بود. دیگر فرصت داشتیم جمع بشویم و شدیم! محوطه‌ی حال و پذیرایی مهمانسرا، شد بساط شعر و بحث و جدل و آواز و قلیان و نسکافه و چای و سیگار چند زبانه!

ال کثیر، از آن ورام کلثوم می خواند، می داد کیفی تا هندی ادامه دهد. ما رشید بهبوداف هم صدایی کمی کردیم، از آن ور شهریار، سرود مذهبی اردو می خواند. یک بساطی بود که خدا می داند. عرب، ترک، فارس، افغانستانی، پاکستانی و ازبک و تاجیک! البته استاد حکیم، در جوار همسر در خانه‌ی بغلی به سر می بردند و نعماتشان مثل ما سوزناک نبود!

حالا فردا صبحش فهمیدم که آقای رمضان، مدیر خانه‌ی کتاب و چند نفر دیگر در خانه یمین بوده‌اند و چه کشیده‌اند از بزم شبانه‌ی خاورمیانه‌ای ما در شب دوشین!

صبح ساحل زیبای جزیره‌ی ابوموسی، چشم‌نوازترین رنگ‌های متبلور خلیج را میهمان چشم‌هامان کرد. دریا اگر چه کمی متلاطم بود، اما از دور لاکپشت‌هایی سر از آب بیرون می آوردند و تا دوردست‌ها، آب بود و سکوت. تماشا می کردیم و گاه گاهی نکته‌ای، حرفی، شعری رد و بدل می شد و به فراخور، هر کسی دقیقه‌ای را با رفیقی می گذراند. چند نفری غرق شده بودند در تنهایی خودشان. روز پیش هم، که قبل از پرواز سمت جزیره رفتیم ساحل بندرعباس، همین طور بود. بندرعباس شلوغ بود و با وجود گرمایی که برای من قابل تحمل نمی بود، پر از شور زندگی به نظر می آمد. بارندازها، کشتی‌ها، لنج‌ها، مرغان دریایی و دلتنگی‌ها البته... دلتنگی‌ها. علاج این همه خستگی قهوه بود، که هر جا می شد بساط می کردیم. تا برگردیم و تا هوا طوفانی نشده؛ با هواپیمای ملخ‌دار پرواز کنیم سمت بندر و بلافاصله فرودگاه و از آنجا طهران هتل هوئیزه.

جایجا می شویم. هتل، نزدیک هتل قدیمی اطلس است که سال ۸۸ مدیرش بودم. بین حوزه‌ی هنری و هتل اطلس که کلی خاطره داشتم از روزهایی که طهران زندگی می کردیم و چه‌ها که اتفاق نیافتاد و چه‌ها که تجربه نکردیم. هر بار که طهران می آمیم، آن خیابان و اطرافش، نوستالژی روزهای گذشته

است برایم. دقت می‌کنم به رفتار و حرکات کارکنان هتل. می‌شوم مدیر و در ذهنم با آنها صحبت می‌کنم. ایراد می‌گیرم. تشویق می‌کنم. جاهای مختلف هتل را واری می‌کنم و حرص می‌خورم! بار قبل که طهران بودم (در برگشت از زاهدان) سری به هتل اطلس زدم. جناب ساعد، قبراق مثل همیشه بودند. چای خوردیم و گپی زدیم و عکسی گرفتیم یادگاری. دوست دیرین جهان پهلوان تختی، که آوردن اسمش در آن هتل قدغن است (بعد از جریان خودکشی تختی)، حالا از کم شدن مشتری‌های عموماً خارجی و بسته شدن رستوران و کافی شاپ و مرخص شدن بسیاری از بچه‌های قدیمی می‌گفت. از آقای ساعد، بسیار موخته بودم و دوستش دارم. از موفقیت‌های من ابراز خوشحالی می‌کرد و می‌گفت ایران نمان، برو! مثل پسرانش. مثل سیروس... نمی‌خواستم بگویمش که همان‌جا بودم هم عشق به همه خاطرات از همه‌ی خاک و آبی ست که وطنم است! مام وطن!

از شب پنج‌شنبه تا دوشنبه که به اردبیل پریدم، ماجرا بر منوال چند برنامه مشخص پیش رفت، و شب‌های تا صبح بیدار ماندن در کافی شاپ هتل و بحث و صحبت‌های مفصل این گروه عجیب! زامیق و استاد ترمزی شدند هم‌اتاقم و آن‌قدر حرف می‌زدیم و سیگار می‌کشیدند؛ که فکر کنم برای صد سال من کافی بوده باشد! وقتی هم که خوابم می‌برد، اول صبح، دود سیگار به صورتم می‌دمیدند که بیدارم کنند و باز حرف و حرف و حرف!

پنج‌شنبه صبح، افتتاح محفل شعر کتابخانه‌ی اسناد ملی با دعوت از همین جمع، اتفاق افتاد. جناب مختارپور، قبلاً در نهاد کتابخانه‌ها سر انتقال من به طهران، و بعد برگشت ناگزیرم به اردبیل، خیلی لطف کرده بودند. شخص ادیب و بااطلاعی هم هستند و منبع‌شناس. از دوستان دیگر هم که پیش‌تر در نهاد فعالیت داشتند، آن‌جا برده بودند و خلاصه جمع‌شان جمع بود. فضای کتابخانه‌ی ملی، خیلی تغییر کرده بود. یعنی حوادث سه ماه اخیر، رویش خیلی اثر گذاشته بود و مهمانان از پرده برانداختن ناگهان آن‌همه شاهد شیرین کردار! در تعجب بودند!

ترکیب شاعران از جناب اسرافیلی تا استاد اکرامی، از جناب سعیدی راد که نثر خواندند تا آقای داوودی و خانم یوسفی، زیاد بود اما فرصت از آن شاعران خارجی شد. شنیدن تنوع زبانی و نحوه‌ی اجرای شعر در شاعران پارسی‌گوی و آهنگ و ضرب خاص شعر عربی، زیبایی خودش را داشت. زامیق هم چند شعر خواند که ترجمه‌ی موزونشان کرده بودم. یک شعر بود که برای پدرش نوشته

بود، خیلی به دلم نشست. ترجمه‌ی تحت‌اللفظی کردم، اما بعد از بازگشت کامل شد و منتشرش کردم. کار تمیزی از کار درآمد. زامیق، شعری داشت برای امام حسین. در لابی هتل، هنگام رفتن به کتابخانه‌ی ملی همان‌جا خواند و درجا کمتر از ده دقیقه نشد که به غزلی تبدیلیش کردم. وقتی خواند و ترجمه‌اش را هم خواندم، بدجور تأثیر گذاشت روی مخاطبان آن‌جا. متن‌اش این بود:

و حیرانم کند چشم سیاه جان به قربانش
و هر زخمی که روییده چو گل بر جسم جانانش
و دیدم آفتاب زخمی افتاده از اسبی
و دیدم جنتی از آسمان افتاده عنوانش
چه صحرائی که بوی لاله‌های آتشین دارد
و از دریاست موج ریگ‌های دل پریشانش
قیامت دیده هر ریگی که آه آتشین دارد
خجالت می‌کشد دریا که خونین است بارانش
چه ماهی سر نهاده روی زانوی توای خورشید
چه ماهی چشم بسته زیر بارش‌های پنهانش
چه خاکی بوسه‌زن بر جای دستانی که دیگر نیست
و یا هو می‌کشد تا عرش، الرحمن و رحمانش
به روی تل خاکستر، حیایی خطبه می‌خواند
و نرگس‌های این دشت‌اند، مدهوش گریبانش
ز شرمش سرخ می‌خیزد سحر گاهان تاریخی
چراغ آفتاب شرمسار از نور ایمانش
از این رو هر غروب از چشم من جاریست زنجیری
ز اشک بی‌قرار ریگ‌های جان به قربانش
دکتر جعفر ترمزی به زامیق می‌گفته: "شعر و ترجمه، از آسمان به وحید الهام می‌شود! این همه از زیبایی ترجمه باور کردنی نیست!" به خودم می‌گفت اینقدر حال نمی‌کردم! شعر دکتر اکرامی هم،

ساده و روان و زلال چسبید. آخر سر هم برای معجری برنامه فاطمه افشاریان کیکی بریدند و تولدی گرفتند!

عده‌ای از مهمانان، به قزوین دعوت شده بودند برای برنامه‌ای دیگر، و ما را هم ال کثیر به قم خوانده بود با دو شاعر عرب. خسته بودم و رفیق باکویی هم قصد طهران گردی داشت. عذر آوردیم، رفتیم هتل و عصر بیرون زدیم طرف‌های منوچهری. موزه‌ی جواهرات بسته بود. رفتیم کافه نادری. زامیق، کافه را از سریال شهرزاد، که ظاهراً در آن طرف، پرطرفدار بوده، می‌شناخت. کلی هم ذوق می‌کرد از آن‌جا بودن. من کیفور آن نوستالژی عجیب، زل زده بودم به گوشه‌ی تنهایی آن کافه و مردمان نامداری که حالا در قاب رفته بودند. اینجور جاها را، باید در جمع بود تا در جمع فراموش کرد. تنهایی توی کافه‌های نوستالژی طهران دوچندان می‌شود. بعد از کافه، مسیرمان انقلاب و کتابفروشی‌هایش بود. می‌دانستم برای زامیق، جالب و چه بسا شگفت‌انگیز می‌شود. حیران شده بود از آن‌همه کتاب، آدم کتاب‌خوان، عکس و کاغذ. دنبال دیوان حافظی بود نفیس. می‌گفتم تا حافظ و نظامی و مولانا و سعدی و این‌ها را نخوانی _ هر شاعری هر جای جهان نخواند _ شاعر نمی‌شود! عزمش را جزم کرده بود که برگشتنی فارسی یاد بگیرد.

چند تابلو از آن‌ها که عکس منظره دارند، خرید. چند تا کتاب و از نقره فروشی‌های منوچهری، هدیه برای خانواده‌اش. با کو به دلار دستمزد می‌گرفتند و قیمت‌های این‌جا برایشان خیلی ارزان می‌نمود. عصر، سری هم زدیم به خانه‌ی دکتر رضا طاهری، مترجم عرب. قهوه‌ای خوردیم و مریم ذوالفقاری هم که شاعر و پژوهشگر کودک هستند و سابقه‌ی آشنایی با زامیق داشتند از سفرهای قبل، حرف و حدیث بسیار داشتند برای درد دل کردن. دوستی ما سه نفر، به خیلی قبل برمی‌گردد. هر چند دیگر انگار سرحالی گذشته را نه رضا دارد نه مریم. من هم به رو نمی‌آورم یا شاید از رو نمی‌روم! دکتر ترمزی، خواب بودیم که رسید هتل، داغان و خسته. اما نای خوابیدن هم نداشت. نسکافه‌ای زدیم و درباره‌ی وضعیت تحصیلی در ازبکستان و خاطرات دوران تحصیلش، تا نزدیکی‌های صبح صحبت کردیم. شرایط دوران کمونیستی و بعد از استقلال وضعیت دانشگاه‌ها و بحث زبان. جالب بود برایم که بیشتر هم‌سن و سالان دکتر در آن زمان با سعدی و فردوسی آشنا بوده‌اند. از منابع مطالعاتی‌شان بوده و از این قبیل مباحث.

جمعه ۱۴ بهمن، صبحش برنامه‌ی دیدار از کاخ سعدآباد بود. جناب خادمیان، مرد مهربان و کاربلد خانه‌ی کتاب که سوابق بسیار عالی اجرایی خارج از کشور در حوزه‌ی نمایشگاه‌های خارجی را دارد، مسئولیت مستقیم این برنامه‌ها را برعهده داشت. آن روز با دکتر ترمزی و استاد حکیم و همسرشان بیشتر هم صحبت بودم. دکتر پیش‌ترها به کاخ موزه‌آمده بودند و برایم جالب بود که در موزه‌ی میرعماد، چقدر تابلوهای خطاطی برایشان دلفریب بود. سر برخی ابیات کلی صحبت کردیم. تذهیب و خط، غوغایی کرده بود. به موزه‌ی استاد فرشچیان رفتیم. برف باریده بر پیکر درختان سترگ محوطه و آسمان آبی بهمن ماه، نه چندان سرد طهران در آن فضای نوستالژیک، غوغا بود. چند ماه قبل از موزه‌ی استاد، دیدن کرده بودم و محو چند تابلو بودم همچنان. مجسمه‌ی بزرگ آرش کمانگیر جلوی پله‌های قصر... با خودم فکر می‌کردم کاش همه‌ی اینها و مقابر تاریخی، اینگونه دست‌نخورده می‌ماند. زمان که می‌گذرد این بناها چه سازندگانش خوب بوده باشند چه بد، تاریخ می‌شوند. هویت می‌شوند. یادگاری می‌شوند.

عکس‌های یادگاری کاخ سعدآباد ما، سلطنتی شد و بعد از بازگشت و صرف ناهار، مهمانان برای اختتامیه‌ی جشنواره‌ی شعر فجر حرکت کردند، سالن همایش‌های صدا و سیما. چون میهمانان بدون بازرسی وارد شد و من در دلم ریشخندی داشتم از عجایب روزگار! همین دو سال پیش به دستور نمی‌دانم کجایی، از ورود به صدا و سیما اردبیل منع شدم، و امروز بدون هیچ حرف و حدیثی میهمان این مجموعه هستم، در همان محوطه‌ی بزرگی که در ساختمان شهدای رادیوی آن، برنامه‌های دولت بیدارِ رادیو فرهنگ را ضبط می‌کردیم!

این تناقض، این بی‌تدبیری همان است که بسیاری را از دوست به دشمن، از بی‌طرف به بدخواه، تبدیل کرده و می‌کند. یکی از همین مسئولین اداره‌ی ممیزی صدا و سیما اردبیل، که بعدها ریش تراشید و مسیر تازه کرد، می‌گفت فلان کس آمده بود آن زمان برای تست اجرا. مسلط بود به زبان ترکی و ادبیاتش. تهمت زدند که گرایش پان دارد و رد کردند. از او اصرار بود و از ایشان انکار. می‌گفت وقتی که نامید شد قسم خورد که می‌رود و خودش یک شبکه‌ی تلویزیونی راه می‌اندازد. رفت و شد شبکه‌ی استخوان در گلویی که بیست و چهار ساعته دارد فحش می‌دهد!

محوطه‌ی پذیرایی پر بود از عکاس و فیلمبردار. جلوی بنر جشنواره، عکس‌های تشریفاتی می‌گرفتند از مهمانان و وقت خروج، آن‌ها را قاب کرده و با گل و هدیه‌هایی تحویل خارجی‌های شاعر دادند (من و ال کثیر هم که خارجی هستیم!) فرصت دیدار در این‌گونه محافل، بسیار ارزنده است. خیلی‌های دوست بودند که خیلی وقت بود نمی‌دیدمشان: از استاد جواد محقق و پسر، جناب سهرابی‌نژاد، سید وحید سمنانی که دکتر شده است حالا، استاد اکرامی فر عزیز، جناب محدثی، غلامرضا بکتاش با خانواده و شاگردانش، که اتفاقاً در بخش کودک جشنواره، شایسته‌ی تقدیر شد. دیده بوسی و سلام و علیک‌ها پایان نداشت. خیلی‌ها بودند البته خیلی‌ها هم نبودند. از داوران و شاعران و پیشکسوتان دوره‌های قبل خودی ناخودی شده، تا نویسندگان و شاعران غیر خودی که معمولاً هم نیستند یا دعوت نمی‌شوند. حالا جالب است یکی از همین پیشکسوت‌های داور و همه چیز تمام خودی، سال‌های قبل برایم پیغام گذاشته بود که من جشنواره فجر چه می‌کنم؟! جوابی ندادم!

ردیف اول سمت راست، پشت پرچم هر کشوری شاعرش نشست و ما هم پشت سر آن‌ها. غیر از سخنرانی نجیب آقای رضانی و لحن صمیمی جناب اسماعیلی به عنوان دبیر، حرف دندان‌گیری زده نشد. وقت بازگشت، مخصوصاً که مهمانان، غیر از استاد حکیم‌اف و شاعر لبنانی شعرخوانی نداشتند و روی سن هم دعوت نشدند، کلافگی حسابی رخ داده بود. سه ساعت برنامه و کلی اضافات! فرید طهماسبی هم که تجلیل شد، در قامت یک شاعر، اندازه‌ای که رسانه‌ها به او پرداخته‌اند، ظاهر نشد. خیلی‌ها سر شام از داوری‌ها و منتخب‌ها و القاب و عناوینی که داده شده بود هم، گلایه داشتند. برای شخص من، مهم دیدار خیلی از دوستان بود. سر شام، دکتر اکرامی و کیفی هندوستان و زامیق و همسران چند نفر از شاعران پیشکسوت، سر نقش زن در ایران و باکو، حسابی جر و بحث‌شان شد. زامیق می‌گفت زنان باکوئی در بست، در خدمت شوهرانشان هستند؛ تا جایی که وقتی از سر کار برمی‌گردند، پاهایشان را هم می‌شویند و از این حرف‌ها! حالا چهار خانم ایرانی کرد و ترک و لر، در یک طرف و زامیق از یک طرف! زامیق می‌گفت: "زنان چادری و سنتی شما، اینجور فمینیست هستند، بین فمینیست‌ها تان چه شوند!" استاد اکرامی هم می‌گفت: "وحید جان بیا برویم باکو، یکسری بزنیم!" (همسرشان هم بی‌نصیب نگذاشتندشان!)

برگشتیم هتل. بعد از شام، همگی ولو شدیم لابی. قهوه خواستیم و انگار از آنجا، جلسه‌ی واقعی شروع شد: شعر خواندن‌ها، بحث‌ها، تبادل نظر‌ها، ارتباط‌گیری‌ها و برنامه‌ریزی برای برنامه‌های مشترک آتی. قهوه بود و سیگار و حرف و حرف و شعر! قشنگی ماجرا، به چندزبانه بودن این محفل کوچک بود. گاه می‌زدیم فاز انگلیسی، گاه اردو. گاه از یکی می‌شنیدیم. تبادل اطلاعات ادبی و فرهنگی، قشنگ‌ترین اتفاق ممکن است.

این وسط، بین دود و دم محفل ما و کوه ته سیگارهای تو سری خورده، آن طرف کافه بعد از ساعت دوازده شب، یکی‌آمد و با زیدی نشست که قیافه‌اش آشنا می‌زد. آل کثیر اشاره کرد: "یارو همون شهریار منتقد و استراتژیست نیست؟" جوابش را دادم و خندیدیم! (دوش آن صنم چه خوش گفت در مجلس مغانم / با کافران چه کارت گرت نمی‌پرستی!)
شنبه روز پدر بود و روز بیکاری ما! قرار شد ببرند ایران مال! بگردند و خرید کنند. ایران مال ای ایران مال!

به اذعان همه‌شان، جز شهر دبی همچین امارتی در کشور هیچ کدامشان نبود، حتی هند! کلی گشتند و کمی هم خرید کردند. یک دوست اردبیلی الاصل کارگردانی هم، با ما بود به نام بهمن مهنا. از فامیل‌های مرحوم دکتر معماری. کلی دوستی مان گل انداخت آنجا. همه چیز موجود بود، غیر از ریال در جیب‌مان. بخش کتابخانه‌ی ملل، بسیار زیبا طراحی شده بود. شب، بعد از شام، دوباره همان بساط کافی شاپ بود تا صبح. یک‌شنبه آخرین برنامه را دوستان خانه‌ی کتاب با خانم مستشار نظامی، مسئول محافل نهاد کتابخانه‌های عمومی، هماهنگ کرده بودند. ایشان پیش‌تر چند بار وقتی جزیره کیش بودند، برای روز شعر و ادب دعوت‌م کردند. حالا هم در نهاد کتابخانه‌ها مشغولند. به قول ما ترک‌ها (عاشیق اولسون اوز طویبی). کتابخانه‌ی پارک شهر، میزبان بود. دوره‌های آموزشی بسیاری آنجا داشتیم. آن صندلی‌ها، آن درخت‌ها، همه‌اش برایم تداعی گر دهه‌ی قبل بود، که در این مجموعه به عنوان کارشناس فرهنگی، مشغول بودم. جلسه‌ی خوبی شد. آخرین شعرخوانی رسمی بود. مسئولین مجموعه بالطبع همکاران ما بودند و سابقه‌ی آشنایی و چه بسا دوستی داشتیم و لطف داشتند هم. کتابخانه‌های عمومی، بازوی قوی فرهنگی برای این کشور است، مثل کانون پرورشی.

بعد از مراسم هم دیداری داشتیم از خبرگزاری کتاب و سرای اهل قلم. سال‌هاست با این مجموعه همکاری دارم. دیدن آن فضا، برایم بسیار جالب بود. اینکه یک خبرگزاری، صرفاً برای کتاب و اخبارش باشد، برای مهمانان شغف‌انگیز شد. دبیرخانه‌ی جشنواره را هم دیدیم. نظری به کتاب‌های داوری شده کردم. خیلی کتاب بود. برایم سؤال شد که کتاب‌های برخی دوستان آوانگارد هم، آیا داوری شده یا نه؟ آیا شکل داوری این‌گونه آثار، با توجه به ظرفیت داوران، درست انجام شده یا نه؟ و کلی سؤال دیگر.

بدرودها سخت شده بود. مرحمت، بانوی تاجیکی، مرحمتی برای خانواده عنایت نمودند و من هم با دکتر شهابی هماهنگ شدم تا از سوغاتی شهر عنبران اردبیل که گلیم است، هدیه‌ای تقدیم‌شان کنم و کردم. دکتر ترمزی، مجموعه شعرشان را عنایت نمودند که زیر دستم است و مطالعه می‌کنم، تا نقدی درخور بنویسم برای‌شان. زامیق، به آغوش باکوی زیبایش برگشت و دکتر کیفی و اعراب هم هر یک سمت سرزمین‌هاشان. ظاهراً دکتر قزلباش پاکستانی، قرار بود چند روزی بماند و تلاش کردم اردبیل دعوتش کنم، تا به زیارت شیخ صفی بیاید، که نشد!

دکتر قزلباش می‌گفت پدرجدشان، از قزلباش‌های مدافع شاه اسماعیل بوده‌اند، که توسط نادر، کوچ داده شده‌اند پاکستان و او به عشق قصه‌های پدربزرگ از نیاکانش بوده، که علاقمند به ادبیات شده و زبان فارسی خوانده. وقتی فهمید که اردبیل ترکی صحبت می‌کنند و سلاطین صفوی هم ترک بوده‌اند؛ گفت: "پس باید ترکی را هم یاد بگیرم!"

طهران در غروب یک‌شنبه، غم غربتی شدیدتری داشت. طهران، برایم پیرمردی‌ست پاشیده که در دود افیون و جنون خاطرات از دست رفته‌اش، پاشیده شده است؛ در حالی که نقش زنی خالکوبیده بر بازو دارد و سرفه‌هایی، که به مرگ نزدیکترش می‌کند. فقط وقتی به نوستالژی قصه‌هایش می‌رسی جوانی می‌کنی در او. طهران را با چند بسته قهوه از کافه ست ارمنی، و یادگارهایی از این سفر چند روزه، ترک می‌کنم.

فصل دوم

درد آلودها

تقدیر بی تدبیر

هراس، ناگهان از پاهایت بالا می‌رود، تا به گلوت برسد و احساس خفگی کنی، تا به چشمانت فرو رود و ناگهان بینی: در زوال روز به روز پله‌ای ایستاده‌ای از کتابخانه‌ای نم کشیده، کتابخانه‌ای تن به رطوبت شوراب‌ها داده و مهره‌ها درهم شکسته؛ چون مردی که به کت شلوارش نمی‌آید، آن قدرها که سرطانیده.

مورچه‌های هر روز، از قطعات تن کدام خودکشی شده در شب‌های بی چراغ، و آب‌های متبرک هرز، حوضیده پای نعش زنده‌ی سگی ولگرد، کنار کتابی به همین نام، خسبیده، لهیده. مقبره‌ای بزرگ است، آن‌جا که آجرهایش، بسیار خاطره دارند از تجزیه‌ی لُج یاخته‌های بی‌حاصلی از مغزهای جوان مرگ (ضحاکانی گشاده دست، در داد و دهش، در دادهای بد پسوند، در دهش‌های مرتب نظام‌مند).

در گورستانی به وسعت نیمی از نقشه‌ای پاره، بر دیواری سوراخ، بر مزارهای چندین طبقه، مورچه‌های خوش کار و ملکه‌های بی‌حاصل، در گورستانی به پایینی و بالایی تقدیر بی‌تدبیر، جنازه‌ای ایستاده، با تنی به خمیر نشسته از نای و کاغذ و خورش، باقی مانده‌ی حدقه‌ای دوخته بر کثرت رویاهای آفتاب و تپش، حفره‌ی خالی دهانش را باز می‌کند تا باد در آن پیچد و صدایی لخته شود در مه و خاکستر... صدایی که مثل افتادن چند کتاب در رودخانه، بوی نفرین می‌دهد و کج از داسی که فرو رفته در قلبش، سال‌هایی که نبوده و هست.

منتقدان و منتقمان

یکی بود یکی نبود، غیر از دانای کل، چیزی نبود جز چند کرور آدم بیکار، که قرار بود اوقات فراغشان را با پایین آوردن سوی چشمشان پر کنند. حالا روش‌های مختلفی هست برای این مشغولیت‌ها: بعضی بافتنی را انتخاب می‌کنند، کم خرج و بالانشین. دو میله‌ی نوک تیز و نشکن می‌خواهد و مقداری نخ پرکرده، تا بنشینی و برای خودت، یا دیگران، یا همینجوری برای دلت، طرح‌هایی بزنی و چیزهایی بیافی، قد و اندازه‌ی وقت خالی‌ات.

بعضی تماشا را برمی‌گزینند. در خیابان کج و کولگی اشیاء، و در اماکنی سر بسته، زل زدن به جعبه‌ای جادویی یا خوش‌گذرانی در صفر و یک‌های مانیتور. به هر حال به تماشای دنیا قانعند. جویدن سرگرمی دیگریست: ته سیگار باشد یا پس مانده‌ی غذای شب، مولکول اتم باشد یا لواشک پا خورده‌ای ملس، بعضی حتی به جویدن چیزهای نامریی دلخوشند. دسته‌ای هم هست که مدام می‌روند، می‌روند و می‌روند...

بی‌بی جان، بافتنی‌اش عالی بود. سقز می‌جوید و غیبت می‌کرد و میل می‌زد، از بهار و تابستان. اوایل پاییز، رختی نو به تنت بود: از شال و گیوه و پولیور، تا کلاه و دستکش و رومیزی رنگ و وارنگ. بی‌بی جان، اما این روزها جای بافتن، به تماشا می‌نشیند. از بهار تا آخرین روز زمستان. بی‌بی، سی و چند سال آزرگار از عمرش بافته بود، اما حالا فقط تماشا می‌کند و گاهی که عصرها به مجمع عمومی زنانه‌ای می‌رود، به جویدن مشغول است: از گرانی نخ بافتنی تا شکاف هسته‌ی اتم. سر بچه‌های فامیل بی‌کلاه مانده!

صندلی جلویی، جای خوبی‌ست برای تماشا. مخصوصاً صندلی جلویی تا کسی جعفر سیبل، که به او شوfer سیبل هم می‌گویند. شوfer سیبل، کارش تماشا بود و جویدن. از کله‌ی سحر تا بوق شب، به تنگی و چاله‌ناکی خیابان‌های فایتون را می‌نگریست و با هر مسافری، کلمه‌ای زشت می‌جوید و تف می‌کرد توی صورت خیابان. سکوت و تماشا و جویدن‌هاش بود که مسافر را به ذوق می‌آورد، که پشتش شایعه بسازد. اما جعفر عوض شد. حالا ماشین جعفر هم که می‌نشینی، مخصوصاً صندلی جلو، نگاهش توی آینه به بافتنی‌های بی‌بی و چند مسافر دیگر است. بی‌بی، میل می‌زند و از شوfer، از چاله‌های هوایی می‌گوید. بی‌بی میل می‌زند و بحث اصلی، شکافتن جزییات رابطه با دنیا‌های دیگر

است. شوfer، دیگر راننده‌ی خوبی نیست، سیل هایش هم دیگر ابهت سابق را ندارد. چندین بار هم تصادف کرده و بار آخر، به کسی زده که انگار به تماشایش نشانده است. اما گرده‌های فکری او، فاز بالایی می‌دهند. مثل دیگر همکارانش.

عظیم، هنرمند تماشاگری بود که آدامس می‌جوید و به تماشای عکس دعوت می‌کرد. عظیم، تو را بیشتر و مهربان‌تر از خودت به تماشا می‌نشانند و دلخوشت می‌کرد که روزگار بر خلاف صورتت، تصویر ثبت شده‌ی عظیم را نخواهد جوید. سال‌ها گذشت و پدر زن عظیم آخرین تکه‌های زندگی را جوید. عظیم ناگهان عظمت گرفت. چیزهایی کاشت و داشت و برداشت.

عظیم حالا در طبقه‌ی بالای محل کارش، روبروی دانای کل می‌نشیند. تماشا می‌کند و به جویدن دعوت می‌کند. کل دارایی‌اش، دانای کلی‌ست که توهم تماشای از بالا را، در او به وجود آورده. عظیم، تحلیل‌گر برعکس جهان شده است. کسی که در شکم بزرگش، به جویدن جهان تماشا مشغول است و برای هر بار داستانی تازه، از دانای کل می‌بافد. "او" حالا هم کار خاصی ندارد. آن وقت‌ها هم که با پیکانش آمد، کار خاصی نداشت. نه تماشا می‌کرد و نه می‌جوید. فقط پیژامه‌اش را تا سرحدات بالای ناف می‌کشید و فقط گاهی که حرف می‌زد، صداهایی شبیه ناله‌ی درنده‌ای در بیشه‌ای دور، به گوش می‌رسید. آدمی بود که حتی به وسایل خانه و مغازه‌اش هم تماشا نمی‌کرد. چیزی نمی‌بافت. چیزی نمی‌جوید. تفریحش لنگی بود که در ساحل می‌بست و اراضی ورشکسته‌ای که گاه‌گاه در جیبش جویده می‌شدند.

آدم وصله‌ای، که برای بعضی جور بود و بعضی ناجور! او حالا دلالی می‌کند. کارش تماشا است. چیزهایی می‌بافد و گمان می‌کند شیرهای همه‌ی دنیا، پاکتی‌اند. "او" جغرافی و تاریخ می‌بافد، در سازمان ملل مطلع، عضویت دارد. شلوارِ رو نافی می‌پوشد و سه دگمه‌های بافت همسایه. از اوی بی‌آزار غرغرو، به تماشاگری حرفه‌ای بدل گشته است که قصد دارد، حتی اشیاء خانه‌اش را با دلالت خاصی بچیند. او هم از پیروان دانای کل است.

معلمی داشتیم که آن وقت‌ها، اگر به زور وادارش نمی‌کردی، حرف نمی‌زد. می‌گفتند زبانش را جویده‌اند و تماشایش را گرفته‌اند. او قصه‌هایی می‌بافت و به تماشا می‌خواند. معلم‌مان هنوز همان است، جز این که بیشتر جویده شده، تماشایی نیست و هیچ چیز نمی‌بافد.

سرزمین موعود من

الشنفری شاعر جاهلی عرب می گوید:

«و فی الارض منأى للکریم عن الأذیو فیها لمن خاف القلی متعزل»

برای شخص صاحب بزرگی، در زمین جایی برای دور شدن از آزار مردم، و زیر بار ذلت آنها نرفتن، وجود دارد؛ و همین طور برای کسی که از خشم و کینه دیگران می ترسد، جایی برای عزلت و کناره گیری.

روایتی از پیامبر اکرم (ص) هم موجود است که:

«عجبت لمن یقبل الذل و أرض الله واسعة»

برای من، این گوشه‌ی دنج کتابخانه‌ام همان سرزمین موعود است. هر چند به قول سلمان فارسی، که وقتی خانه‌اش آتش گرفت، مصحف و شمشیری برداشت، بیرون آمد و گفت: "سبک باران چنین سفر کنند." حالا قلم من، شمشیر من، و لابد کتاب‌هایم، محصف پیامبری که از کوه بود و دریا.

سوزانا استیل از اسکفورد شایر

(ترجمه‌ی یک داستان کوتاه)

آغاز هر سال نویی، ما را وادار می‌کند تا نگاهی به بعدهامان بکنیم. سال پیش را با چه اتفاقی خواهیم گذراند؟ چه کارهایی برای انجام دادن دارم؟ به خودم چه قول‌هایی داده‌ام که باید انجام پذیرد؟ ژانویه امسال اما، برای من، ماه بازگشت به گذشته و یادآوری سال پیش بود. سالی که پدر بزرگم را از دست دادم، و این در حالی بود که ماه‌های آخر مشکل خاصی وجود نداشت، و اما ناگهانی بود که ورق برگشت و روزهای ناباور از دست دادن در تقدیم ثبت شد. او واپسین نفر از والدین پدری و مادری‌ام بود، و من باید سال نور را بدون همراهی و پشتیبانی معنوی نسلی مهتر، آغاز می‌کردم؛ نسلی که بی تردید، بزرگترین پشتیبانم بود...

حالا است که خدا حافظی خاطره‌ی قدم زدن‌های کنار دریا، و پلوخوری‌های توی باغچه و مارمالادهای خانگی نانای عزیزم، دارد به این فکرم می‌اندازد که نفوذ پدر بزرگ روی من بیشتر از آن بود، که بتوانم بفهمم یا لااقل سپاسگزارش باشم. او قصه‌گویی افسانه‌ای بود! غیرقابل توصیف و باور! هر چند داستانهایش اغلب جز روده درازی و تکرار مدام چیزی نداشتند، و این اواخر حتی نسبتاً بی‌مزه بود، و حتی چشم‌مان وقت شروع کردن قصه‌ای نو، دودو می‌زد از تکرار و یکنواختی و هی ساعت را می‌شمردیم... اما حقیقت اینجاست که هستی تصویری و داستانی آن قصه‌ها، و ثبت تک‌تک صحنه‌های آن در ضمیرمان، وابسته‌ی همان قدرت افسانه‌ای آن پیرمرد، در خلق داستان‌هایی خیالی و تصویری در ذهن ما بود!

باری! طبق معمول قصد ندارم به ورزش و این حرف‌ها برسم و دارم آخرین تکه‌ی باقی مانده از شکلات کریسمس را قورت می‌دهم! قول می‌دهم بیشترین وقت آزادم را امسال به نوشتن اختصاص بدهم... چرا که احساس می‌کنم قصه‌های پدر بزرگم را باید کسی زنده نگه دارد!

این روزها وحیدم!

این روزها، خواب‌های درست می‌بینم، با تعبیری ساده. درخت‌ها، بیشتر از آدم‌ها توی چشمم هستند و از آدم‌ها، آنهایی که به درخت، به برگ، به الوار _حتی_ نزدیک‌ترند. این روزها، صدای زوزه را از لبخندی کوتاه، صدای خوک را از کتاب حیوانات، این روزها حساس‌ترم به بعضی چیزها و به بعضی نه مثلاً از تار موی توی بشقاب عقم نمی‌گیرد... بی‌صدا موچینش می‌کنم، گمش می‌کنم و مشغول تماشای حیات می‌شوم... این روزها که از کله‌ی هر سنگی، هزار تا هزار مو می‌روید حتی از مونیتورها... حساسیت به مو چیز مسخره‌ای ست.

این روزها، خواب‌هایم سنگین‌تر شده است، و کوتاه‌تر. حسی عجیب به من می‌گوید بیداری، باید بلندتر باشد و سبک‌سرانه‌تر... از گربه‌ها که هر فصل، از یاکریم‌ها که هر فصل، از گلدان‌هایم که یکی یکی می‌زایند و زن‌های عقیم کوچکی که با جواهرات‌شان به پارک می‌روند... این روزها، آدمی به غایت معمولی‌ام که راست‌راست راه می‌رود و چپ‌چپ می‌نویسد و دراز به دراز آسمان را، از پنجره‌ی ضعیف کتابخانه‌اش، در آغوش می‌کشد... مدام به شغال‌ها فکر می‌کند، با روباه هم‌سفره می‌شود و در اخبار، راست و دروغ کلاغ‌هاست. راستی این آدم، عجیب روراست شده است... حتی به خودش دروغ نمی‌گوید که تنهاست، فقط خودش را به فراموشی می‌زند، هر وقت که خیلی تنهاست... او اسبی نجیب است، که بر گرده‌اش دو کهکشان باران می‌زند و از دست خالی‌اش کلمه می‌روید. اسبی نجیب که صدای یورتمه‌اش، شب‌ها متکثر می‌شود.

این روزها، دیگر به چیزی ورای آن کوه‌های دوردست، نگاه نمی‌کنم... ساعت پنج بیدار می‌شوم هر چهار ماه یک‌بار، خون می‌دهم و هر سه دقیقه یک‌بار، مرورت می‌کنم، که هنوز در نبض می‌زنی. صبح گرگ و میش و عسل، ظهر خیره‌ی خیره‌ی خیره، عصر، هم‌کلامی با اشیاء و شب، چقدر زود می‌گذرد... من قرار بود وحید ضیائی باشم، لای کتاب‌ها، روی جلد‌ها، توی پوشه‌ها، پشت تریبون، وقتی از آرمان و آرزو می‌گویدی، اما این روزها وحیدم... و این هیچ ربطی به رابطه‌ی بین من و جهان بیرون ندارد. من فقط وحیدم... نامی که تنهایی‌اش به ذهن هیچ کسی نمی‌رسد. کاش کلمه بودی تا در تو حلول می‌کردم.

اندوه خود را به کلمات بدهید

دئدی:

_آر ابا تابوتون اؤلسون

آفت آپارسون سنی

اؤلنده، باشین اؤسته، اؤتوراین اؤلماسین

بازارلین بۇغچادا قالسین

بیتمز توکنمز درددره توتولاسان

تسکین لیکک تاپمیا سان

چاره سیز قالاسان

درمان داواجات سیز اؤله سن

راحات گونون اؤلماسین

علاجینی آلاسه کسین

قایلار آچیب گیرمیه سن

قورخا_قورخا عؤمور سؤریه سن

یورغان دؤشه گه دوشه سن...

_ هانسی قاری، بئله قارقیشلایب بیزی؟

دئدیم:

دادینا، خیدیر ایلیاس یئتیشسون

درد وئرن آلاسه، درمانیدا وئرن

Give sorrow words. The grief that does not speak whispers the o'erfraught heart and bids it break.

اندوه خود را به کلمات بدهید. غمی که بیان نشود، زمزمه نشود، قلب را مالا مال می کند و آن را به

شکستن فرا می خواند. مکبث

تنه‌ایان امروز

من و تو تنها مانده‌ایم. خیلی تنها. حتی دشمنان هم رشته‌ای ما، که از سر حسادت، سرخوردگی، یا ناداری و خودبزرگ‌بینی یا هر چه... سال‌هاست زیر آسمان را می‌زنند، تنه‌ایند. رقبای ما تنه‌ایند، که کوچک‌ترین مفرّ نور را، جایی برای عرضه‌ی خود می‌دانند. ما از تریبون‌ها و سن‌های بزرگ، با مخاطبان بسیار و صدای سوت و کف‌های بلند، کم‌کم پایین کشیده شده‌ایم در خودمان، در محافل کوچک چند نفری‌مان. در خانه‌های دود گرفته‌ی اجاره‌ای‌مان که برای بی‌سقف‌های عالم شعار بدهیم و تملی شویم. حتی دشمنان ما هم تنه‌ایند. یک دوربین و یک اتاق و چند صدا، که فکر می‌کند همه دارند صدایشان را می‌شنوند. فکر می‌کنند تریبون آنها، پر است از گوش‌های مشتاق دردمند، که عاشقان سینه‌چاک ادبیات و شعر و هنر و فرهنگند.

ما بدجور تنه‌اییم و این را زمانی باید فهمید که وقتی کتاب شعری منتشر می‌شود و به ما هدیه می‌شود حتا... نمی‌خوانیمش. انگار جذامی تنه‌ایی، گوشه‌ای افتاده و دیدنش حتی، حال‌مان را خراب می‌کند. ما از مسیر پر کتاب جلوی دانشگاه تهران رسیده‌ایم به مسیر پر ترافیک جزوه‌ها و پایان‌نامه‌های سفارشی، که برای تأمین نیاز مالی جوانانی مثل من و تو، باید سفارش شود، نوشته شود، ارائه شود، قبول شود و فراموش شود. نه آن که سفارش می‌دهد از متن خبری دارد، نه آن که می‌نویسد و از این‌جا و آن‌جا کنار هم می‌چسبانند، و نه او که داوری می‌کند و نه او که تأیید می‌کند!

آن‌ها همگی تنه‌ایند. تنه‌ایی که دلش می‌خواهد با شعری حالش خوب شود و نمی‌شود. تنه‌ایی که می‌خواهد نان به خانه ببرد و ناننش برکت ندارد. استادی که دلش می‌خواهد شعر رسالتی باشد و نیست و مهری که باید نوید آینده‌ای باشد و نیست. دشمن من تنه‌است. آن‌قدر که دلش می‌خواهد به همه نوشته‌های اطرافش فحش بدهد، و به گیاه‌خواری‌اش ادامه بدهد تا جسمش را نیالاید. رقیب من تنه‌است که شعر می‌خواند، و میزهای بسیار خالی را سعی می‌کند که فراموش کند. من تنه‌ایم که کتاب‌هایم را روی طاقچه گذاشته‌ام و گاه با تنه‌ایی و خودم و ایشان عکس سلفی می‌گیرم. حتی او که زمانی کارش فروختن ما و کتاب‌هایمان بود، تنه‌است. چون دیگر حرفی برای درآوردن ندارد.

الان کاغذهای راپورتش را، تو تون می اندازد و دود می کند و تنها تر آن ممیز مهربان، که می بیند چیزی نمانده که (حرمتِ ممیزی) داشته باشد.

من و تو دشمن و رقیب و همگی تنها گوشه‌ای نشستیم و به (لایوهای چند هزاری) زل زده‌ایم و تنهایی مان بیشتر شده است. زبانشان را نمی فهمیم و آنان که فهمیده‌اند، دیگر نمی فهمند!

من، تو و دشمنان مان تنها مانده‌ایم، و رقبا و زیرآب‌زنانمان هم. چون کلمه، تنها مانده است. خیلی معصوم، خیلی تنها، خیلی غربتی!

این جا هیچ وقت ساکت نبوده است

تنهایی، روی این کتاب‌های رنگ و وارنگ نشسته است. قدیم تر، غبار پنجره‌ی همیشه نیمه‌باز فراغتِ تابستان و سوز زمستان بود، وقتی گرمی نوشتن یا دود سرودن سیگاری، جای هوا را می‌گرفت. حالا با گرد و خاک کم‌رنگِ جا خوش کرده، باید تنهایی را دستمال خیسی بکشانی، که یعنی جای دست‌های او، هنوز گرد دل و کتابخانه‌ات را یک جا می‌تکاند و می‌گیرد.

این جا هیچ وقت ساکت نبوده است. صدای بال و پر و جیک و جوک پرنده‌های کوچک دنبال دانه‌ی مفت، تا عبور خسته‌ی اتومبیلی که سر بالایی کوچه راه، شماره می‌زند در ذهنت. لای همه این آدم‌ها، قصه‌ها، شعرها و سخنرانی‌ها... نام تو، جایی پیدا می‌کند که پنهان شود. جایی که حتی منی _ که شاید دیگر نباشم نیز _ حواسم به بودند نیست، که کتاب‌ها را اتفاقی بیرون می‌کشم، ورقی می‌زنم و نامرتب سر جایشان می‌چپانم... آخر حواسم نیست که هستی... که خودم پنهان کرده‌ام و گاهی که از عطر صفحه‌ی گم شده‌ای بیرون می‌زنی، انگشت‌هایم پس می‌کشند و آن‌سوی قفسه‌ها راه، به حال خود می‌گذارند...

این جا تنها مکان دنیاست که من می‌توانم با مثلاً بلاهت خودپسندانه‌ی شعرهای شاملو روبرو بشوم و دعویمان نشود. این جا تنها جای دنیاست که اسم‌هایی که دوستشان ندارم را حتی، ماهی سالی پارچه‌ای خیس می‌کشم و حتی بعضی‌ها را که خیلی گستاخند، همان‌طور می‌چپانم سر جایشان. تو را وقتی پنهان کردم، که جوانسالی درخت‌های گیلاس حیاط‌مان بود و در عرض کوتاه همین مسیر، دو میز بود که عصری غم‌انگیز ناپدید شدی... ناپدید یا فراموش، نمی‌دانم... فقط مطمئنم از آن وقت تا حالا دستم به نوشتن که نه... انگشت‌هام که به فشار دگمه‌ها می‌رسند. کسی، جایی تماشا می‌کنم... کسی که انگار نجوا می‌کند: "با من چه کردی که فراموش کردم... با تو چه کردم که نمی‌گردی ام؟"

باید فکری به حال فردای بی‌خودم بکنم. باید جایی امن، پیدا کنم، اسمی امن تر، تاریخی ایمن تر... شهری که کتابخانه‌هایش کم کم خمیر نشوند، تاریخش آب نرود... این جای آهسته‌ی امن راه، در سینه‌ی او مشت کنم، که بعد از من بتپد. مبادا که روزی از حاشیه‌ی کتابی که فراموش کرده‌ام، بیرون بزنی، دنبالم بیایی، جایی که دیگر نیستم، جایی که نامی شده‌ام بین همه‌ی این نام‌های ساکن مغموم...

خنجر از پشت، قامتت را راست تر می کند

یادم نیست چند بار مدادم شکسته
چند بار مدادم گم شده
چند بار مدادم را کش رفته اند
یادم نیست چند بار خودکارم جوهرش ریخته
جوهری شده پیرهن سپیدم
جوهری شده انگشت هام
چند بار جوهر پاشیده اند نارفیق و رفیق طی این سالها!
یادم نیست چند بار جوهر سیاه خودنویسم را، با جوهر سبز عوض کردم
چند بار جوهر عوض کردم که آبکی ست
چند بار جوهر خودنویسم خشک شد، از بس حرص خوردم و نوشتم
چند بار یادم نیست...
چند بار خودنویس ننوشت...
من خواستم، اما ننوشت
مداد شکست، اما ننوشت
خودکار کم رنگ شد، اما نخواست امضا کند پای ورقه هایی را که نباید... که نمی شد...
یادم نیست چند بار از روی میز خود نویسم را / نوشته هایم را / شعرهایم را / مقالاتم را / نقدهایم را
/ یادم نیست... دیادم نیست، چون هر بار که شکستم و شکست هر بار
که شکست و شکستم مدادی... خودکاری... خودنویسی نو، دستم گرفتم و نوشتم.
آن قدر که سمت چپ زیر ناخن انگشت میانی ام، فرو رفتگی عمیقی دارد، از قلم فشردن مدام این
سالها... حالا بگذریم که از تیرباران قلم هایی که بر ستون مهره هایم باریده اند... هرگز خم نشده ام...
چرا که خنجر از پشت، قامت را راست تر می کند...
قلم دستان مان... قلم پاهایمان... تا جوهر داریم خواهیم نوشت.

هراس از مرگ، وقتی که هنوز چشمم از لذت هنر لبریز نشده است!

هراس از مرگ، زمانی سراغت می‌آید که هر روز گوشی را، اول صبح دست می‌گیری تا پیگیر احوال دوستان، عموماً هنرمند و نویسندگان باشی. می‌بینی چند عکس، چند اسم، چند نگاه از جمع کوچک جهانی‌تان، کم شده‌اند. نگاه‌هایی که از این به بعد، سو نخواهند داشت تا در چشم‌هاشان زندگی، امید، عشق و ترس و... را مرور کنی؛ سالی، ماهی که مجازی و حقیقی می‌بینشان. دیگر باید عادت کنی به ژستی از عکسی ثابت، که خیره به تو یا گوشه‌ای نگاه می‌کنند، بی‌آنکه عمق چشم‌هاشان نوری داشته باشد.

دیشب به این فکر می‌کردم که از مرگ گریزی نیست، اما آنچه در مقابل مرگ قد علم می‌کند، (هنرورزی) یک هنرمند است. جایی که اثری را خلق می‌کند که بعد از او حتی سال‌ها، خواننده، دیده، شنیده یا لمس می‌شود... این گونه‌ست که داوینچی، رافائل، بهزاد، بهبهانی یا فروغ، هیچ‌گاه پیرتر از آثارشان نمی‌شوند، و چهره‌ی ایشان در اوج اقتدار هنری، همان می‌ماند که باید باشد و خواهد بود.

هراس از مرگ، برای من دو حالت بیشتر نیست: عزیزی که نمی‌دانم آیا دوباره می‌بینشان یا نه؟ و بعد گنجینه‌ی هنر جهان از شعر، نقاشی، عکس و موسیقی... و هنرمندان خالق آنها... دوستانی، آشنایانی و دیگرانی که هنوز لذت جاودانگی با آنها را نچشیده‌ام!

مرور چشم‌هایش از رمانی که تویی!

هراس من، خالی رفتن چشم‌هام از این دنیاست؛ در وقتی نامعین، وقتی بی‌وقت، که هنوز چشمم از لذت هنر لبریز نشده است، آن‌گونه که دست‌هام از طراوت انگشت‌های لطیف تو!

موشک، موشک است

پسرم کاغذی از من می خواهد. می پرسم: "می خواهی نقاشی بکشی؟" می گوید: "نه! برایم هواپیما درست کن." کاغذ را برمی دارم، بی آنکه توجه کنم چیزی رویش نوشته یا نه، یک طرفش یک دست سپید است، تا می کنم. چند تا. نوک تیز و شیک. می گویم: "بیا این هم موشک!" می گیرد و پرتاب می کند. هواپیمایش اوج نگرفته، سر کج می کند و می افتد روی گلدانها. می دود و برمی دارد و با اخم می گوید: "خوب درست نکردی! هوا نمیره..." می گیرم و دماغه اش را صاف می کنم و تیز می فرستمش تا آن سر خانه... اوج گرفته و از کنار لوسترها می رسد به آشپزخانه و درست کنار قابلمه، می افتد روی اجاق گاز. سر و صدایش بلند می شود: "ترکید... بابا ترکاندی... آتیش... آتیش گرفت..." می بینم کاغذ افتاده روی شعله ها و الو گرفته.

هیجان دارد برای این پسر این شعله ها... مشتی آب می پاشم و موشک نیمه سوخته را جمع می کنم. حالا بغض کرده که هواپیمای سوخت... یکی دیگه... کاغذ باطله ندارم. باید دست ببرم به دفتری سپید یا دست نوشته ای که لابد لازم اش ندارم. تا ساعتی همین بساط است. موشک، گاه توی لوستر گیر می کند. گاه می افتد پشت یخچال... گاه می خورد به سر و کله ی عروسک ها... آخرین موشک اما می چرخد و یگراست می رود می خورد گوشه ی چشم خواهرش، که گوشه ای نشسته و عروسک بازی می کند... آخ و اوفش هوا می رود... گریه کنان می آید پیشم: "بابا! موشک رهام خورد توی چشمم... بین الان خون میاد..." زاری می کند.

موشک ها، هواپیماها، ناغافل زدن ها، خوردن ها، تقصیر من است که کاغذ سفید را، حیف موشک سازی می کنم. تقصیر من است که حواسم نیست موشک، موشک است... تقصیر من است جلوی تلوزیون نشسته ام و زل زده ام، به بی سرانجامی حرف هایی که نمی دانم یعنی چه... تقصیر من است که زل زده ام، به اخبار بیروت و حواسم نیست که زیر قابلمه، روشن است!

حدس می‌زنم عشق، لبخند غنچه‌ای است

محبوبکم! حالا که عمیق می‌شوم، حدس می‌زنم عشق، خیلی شبیه پرورش گل و گیاه است. لابد پدربزرگ‌ها و مادربزرگ‌های ما، که خیلی عمر می‌کردند و خیلی هم خاطر هم را می‌خواستند، (حالا اسمش را عشق هم نگذاشتی مهم نیست) و حیاط بزرگ خانه‌های قدیمی‌شان، پر بود از گلدان‌های رنگ و وارنگ، یک نسبتی با هم داشت این محبت و آن گل بازی‌شان. خانه‌ی ما این روزها، بیست و پنج گلدان کوچک و بزرگ دارد. هر کدام با ناز و کرشمه، ادا و اصول و قر و غمزه‌ی خودشان:

یکی حساس است به آب زیاد، یکی آب می‌خواهد این هوا... یکی نور می‌طلبد، یکی سایه... دیگری زود رشد می‌کند و یکی اصلاً گل نمی‌دهد و فقط برگ است و بالاپوش... فقط نقطه‌ی مشترک‌شان این است؛ که وقتی خوب بهشان می‌رسی رشد می‌کنند، و تازه آن وقت است که گلدان تازه می‌خواهند تا ریشه‌هاشان فراخ‌تر شود، و تنی، بدنی، ساقه و برگی، بزک دوزک کنند... به قول ما آدم‌ها، نان و آبشان یک طرف، محبت خواستن‌های هر روزه‌شان یک طرف. با بزرگ‌تر شدن‌شان هم باید ظرف‌شان را بزرگ‌تر کنی، که محبت جواب بدهد.

غمگانه‌ترینش هم این است که درست مثل ما آدم‌ها، غصه‌هاشان معلوم نیست، رو نمی‌کنند که محبت نمی‌بینند، توجه می‌خواهند، آب و نورشان کم و زیاد است، مریضی گرفته‌اند، در خود لاغر می‌شوند. خیلی آرام و یواش برگ می‌ریزند و تو وقتی متوجه می‌شوی، که طراوتشان از بین رفته، گل دادشان کمتر شده، لبخندشان هم... تو حسب عادت، از دور به رنگ سبز همیشه‌شان عادت کرده‌ای و آنها از ریشه زرد می‌شوند...

حالا می‌فهمم چرا قدیمی‌ها، گیاهی پرورش می‌دادند، تا صبوری را تمرین کنند، تا هر روز به محبوب عشق ورزیدن را بیاموزند... هر روز سلام کردن... نیازش را دانستن و به وقتش پاسخ دادن... حواس جمع داشتن نسبت به هر تغییر کوچک، ولو نامحسوس...

می‌دانی عزیزم: عشق توجه مدام، اظهار محبت مدام، گفتگوی مدام عاشقانه و زل زدن است گاهی... زل بزنی ساکت توی چشمه‌هایش و بینی آهسته آهسته رسیدن آن شرابِ چهل ساله را، توی ابری می‌شینی چشم‌هایش... هر چند تلخ گاهی، هر چند نامهربان گاهی.

عشق ابراز تو است و حتی سکوت محبوبکت... پاسخ او، سرزندگی اوست؛ بعد عمری که با تو به سر می‌کند... عشق لبخند غنچه‌ای است، که خیلی طول می‌کشد که بفهمد، همه‌ی زحمت گیاهی است که تظاهرش، لطیف تر است و قشنگ‌ترین.
تورا، مثل خودت دوست دارم که یکرنگ، سبزِ اشتیاقی.

آن که هر صبح، در مسیر این شهر قدم می‌زند، کتابی است

پاکتی شعر، توی جیب پالتوی خاکستری‌ام گذاشته‌ام. شعرهایی کاغذی، که مثل بعضی مردم شهر، در حوالی سرد بهمن شعله می‌گیرمشان. شعرهایی که با لبانم گُر می‌گیرند - مثل لب‌های تمثیلی تو - دود می‌شوند مثل روزهای بی‌تو، و اندک اندک ریه‌هایم را از درخت خالی می‌کنند و گنجشک‌های مغموم، چشم‌هایم را می‌تاراند.

سلام بر تو، که چون تنهایی دشنه‌ای زیبا، بر سینه‌ام جا گرفته‌ای؛ عمیق، تا آخرین رگ‌های پاره‌ی قلبم و خون‌آلود. چون شب، که از انهدام خورشید برمی‌گردد. من توی شال گردنم خفه شده‌ام و آن که هر صبح، مسیر خاکی این شهر را قدم می‌زند، کتابی ست که صفحاتش را، در کوچه‌هایی تنگ جا می‌گذارد. کتابی که توی جلد خودش رفته و باز نمی‌گردد - چون زیبایی تو - که به روزهای اول بهار، در آن سال‌ها که هیچ وقت نبود!

در چشم خیلی‌ها، آتش گرفته‌ام انگار، در مه رقیقی از کتاب سوزان گوبلز، در چشم‌های مردم نازی که مشتاق، مرا خوانده‌اند و مشتاق مرا سوزانده‌اند و مشتاق تر به بوی کاغذ سوخته؛ چون عطر پیه‌ی گوسفند بر آتش: به دندان بگیرند تنت را مالنا.

صبر کن! این تابلوی سپید و سیاه که سیلان من است، و صخره‌ای از آن قلبم - برلین نیست، من سال‌هاست به اشتباه در شب - کوچه‌های پاریس گریه می‌کنم و مسیر از خانه تا گورستان را، دنبال می‌گردم و شاید بالعکس: از گورستان انگشت‌های تو، شروع می‌کنم و در محله‌ی بدنامی از قونیه‌ی قدیم چاقو می‌خورم.

من توی شال گردنم تبعید شده‌ام. مشتی برف که شانه‌های نحیف تو ست، مشتی ارزن که چشم‌هام، مشتی غم، اندکی هوا... مرا چنان بنویس که شعر می‌نویسند، و چنان بخوان که چکامه‌ای از شکسپیر. دارم باور می‌کنم می‌شود از ده‌ی روزنامه‌فروشی، یک نخ سیگار بهمن گرفت و چهار دقیقه نگاه: شیک، عاشقانه، خوش‌بو... و راه را ادامه داد تا دیگر کسی به خاطرت نیاورد.

آرامش برای از عشق گفتن را، از تو دارم

همین عصری، وقتی خوابم برده بود، خانه رسیده و با سر و صدای بچه‌ها و ناز و عشوه آمدن‌های کودکی‌شان، رفته تا آتش دوغ دیشب مانده را بریزد و کاسه‌ای سهم هر کدامان شود. پایم درد می‌کند... و می‌پرسد: "بیرون می‌روی؟ می‌آیی با ما؟"

فرو می‌روم توی مبل و می‌گویم: "نه! پا درد، امانم را بریده، باید زودتر بروم این آزمایش لعنتی را بدهم؛ بینم اسید اوریک است یا نه، این که هر روز نمی‌شود چلاق بیایم و بروم..."

می‌پرسم: "ولنتاین چه خبر؟" و توی چشم‌هاش زل می‌زنم... می‌خندد و گوش‌اش را باز می‌کند و چند عکس از خرس و شکلات‌های کج و معوج صفحه‌ی دوستانش را نشان می‌دهد... می‌گوید: "قیامته... قیامت... این از فلانی... اینم فلانی که تو نمی‌شناسی."

بچه‌ها پایین سرو صدا می‌کنند، سر این که کی جلو بنشینند، دعواست.

:- "اینو ببین چی نوشته: حامد جان! عشق اول و آخرم تقدیم به تو..."

تبسمی می‌کنم و می‌گویم: "پس برای مردها هم هدیه می‌خرند، ولنتاین من کو؟"

کیف مدرسه‌ی دختر را روی دوشش می‌اندازد و با لحن خاصش می‌گوید: "بشین جلوی همان میز، شب میارم..."

حالا خانه، ساکت ساکت است. توی کتابخانه‌ام نشسته‌ام و یاد جمله‌ی دکتر بقا می‌افتم که وقتی پرسیدم مجموعه شعر تازه‌ام چطور بود، گفت: "شعرهای تو که حرف ندارند، مخصوصاً که عاشقانه بنویسی."

همه‌ی سیصد و شصت و چند روز سال‌های پیش را عاشقانه نوشته‌ام، عاشقانه خوانده‌ام، عاشقانه تدریس کرده‌ام، عاشقانه سروده‌ام... جلوی آینه می‌روم و توی جوگندمی موهای آشفته‌ام، نظم عجیب عشق را می‌بینم که به سپیدی نشسته است.

من برای همین می‌نویسم که دنیا، همه‌ی روزهایش را روز عشق بخواند... روز دوست داشتن و دوست داشته شدن... حالا به هر شکلش و به هر نام و بهانه‌ای که باشد... می‌خواهد خرس هدیه کند یا شیرینی یا بادکنک... می‌خواهد ایرانی باشد یا فرنگی... من همه سیصد و شصت و چند روزهای سال‌های قبل، و همه این سیصد و اندی تا امروز را، از عشق نوشته‌ام و امروز دوست داشتم روز مرخصی من

باشد. روزی در سال که بنشینم و از شادی و لذت و عشق ورزیدن مجازی و حقیقی آدم‌ها، کوتاه و بلند... لذت ببرم.

می خواستم اما نشد

چون درست وقتی در را بستی و خانه ساکت شد و (از عشق نوشتن به من هجوم آورد) به خودم گفتم: "این (آرامش برای از عشق گفتن را) از تو دارم. لابد بعد این همه سال فهمیده‌ای که کی تنهایم بگذاری که (بنویسم). شاید این متن دست به دست شود و علاوه بر تو، مال همه زن‌هایی شود که می‌دانند کی و چگونه سکوت کنند تا سیصد و شصت و چند روز عشق نوشته شود... تکثیر شود... مثل خرسی که توی غارش آسوده بخوابد، دوستت دارم!

آزادی، از چشم آغاز می‌شود، نه دهان

خشونت و ترس، از وقتی در وجودمان رخنه کرد که از سر سفره‌ی کوچک ناهار، با صدایی که موسیقی جنگ بود خودمان را بچپانیم توی زیر زمین و بترسیم، از بمبی که قرار بود سر من یا تو بیافتد... خشونت وقتی نهادینه شد که معلم حق داشت برای تنبیه من نوجوان، ترکه‌ی گردو بردارد و به خاطر اینکه ندانسته بودم فلان نبرد در چه سالی در کدام سرزمین بوده، آنقدر به کف دستمان بزند که ترکه بشکند... آخرش هم بنویسیم احمد شاه مجلس را به توپ بست!

خشونت، سر بریدن و دار زدن و آتش کشیدن فیلم‌هایی بود که با ولع جمعه‌ها تماشا می‌کردیم و تا صبح زیر پتو می‌لرزیدیم از تجسم صحنه‌ها. خشونت، فضای ارباب رعیتی محافظی بود که برای شانه‌ی زلفت، رنگ پیراهنت و شعر عاشقانه‌ات باید جواب پس می‌دادی. ترس، وقتی به جان‌مان ریخت که کم‌کم فهمیدیم قرار نیست با درس خواندن، امرار معاش کنیم. طبقه‌ی متوسط خوش‌خیالی که کروکرور پول، جیب دانشگاه ریخت که آینده بخرد و نشد...

خشونت، چاقوی ضامن‌دار خیار پوست‌کنی مرد همسایه و فضولی مدام زن‌های توی کوچه بود، که فکر می‌کردند دختران یا ترشیده‌اند یا شوهر کرده یا هرجایی... مثل پسرها که یا علاف بودند یا درس‌خوان و این وحشتناک‌تر بود. ما حرف زدن بلد نبودیم. ایما و اشاره بود و نامه‌های خیالی نوشتن... ترس از ناظم، مدیر، معلم، همسایه، آشنا... دلهره‌ی کاری که خیالبافی‌اش می‌کردیم و ترس از تنبیهی که حقیقی بود: مطرود شدن، بدنام شدن. خشونت، تبری شد لای در چوبی خوابگاه، اضطرابی شد از اعتراض‌های درگوشی، که مبادا کسی بشنود. خشونت، حرف نزدن والدین بود با بچه‌ها، خشونت و راجی مدام دهان‌هایی بود که از مغز فرمان نمی‌گرفتند...

من تو را نخست به کتاب سوگند دادم که نوشتن بود، بعد از تو نوشتم که رهایی بود، بعد دست را گرفتم و چرخیدیم در میدان‌هایی که ما در آن کوچک می‌نمودیم، عشق، خشونت رام شده بود بین ما، وقتی حق داشتم بیشتر از هر کسی مال من، کالای من باشی! سکوت تو، هم خشونت بود و ترس. گریه‌هایت، ساطور و اره. دادهایمان برای خیابان بود و خانه. خشونت اجبار زردچوبه بستن به ناف نوزاد شد و از آل ترساندن، از اجنه ترسیدن.

بین! عشق که یواشکی باشد، می شود دزدی. آن گونه شد که بوسه‌ها، مهرهایی شدند روی پرونده‌ی زندگی. گاه مختومه، گاه مرجوعی. چهل سال بیشتر است توی محبس کلمه، محبس غزل، محبس شعر، محبس دوست داشتن دارم عذابت می‌دهم، داری عذاب می‌دهی و فکر می‌کنیم حالا که سقفی داریم، چلچراغی روشن خواهد بود. حواست به خودت باشد... من، من بعدها و به نسل پیش رو که به خاطرمان نخواهد آورد.

عشق، رهایی بود، نه امتزاج دو تنهایی. عشق با خیابان رابطه دارد. وقتی پشت چراغ قرمز ایستاده‌ای و به خودت چشمک می‌زنی، لابد شهروند تنت هستی. آزادی از چشم آغاز می‌شود نه دهان. به جای اینکه ببوسمت، بگذار درست بینمت. شاید ترسم از نگاه کردن ریخت.

گاهی به خاک توسری شدن، عادت می‌کنیم

ما به تکرارها عادت می‌کنیم. از عادت‌ها لذت می‌بریم. در آنها زندگی می‌کنیم و یک روز، از سر عادت تمام می‌شویم. ما وقتی عادت می‌کنیم، نمی‌شنویم، نمی‌بینیم. صداها، برامان عادی می‌شود، حتی اگر صدای باران باشد، یا زمزمه‌ی کسی که دوستش داریم. نمی‌بینیم حتی اگر دریاچه‌ای زیبا باشد، در مسیر رفت و آمدمان. آن وقت‌هاست که می‌توانیم قرن‌ها با آنچه به عادت مشغول‌مان می‌کند، به خلسه برویم و به ناخودآگاه چرتی‌مان، فرمان کور باش، دور باش دهیم: به موسیقی، که افیون روح است تا به عادت فراموشی بیاورد، وقتی تکرار زیر و بم ملودی‌هایی ثابت باشد، که با عروض خواهر خوانده‌اند و تلفیق این‌ها بشود (دل‌ای دلی کردن‌های از سر خوشی و ناخوشی) بی‌آنکه در این بازگشت به سکوت، جای پرسشی باشد یا مجال فریادی!

عادت می‌کنیم به عروض سواری... تا اوزان طلسم شده‌ی موسیقیایی در گوش‌مان زمزمه شوند و ما را به خلسه‌ای اندازه‌ی تاریخ ببرند و در این میان خیلی چیزهای دیگر را به خوردمان بدهند: مصادره‌ی دنیا به نابکاری تقدیر و توجیه ستم‌پذیری آدمیان، با حق به جانب بودن معشوق خون‌ریز، سیه‌چشم سیه‌دل، و استهزای قسی‌القلب بودن محتسب و شحنه با حکایات لطیف و شوخی‌های معمول. اینجاست که ادبیات عادت، فرهنگ عادت، زندگی عادت و عشق عادت می‌شود.

عادت می‌کنیم به شعرهای عاشقانه‌ی عروضی و هجایی بر پایه‌ی اعتیاد ناخودآگاه‌مان به موسیقی، تا هر خلاف عقل و جدال علم و تحقیر شخصیتی را در قالب (لبنیات: ادبیات لب و لوچه و پاچه و سر و دست و بناگوش) به خوردمان دهیم و لذتی اسکیزوفرنیک از این تضادهای کلونی شده ببریم.

شعر خوب، برامان شعر عادت است و موسیقی عادت. به‌به عادت، چه‌چه عادت. آن‌گاه عادت می‌کنیم که پادشاه ستمگر، محتسب خونریز، معشوق بی‌وفا، صوفی دغل‌کار، عارف خموش، عامی عوام و عشق (یک ضجه مویهی سادومازوخستی: خود_دیگر آزاردهنده_ که خوبش در کتاب‌هاست و مبتلایش مجنون و عاقبتش جدایی؛ و شرایط ورودش دور از دسترس، و ماندن در آن رنج آور و حاصلش غم، و طالبش دائم‌السكر و عاقبتش نیستی و فناست.)

عادت می‌کنیم و به این عادت‌ها افتخار می‌کنیم و در این عادت‌ها زندگی می‌کنیم و روزی به عادت می‌میریم. بیشتر ما اینگونه‌ایم که تحمل می‌کنیم، امر و نهی‌های اجباری را (که هر صاحب قدرتی

معشوق است.) تحمل می‌کنیم بی‌شعوری و نادانی را (که عنوان شده تقدیر ازلی بعضی آدمهاست!)
تحمل می‌کنیم و لذت می‌بریم از خاک تو سری شدنمان، تماشای اعدام‌ها و در جستجوی
ناخوشایندهای عادی زندگی بسته‌های پر سرعت هدر می‌دهیم.
از سر عادت چیزی ننویسیم!

پرسید از من، مثل کوه عاشقی یا دریا؟

من که نگاهم در افق سرخ و سیاهی گم بود، همان‌طور ایستاده روبروی شهر گفتم: ما صاحب دریاچه‌هایی دل‌بزرگیم!

دریاچه‌هایی که از روزگار عاشقی نمک‌زارها دارند بر زخم‌های پنهان‌شان در عمق چشمان‌مان هنوز اشک‌هایی داریم منتظر آن آفتاب مساوی نیمروز... آفتابی مهربان! اشک‌هایی که آن‌قدر مانده، تا مثل سنگ شده در بستر مرجان و ماهی ما صاحب دریاچه‌های میزبانیم... عاشقانی پرنده چون شمس، که در ییلاق انگشتهای‌مان لانه می‌کنند... دریاچه‌هایی که بی‌مهری شور چشمی یک شهر را، می‌شوید وقتی بازوانی پیوسته کنارمان طرح پیوند می‌کشند

دریاچه‌هایی کدر، که سکوت سیمانی ساختمان‌ها، درپچه‌ی اندکی آه است و دقیقه‌ای نفس! خزری که از آن من بوده و است که در شمالی‌ترین شکلش قلب‌های زیادی در تبعید سوخته‌اند... دریاچه‌ای که از آن ماهی‌های ماست و خرس‌های بسیاری در کمینند...

این شهر را، شبیه کف دست بین و در نقطه‌ی تلاقی خطوط خوشبختی، شکل دریاچه‌ای باش که مشت هامان را به زندگی می‌تپاند، مشت‌هایی که حاصل خیز مهربانی‌اند

از سپید کوچک اندام تو، ای سیاه مشق جوانی‌ام! گیسو کشیده‌ام بر صورت این مهرواره که تویی، که دریاچه‌ای در من تا در هر نفس‌ات اردبیلی تر شوم
توی چشم‌هایش شب بود، در آغوشش حجم مبهم من.

باز پرسید: مثل کوه عاشقی یا دریا...؟

من که سبلانی تنه‌ایم در خویش، دور و دل‌ریش

من که چون کوه عاشقم: مغرور، دلفریب، غمگین

تم از صخره‌های تنه‌ایی پر، لبم از چشمه‌ی شعر جوشان...

در جوگندمی چهل و یک سالگی با توأم ای عشق!

چون کوه عاشقم از دور شیرین

چون کوه عاشقم پر از ستیغ و ستیز

در من پیامبرانی خفته‌اند، عاصی
به من هزار بار نگاه کن، که خسته نمی‌شوم از تو
مرا فتح کن
مرا تیشه بگیر
مثل سبلانم در خویش
ول کن آن مادیان سرکشت را در آغوشم
ای صبح!
نگاه نکن که سردم و برف
با تو حرف‌ها دارم کولاک
با تو حرف‌ها دارم، خاموش.

بوران اردبیل

سوز پاییز زود هنگام اردبیل که به تنت می خورد، با همه‌ی نوستالژیای خزانی و زمستانی این شهر. کنار صبح‌های یخ‌زده و عصرهای بورانی، کنار لبو فروشی‌های رنگ و وارنگ و سنگ‌فرش‌های دهن لقی که تا زانو خیس گل و آبت می‌کند، کنار آه سرد انبوه بیکاران قهوه‌خانه نشین، درامتراج دود قلیان و بخار سفید بی‌خیالی‌ها، کنار گنبدهای به برف نشسته و پیرمردهای کلاه‌پوش و کلاه‌فروش، کنار همه چیزی که اسم اردبیل را دارد: هفت چشمه‌ی به اشک نشسته‌اش، تا میادین کوچکش، با نام‌های بزرگ، کنار باغی که دیگر مّلی نیست و قامت ساختمان‌هایی که حق درخت‌های کهن سال را، سال‌هاست خورده‌اند... بگذریم!

کنار این همه با یک دهن آواز گردوفروش_ عده‌ای مثل من، منتظر یک واقعه‌ی بزرگند؛ که با بوران اردبیل همواره می‌آید!

که شال و کلاه کنی هر روز، و تا بن دندان پشمینه پوش، از آن‌ور دریاچه‌ی مظلوم از شوراب گذشته، بگذری و از سرایشی و سر بالایی‌های بلندی شهر، به آخرهای آن که برسی، در محوطه‌ی بزرگ کناری آن، حس غریبه‌ای را بگیری که بعد سالی به دهکده‌اش برگشته، و راه دهکده را شوسه و مردمان را دیر و دور از آن می‌بیند... دیر و دور...

من با مداد می نویسم!

الف) خان دایی می گفت آن زمان برای اینکه خائنین را بشناسند عده‌ای از پشت، جوهر به لباسشان می‌پاشیدند، تا پارتیزان‌های وطنی شناسایی‌شان کنند و حقشان را بگذارند کف دستشان در کف خیابان لابُد. از همان وقت‌ها واژه‌ی جوهر برایم بار منفی داشت. حتی وقتی پدر، با دقت تمام بساط جوهر پلیکان اصلش را باز می‌کرد و خودنویس‌های مارک‌دارش را یکی‌یکی مسلح می‌کرد، لکه‌های سیاه انگشت‌هایش تداعی همان خون و آسفالت و آدم بود برایم. لابُد به همین دلیل بود که با وجود داشتن یک دوچین خودنویس قدیمی و جدید هیچوقت نوشتن با آنها را پسند نکردم. انگار پاشیدن شدن و سر رفتن و لکه‌های گاه‌گاه روی کاغذ و مهم‌تر پاک نشدن متن، یادآوری خیلی چیزها بود که ازشان خوشم نمی‌آمد.

ب) یادش بخیر خودکارهای آبی و قرمز بیک. با سر و ته‌ای که در می‌آمد و مغزی که خالی می‌شد و لوله‌ی وسطی‌اش می‌شد لوله‌تفنگ کاغذ تفتی پرت‌کن بچه‌ها... تکه کاغذی که در دهان می‌گذاشتند و گلوله می‌کردند و خشاب‌گذاری می‌کردند و نشانه سر و گوش همدیگر بود... آن هم وسط کلاس... یا خودکارهای تمام سرمه‌ای یک سره‌ای که ته پوشی پیچی داشتند، سخت و نشکن و چقدر لای انگشت‌ها مان گذاشتند و فشار دادند؛ که شکنجه‌ای دانش‌آموزی بود بین اول تا چهارم ابتدایی...

معلمی داشتیم که شکنجه‌اش سه مرحله‌ای بود. اول؛ یک پا در هوا بیست دقیقه باید می‌ایستادی.. بعد تکه کاغذی را مچاله می‌کرد و می‌گذاشت فرق سرت، فندکش می‌زد! بوی کاغذ سوخته و تهدید او، که چرا نخوانده‌ای! چرا شلوغ می‌کنی!... همواره تهدیدی بود که جواب می‌داد... آخر سر هم، شکنجه‌ی خودکار لای انگشت‌ها بود که تا دادت آن سر مدرسه برود، ادامه داشت... لابُد به این دلیل است که خطم هیچوقت با خودکار درست نشد و میلم نیز.

انگشتر عقیقی که خودکاری در دست داشت و هر وقت جواب پرسشی را نمی‌دانستی، عقیق درشت بر سرت ضربه می‌زد و می‌خندید... تازه، خودکار هم ردی همیشگی داشت، پاک نمی‌شد حتی با پاک‌کن‌های دورنگ. زور هم که می‌زدی کاغذ پاره می‌شد... پاره! و این را فقط نسل من می‌داند و پیش‌ترش.

ج) توی جلسه‌ای شلوغیم. حرف‌های بی‌سر و ته مدعوین سخنان، مثل همیشه کسلم کرده و در سالن قدم می‌زنم. رئیس کوتاهم، که مدام در حال رفت و آمد است و امر و نهی به ماها و چاپلوسی به بالادستی‌های مهمان، دنبال چیزی‌ست. بلند صدایم می‌زند! و می‌گوید: "خودکار داری؟ بده..." با سر اشاره می‌کنم که ندارم... پیش چند بادمجان دور قاب چین اطرافش نیشخندی می‌زند و می‌گوید: "نویسنده که خودکار نداشته باشه نوبره!..." تبسمی می‌کنم و بی‌تفاوت به هر و کر اطرافیان و خودش می‌گویم: "من با مداد می‌نویسم!... با مداد... پاک کردنش راحت است، اگر غلطی داشته باشم..."

مثل خیلی‌ها حرفم را نمی‌گیرد و فاتحانه به سمت دیگری می‌رود...

همه چیز خوب بود، که در مه فرو شدیم

ندا می پرسد: "کوه، آتشفشان هم داشته تا حالا؟" نسیم، دستش را از پنجره ماشین به باد تند جاده می سپارد و می گوید: "خیلی لرزیده، خیلی لرزانده، اما مثل یه بغض تو سینه، خفه شده انگار... چندین بار... چندین..." وقتی در جاده شمال می رانی - اگر اتومبیلت هم مستضعفی باشد - فرقی با سوار درشکه شدن ندارد. جاده، پر از دست انداز است و چپ و راست مهره های ماشین صدا می دهند. شمال با دریا دوستی دارد و باران، مدام قهقهه می زند. وقتی وارد حیران می شویم چپ و راست سبز می شود. بالا و پایین سبز می شود و در چشم های سبز سهراب، باران عاشقی می آید. "عاشقی؟" می پرسم و جاده در دهان مه می رود...

ما هیچوقت سبقت نگرفتیم. پیچ های سبز حیران، آدم را به آرام راندن تشویق می کنند. ما کمربندهایمان را این بار، سفت بسته بودیم. ما همدیگر را دوست داشتیم و می دانستیم حادثه، فقط با یک اشتباه کوچک، فاجعه می شود. ما آن قدر همدیگر را دوست داشتیم که به هم بوق می زدیم و سلام می دادیم. ما سر هر پیچ، می ایستادیم تا همدیگر را در اشتیاق این سفر این حیرانی سبز سهیم کنیم. ما حتی سگ های جاده، حتی گاوهای جاده را مراعات می کردیم. همه چیز خوب بود که در مه فرو شدیم. در مه جریمه شدیم. در مه ماشین مان توقیف شد. در مه گم شدیم. وقتی بیدار شدیم گیج و منگ شنیدیم که جاده یک باره تند چرخیده بود، که ترمز بریده بودیم، که جاده برف آمده بود، که جاده لیز شده بود، که به ما اخطار داده بودند، ولی نشنیده بودیم. که سنگی نمی دانم از کجا، یکی مان را سینه دریده بود. یکی پرتاب شده بود تا عمق دره خونین و درهم شکسته، و هیچ کس به یاد نداشت با کدام ماشین از کجای جاده به چه سرعتی، سقوط کرده بودیم.

ما به بهار امسال، رسیدیم و نرسیدیم. حالا در اردبیلیم. بهار، بزرگتر نشده است و لاغرتر است هنوز. دست در دست شمع، ماهی، شب بو کنار هفت سین خواهیم نشست و به جاده فکر خواهیم کرد و به آب و سبزه نگاه خواهیم کرد.

نسیم، دستش مثل یخ سرد و سفید شده که داخل می کشد از پنجره، نه باران است نه برف آنچه روی انگشتش نشسته: "چی بود اون شعری که زمزمه می کرد؟" می گویم: "بگم؟" می گوید: "بگو..."
:- "ز دست محبوب ندانم چون کنم / ز هجر رویش دیده جیحون کنم..."

من ابری عاشقم، که تنها سالی که به تو می‌رسم، دلم می‌بارد

آه دریا! دریا! دریا! چگونه فراموش می‌کنی، ابری این‌گونه آشفته، این‌گونه به ستوه آمده که من بودم؟ برای من کافی ست تا در کنار تو، از آرزوهای سرزمین‌های خشک بگویم. با بهانه‌ی کشتی شکسته‌ای دعوا راه بیاندازم، قهر کنیم، بیارم... چیزی به تو اضافه نمی‌شود جز نوازش، برای من اما اشک، با موج گیسوانت زدودن، برآورده شدن پیاپی آرزوهایی ست...

چطور دلت می‌آید این‌گونه بی‌تفاوت، مغرور، در خویش، به ابرهای تازه، به آفتاب، به فصل‌های نو سلام کنی و بگذری؟ چطور دلت می‌آید فراموش کنی تکه ابری که دلم بود، و یک روز دل‌گرفته‌ی بهاری، اندازه‌ی مشت‌ی از اندوهت کاست، تا به ماهی‌های عاشق بیشتر فکر کنی.

آیا فکر می‌کنی هر ملوانی که از دلتنگی سفر، در آغوش گریسته، شیدایی کسی ست؟ من همه‌ی شراب‌های ساحلی را شاهد می‌گیرم، و همه‌ی مرغان دریایی را و قسمت می‌دهم به دلتنگی صدفی باکره، که در کلیسای خلیج پیر شده است؛ باور کنی آن ابر، که آن روز، که آن دقایق، بر شانه‌هایت بارید، شکل چشم‌های تیره‌ی تو را، ذره‌ذره از شکوفه‌زارهای دور چیده بود.

بنفشه‌های شب‌نم چشیده‌ی صبح! به من چه بی‌انتهایی آسمان و ولگردی ابرهای بسیار، من ابری عاشقم که تنها سالی که به تو می‌رسم، دلم می‌گیرد، دلم می‌بارد، دلم می‌سوزد...

من از هر چه شکل پذیر است می ترسم، جز اشک های تو

قرار بود این متن، شعر عاشقانه‌ای باشد مثل همه‌ی دل‌گویه‌های محبوبانه‌ی جهان، در روزهایی که بهانه‌ایست برای کاشتن گلبرگ، بر زخم‌هایی که در طول سال بهم می‌زنیم و چند روز خاص را برای التیامشان اسم‌گذاری می‌کنیم. قرار بود شعر، با آمدن تو آغاز شود، تا مثلاً از سوی کج خیابان با دامنی بلند و پالتویی برازنده، وارد شوی و شعر از تلاقی کوه و رود و بلند قامت تو، با لبخند آبی‌ات آغاز شود. در قاب لب‌هایت، نقاشی بوسه باشد و هزار درویش سرزنش‌گر در چشم‌هایت، هوهو کنند. تصویر آمدنت حتی وقتی کنارم نشسته‌ای و دل‌تنگت توام بیشتر!

قرار بود این بار تو را، به عاشقانه‌ای از جنگل دور مهمان کنم. لابلای شاخه‌های سترگ سبز در سبز، بدویم. مثل رؤیای خیلی‌ها، که دوست داشتند در جنگل‌هایی دور و سبز بدونند، آن‌قدرها که نه صدای سم اسبانی مزدور به گوش برسد و نه واژه‌ی نفرین جادوگری باشد بر منقار کلاغ‌های خبرچین. نشانم‌ات روی زانویم، مشتی تمشک ساده بفشارم لای لب‌هات، و بخشی از بیشه‌ای شویم که مهربان بود و حسودی نمی‌کرد.

قرار بود روز خاصی باشد. روزی که از خرس‌های شمالی نترسم، با چشم‌های آبی و پنجه‌های سرخ خونی‌شان. روزی که از کلبه‌ی شیرین میان جنگل نترسم، با الوارهای شکلاتی و میزهای نباتی. روزی که قرار بود جنگل محبت داشته باشد نه هیبت!

کسی از من نپرسد این انگشت‌های ظریف توی مشت تو چه می‌کنند، این تداعی توازن و مهربانی چرا توی چشم‌های تو مدام وول می‌خورد، کسی از من نپرسد چرا دوستت دارم.

موش‌ها خبرمان را نبرند، کلاغ‌ها نفرینمان نکنند، جغد برایمان پرونده سازی نکند، شغال از عطر حضورمان برانگیخته نشود و از انبوه لشکر عنکبوت‌ها، به سلامتی بگذریم؛ قرار بود برایت عروسکی بیاورم و نباتی شیرین. تازه یادمان افتاد که در خاورمیانه‌ایم! درست وقتی سر حرفی بی‌مقدار لحظه‌ای از من بریدی شکل حیات عوض شد. مسیرهای دو نفره مسدود شدند و همه چیز معنایی چندگانه یافت. چند راهی‌ها، چند رای‌ها، چندش آورترین بخش‌ها خرس بود و نبات!

چگونه این سرما را طاقت بیاوریم که خرسی کهنه، بارها تن و لباسمان را دریده است؟ چگونه کاممان را شیرین کنیم که بیشتر خانه‌های امن را، قنادی جادوگری یافتیم که در قامت ملکه‌ای نامیرا، توی هر آینه‌ای جادو می‌کند.

محبوبکم! من از هر چه (شکل‌پذیر) است می‌ترسم، جز اشک‌های تو؛ که گاه توی چشم‌هایت می‌چرخند، پس از من نخواه در جعبه‌ای چنین ساخته و پرداخته جا بگیرم، نقش بپذیرم و جز اندوه قرون متمادی چشم‌های صادق‌مان به کسی اعتماد کنم!
محبوبکم! حالمان خوب‌تر می‌شود وقتی نقشه‌ای تازه بکشیم.

می بوسمت و شرم بارها شناسنامه می گیرد

می بوسمت و دلهره‌ی به هم خوردن خلوت خیابان است، با موشکی که می خواهد ساکت مان کند. می بوسمت، میان سنگ خوردن چند گنجشک، دعوای دو راننده‌ی بی اعصاب، میان غرغر کردن پیرزنی که از صف گران نان می آید و دندان ندارد. می بوسمت، در جیغ و داد اتوبوسی پر از دانش آموزهای سفید و پلید، می بوسمت تا کارگراها به هم سیگار تعارف کنند، تا یک دور کامل از میدان را بدویم و عطر شکوفه و لیخنه منتشر شود.

می بوسمت و آن موشک کاغذی سطر اول را، پسر بچه‌ای ریغو صاحب می شود، با چشم‌های آبی و تخس. می بوسمت و کاری ندارم زنگ‌های کلیسا چند بار صدا می کنند، پدری که مقدس است از کجا می پایدمان، و چرا شکل گردن بند دختر همسایه مان انفجاری ست.

من وقتی تو را می بوسم، که شعر کم می آورم، مثل سیاسی‌ها که حرف کم می آورند و فحش می دهند، مثل نظامی‌ها که بعد از سلام، مشق تیر می کنند، مثل آسمان که کم می آورد و می گرد.

توی چشم‌های تو زل می زنم، که با من داری پیر می شوی و بارها مردمک چشم هامان ویران شده است. با تو که موچین به دست، مرمی‌ها را از تنم بیرون کشیده‌ای. با تو که هر بار به رنگی منفجر شده‌ایم، زخم خورده‌ایم، سوخته‌ایم، با تو بسیار مرده‌ام! در دفترچه‌های بی غیرت تأمین اجتماعی، در روغن‌های مسموم، در اشتباهات انسانی آمپول‌های هوا، در صف طویل چلو مرگ موش اخبار، در کرملین وقتی اسهال سرخ می کند، با هندی‌ها در فاحشگی تیغ‌های ملکه...

ما، هر روز در چشم هم، بارها کشته می شویم؛ تفنگ‌ها بیشتر می شوند، بمب‌ها شرورتر، دهان‌ها بسته‌تر، زبان‌ها درازتر. چرا به نرخ روز نبوسمت، تا ژنرال‌ها تجدید چاپ شوند! ما که عادت به مردن داریم در شب‌های سیاه، آدینه‌های سپید، چه فرقی می کند کجای باغی که سوخته بنشینیم...

می بوسمت، تا به تن‌های سوخته‌ی بسیاری نپوستیم، می بوسمت و از حرارت این دقیقه‌ی مغموم، دیکتاتورهای بسیاری ذوب خواهند شد. می بوسمت و استالین یکهو سخته می کند. می بوسمت و قذافی سخت‌تر از پدر بزرگم می میرد.

تو دست مرا خواهی گرفت و بر خاکی خواهیم رقصید، که خاکستر طالبان‌هاست. او که ما را می‌کشد، نمی‌داند بارها مرده‌ایم، (و هر بار با بوسه‌ای) در میدان بزرگ لبخند پراکنده‌ایم. می‌بوسمت و شعرم بارها شناسنامه می‌گیرد، تا ابدیتی که تویی!

من که درخت را قلم می پنداشتم

من با مداد کوچکم، بارها الفبای نامت را نوشتم، جنگ بود و پاک کن های دورنگ، برای پاک کردن غلط هایم، بر سپیدی کاغذ، زخم ها زدند، پاره هایی که از نو نوشته می شد...

من با خودکاری وطنی سه رنگ مثل بیرق های در اهتزاز اسمی دخترانه را، در اندوه بی پایان خیابان های باریک و یکرنگی عجیب البسه ها، بارها، لای ورقی از بلندگوی کتاب ها، روی بی تفاوتی درختی سر راهی، چاقو زدم...

من، فکر می کردم دست خطی که هیچ گاه مخدوش نمی شود، با خودنویسی از جوهر خون، نگاشته می شود... من بارها برای آزمودن رنگ ها، جوهری شده ام...

من، ناگهانی که مداد را درخت دیدم و خودنویس را سنگی کهن در غاری دور، من ناگهانی که دفترهایم دو نیمه شد، کتاب هایم نیمه نیمه، من روزگاری که سرشار از سوت زدن بودم... برای انشاهایی که معلم می خواند...

من، که درخت را قلم می پنداشتم، درخت، ترکه شد، درخت، مسند شد، درخت بر گه هایی شد رنگین، بر درو دیوار کوچه...

من، سال ها و بارها خواسته ام تا از تو بنویسم... من سال ها، بار خاطری بوده ام برای باغ داران میوه چین. من، حالا در تابوتی چرمین، همه ی قلم هایم را، دسته جمعی فشرده ام، مثل یک بایگانی راکد با عنکبوت های نامرئی اش.

فقط، گاهی یاد "یار دبستانی ام" می افتم، و مغز خالی خودنویس های متروکه ام را، بو می کنم...

من، با مداد کوچکم، که در پریشانی اتاق گم شده ایم...

انگور می فشاریم و شهر مست می شود

این که شعله می کشد از هر الواری، که می گرید به وقت سلام شب، دقیقه‌ی بی‌توست! وقتی هر جای هر جغرافیای دور و نزدیکی، در خالی نیکمت‌های پلاسیده، در افق دریایی که شکل کف دست نشسته روی شانهِ خالی از آشیانه‌ام شکوفه‌ریزان فروردین. با پاهای تو قدم بزنیم خیابان‌های خلوت را، توی چشم‌های تو تیله بازی کنم، چون کودکی بازیگوش، سکوت تو را تبسم بی‌هوایی بشکند از سر ذوق، وقتی کلمه‌ای که مرا به یادت می‌آورد، ناگهان از سطرهای کتاب نو خریدات بیرون بزند، بدود تا صفحه‌ی خالی تقدیم.

تقویم بزنی در این ساعت مغموم که: نیستی اما حروف نامت به بازی‌ام می‌گیرند ناگهان! یا عشق عمیق‌تر می‌شود و دست نیافتنی‌تر، یا مردم از حوالی پچپچه، دور شده‌اند که نمی‌فهمند؛ دیگر کز کردن طولانی میان یک میهمانی شلوغ را، که گوشه‌ای تو ایستاده‌ای و برایم آهنگی قدیمی را زمزمه می‌کنی از بانویی که نامش نیز فراموش شده روزگاری.

نه این سطرهای شبیه شعر را کسی عشق می‌فهمد، نه آن قدرها رنگ گونه‌ات سرخ است، نه آن قدرها انار پیراهنت تازه، که ردی از بهار بیفتد در گل و لای صحبت زن‌های فضول، مردهای بی‌تیمار. من لای همین شلوغی ریشه و سلفی و سگ بازی‌ها، پنهانت می‌کنم لای جیب کوچک جلیقه‌ام و هر بار که بیشتر دوست می‌دارم، از ساعت سراغ رسیدنت را می‌گیرم، از سفر، رنگ چشم‌های عجیبات را، که در من زل می‌زند هر بار اندکی اُریب.

یکی از صد هزار نامه‌ی عاشقانه‌ای که نخواندی همین باشد. خوش باشی باستانی ابلهانه‌ای داریم: در موزه‌ی تنت می‌گردم، در باغ وحش سینه‌ام پرسه می‌زنی.. یک روز تعطیل به هم می‌رسیم: انگور می‌فشاریم، شهر مست می‌شود، تکان‌تکان می‌خورد، از دفتر شعری تار مویی زخمه می‌خورد.

گاهی در شهر خویش، غریبه‌تریم

باید غم غربت چشیده باشی در تاریک‌روشن شهری خاکستری، به وسعت همه تنهایی‌های مه‌آلود گسیخته‌ای که آن‌جا جمع شده‌اند، تا دقیقه‌ی شفق فرا برسد و در حال و روز مردمان نه خوب و نه بد محله‌ای قدیمی، بین آدم‌هایی که نمی‌شناسی. وقتی ماهی از خدا باشد که سال‌ها برایت مبارک بوده و حالا نشسته باشی سر سفره‌ای به کوچکی دو نفر، با بربری سفید طهرانی و پنیر لیقوان و بغض کنی همه مغضوب علیهم اذان را به لحظه‌ی افطار. وقتی بدانی آن سوی این شهر بزرگ لعنتی لابد در عالی‌قاپوی قدیم مغازه‌های آشنا، دارد اذان دعادار سلیم پخش می‌شود و همه‌ی خاطرات کودکی و نوجوانی‌ات نشسته‌اند کنار سفره‌ی افطار با مهمانان روزه‌دار زیاد، از پیر و جوان و کودک که رسم گذشته‌های مهربان شهرت است، مهمانی دادن و مهمان دوست شدن؛ و آنگاه زبان به دعا باز کند مادر بزرگ (که حالا نیست) و لقمه بگیرد پدر بزرگ که (قبول باشد) که شکر بریزی چای کم‌رنگ را، از قوری بزرگ مادر خانمت که کنار کشیده و گوشه‌ی سفره با خود مناجات می‌کند و حالا بدجور جایشان خالی است. چه او که می‌گرفت و چه او که کنار سفره می‌نشست که لابد خدا برایش نزدیک‌تر از این حرف‌ها بود با دل بزرگی چنین خوانی...

باید غربت چشیده باشی که بدانی عطر مربای گل فرق دارد، شهر به شهر... طعم فرنی خانه به خانه... طعم فطیر دست به دست... باید همه‌ی اینها را بگذاری کنار، سلام عصرگاهی همه‌ی آن‌هایی که از مسیر سرشیرفروشی تا خانه به تو لبخند زده‌اند. هر یک حکایتی داشتند و قصه‌ای و حالا عجیب نیستند یا پیر شده‌اند یا فراموش کرده‌اند... حتی طهران هم شاید هنوز توی هزار توی نافرمانی تورات، گونه‌ی مردمانش این خاطرات نه چندان دور را تجربه کند.

اما من، تو، من و تو زاده‌ی اردبیل، باید غروب رخصتی از این شهر فیروزه‌ای چرخ‌بزنیم تو کوچه‌های این شهر تا بغضمان بگیرد از صدای سلیم.

غربت چشیده که فقط دور از موطن بودن نیست، گاهی در شهر خویش غریبه‌تری، غریب‌تر...
تنه‌اتر...!

کوه، از دلم که لرزید، سبلان شد

تو از عکس‌های جوان‌تری، بیشتری، مملوتری در من، وقتی دنبالت افتاده‌ام در کوچه‌های عبوس، کوچه‌های تنگی که لبخند ناخودآگاه مرا، با اعلامیه‌های مداوم مرگ پاسخ می‌دهد. تو را به زندگی مشایعت می‌کنم بارها، تا با قدم‌های متین سر به راحت، از تیله‌بازی پسر بچه‌های چموش بگذریم، از زیر شماتت نگاه تیرهای چراغ برق. فراموش کنیم چند بار، چند جنازه، چند عزیز، از این راه‌های باریک جاری شده‌اند. سرریز، تو را به زندگی فراخوانده‌ام مثل قناری مسلولی در قفس که حیاتش، به آواز بسته بود و مهم‌تر، آب و دان‌اش. تو را چنان سرخوشانه و مسکوت دوست داشتم، که گیاهی نارس تیزی نگاه آفتاب را.

باید از این کوچه می‌گذشتیم، که خانه‌هایش آشنا بودند و حسود. چگونه به یادت خواهم آورد در خردادهای بعد؟ تو از عکس‌های جوان‌تری وقتی گوشه می‌گیری از ابلیس‌های دبستان، با زنگ‌های بلند دیکته و طعم سیلی‌های مصنوعی. چقدر دل‌بسته به موهای توی مقنعه‌ات بوده‌اند. چقدر مات خیره شده‌ایم به نداری‌های جنگ. باور کن گذشته‌ی ما توی هیچ خاکی گل نمی‌دهد که تو را از دلت چیدم، گذاشتم لای کتاب‌های قرمز شعرم، و در کسوت یک ادیب زیستم. همه چیز که به تاراج رفت - شناسنامه‌ها مان حتی - کلمه خواهد ماند و سرود، تا از لبی که تازه روییده تکرار شویم.

این خاک مرا به خاطر خواهد آورد که به هیچ تشییعی نرسیدم بی آنکه او را زندگی کرده باشم، زندگی داده باشم. به هیچ صراطی مستقیم نشدم در طراوت طره‌ها، به هیچ خانه‌ای پا نگذاشتم مگر که بسازم‌اش، چون منزل چشم‌های تو که شکل بزرگ من شده است. سال‌هاست: درشت و وحشی و آبدیده، در من چه بذرها که نباریده‌اند، چه کلمه‌ها که به شکل انسان، چه لبخندها که از سر حیرانی، خیلی‌ها که از من گذشته‌اند: مهربان‌ترند!

کوه، از دلم که لرزید، سبلان شد. رود، از دلم که کشید، جوشید. به اندازه‌ی هر بار نامت که بر زبانت جاری شد، دریاچه رویید در این شهر شور و پر اطوار. از جای بوسه‌های من است که چشمه می‌جوشد. من همان سرباز هزار ساله‌ام در تو، که برایت دهان داده‌ام و لبخند. تو از من باریده‌ای، قربان شب‌نم اشک‌ها، بعد از من! بخوان که سی و سه بار اردبیل بوده‌ام برایت، تو می‌گذری و من، ویران پرابهت نسیانم!

هنوز خون خسرو، از زمین می جوشید، چنانچه اشک فرهاد

این چندمین شب تاریکی ست و تو شهرزاد شیرینم! با دست‌هایی خونین و چشم‌هایی گریان، این کشته‌ی خویش را می‌نگری. قصه‌ی تو به پایان رسید و هزار سال است که بر قامت غرقه در خون شاهزاده می‌گریی و همه‌ی تواریخ از عشق بی‌بدیل تو می‌نویسند به شهریار. از تا دقیقه‌ی آخر با او بودن و در آن فرود شمشیری نابکار با او غریویدن...

محبوبک فرهاد... شیرینک خسرو... شهرزاد داستان‌ها... راستش را بگو... آن تیغ که زخم آخرین را زد با سر انگشتان تو فشرده نشده بود؟ همان که هزار خاطره بوسه داشت از فرهادی خسرو؟ این سرزمین شاهد است، اگر هزاران زن در خویش به خشم، فرو کشیده و ناله پس نداده... اگر تکه‌تکه‌ات کرده در شرح سینه به سینه‌ی تاریخ... این سرزمین هزار بار تو را منفجر می‌کند و هنوز خون خسرو از زمین می‌جوشد چنانچه اشک فرهاد...

تو تشیب قصیده‌هایی عاشقانه بودی و سر باز زدی از دربار... غزل شدی که برقصی بر مزار شاعران دروغ پردازت... ملمعی تلخ با لهجه‌ای ترک و کرد و ارمنی... تو در مشروطه حکم خفیه‌ی سفارت بیگانه بودی در قتل عام دلشدگان... و بدرود گوی آخر اعدامیان باغ شاه...

با دستمالی سرخ و صورتی در نقاب... زهر لیوان تختی و ارس در ریه‌های صمد... تیغ تیز کن فساد فین و زاری کن پای تابوت پیر احمد آباد... بی جرم و بی جنایت... حالا در کابل منفجر می‌شوی و در هلند مصاحبه می‌کنی...

باروت محترقه‌ی محترمه... بانوی قصه‌گوی نجیب... عزاداریت مبارک... برای که سیاه پوشیده‌ای اینبار... با غزلی در زمزمه و افسوسی بر لب و افسونی از جان... جان جانان...؟

فقط میخ‌ها، با او سر جنگ داشتند

او از شهر یاری نوشت که مفلوک بود مفلوک! چشم باز کرده و نکرده، تاجی بر سرش گذاشتند. ردایی صاف بر تنش کردند. دستی گوی و دستی تبرزین، و زیر سنگینی این لباس‌ها، آنقدر کمر خم کرد که گوزی درشت یافت. گوژپشتی که فرمان می‌راند تا دوستان نزدیکش یاران هم دوشش باشند. پسر آشپز را منشی‌گری آموخت، تا میرزای دربار باشد، پسر خادم باشی را تیر انداختن، که هم رکاب شکارش باشد، پسر استر باشی را حساب و کتاب، که سر دفترش. یابو را اسب خواند و یابو پالان کنار نهاد و یورتمه دوید و نامش را عوض کرد. چوب را چاقو زد و شمشیرش نام نهاد... چماق در تاریخ پس از او ثبت ملی شد. ملیجک را دو روزی میر نوروزی کرد و ادعای پادشاهی نیم دیگر سرزمین کرد. سگ را باوفا خواند و وفاداری مدالی سگ نشان شد. مردکی را مرد صدا کرد و زنجیرها پاره می‌کرد، پهلوان مردک. کلاغ را به سیاهی بالهایش ستود و هفت فصل شب شد.

یک روز خسته از همه چیز، میخی بر در طویله کوفت. میخ هیچ ادعایی نکرد. ردا و تاج و شالش را آویخت. عریان آن گونه که زاده شده بود سر به صحرای دور زد. پرنده را پرنده خواند و آواز شنید. میوه را میوه خواند و چشید. اسب را نجیب خواند و سواری گرفت. گوژپشتی مهربان شد که هیچ دوستی نداشت و هیچ دشمنی حتی؛ فقط میخ‌ها با او سر جنگ داشتند. میخ‌هایی که می‌گفتند، در دوردست اقوامی دارند پادشاه!

بی مہری!

شازده کوچولو: "آدمی که بی مہری دیدہ و تحقیر شدہ، اہلی نمیشہ."

بہ شازده کوچولو گفتم: "اہلی کردن مدنیت می‌خواہد یا بدویت!"

سر کج کرد کہ یعنی چہ؟

گفتم: "یا با آدم‌های صاف و سادہ‌ای کہ هیچ ندیدہ و هیچ تجربہ نکرده‌اند، باید طرف حساب باشی، تا مثل زمین بکری آنچه کاشته‌ای و داشته‌ای، خوب برداشت کنی، یا با آدم‌هایی تربیت پذیر در جامعہ‌ای بہ غایت قانون‌مند و تعالی‌خواہ، تا مہر و سخن و شیوہات بی‌حب و بغض شنیدہ بشہ، نقد بشہ و پذیرند!"

باز همانطور ہاج و واج نگاہم می‌کرد!

گفتم: "بین پسر! برای اہلی کردن، یا آہویی پیدا کن از جنگلی بکر، یا از جایی کہ ہم‌نشینی آدمی و حیوانات؛ ہر دو، رو بہ رعایت ہم واداشته است کہ مرز بین آدم‌ها و اونہا غریزہ باشہ و باقی بقای ہر دو!"

گفت: "نمی‌فہمم چی میگی؟ برم بازی کنم؟"

گفتم: "باشہ. فقط یادت بمونہ: تولہ‌ای کہ قفس دیدہ باشہ و آزار، پرنده‌ای کہ سنگ چشیدہ باشہ و زخم، مرغی کہ بال بریدہ و سگی کہ گوش، اسبی کہ شلاق چشیدہ و میمون‌ی کہ قلادہ، آدمی کہ بی مہری دیدہ و تحقیر، اہلی نمیشہ... این زخم چرکی باز، با خودش وحشت دارہ و خشونت..."

گفت: "حالا برم؟"

گفتم: "جایی برو کہ من اونجا بازی نکرده باشم!..."

حالا که همه چیز روی هواست، دوستت دارم

بمب ریختند و دوستت داشتم / تکه تکه شدیم و دوستت داشتم / تابوت‌ها را شمردیم و دوستت داشتم / کیف‌هایمان را گشتند و دوستت داشتم / توی عکس خواننده‌های دور دوستت داشتم / توی خراب شدن نوارهای قدیمی دوستت داشتم / ویدئویمان را گرفتند و دوستت داشتم / تقلبم را گرفتند و دوستت داشتم / معلم در گوش‌مان زد و بیشتر دوستت داشتم / وعده‌ی داغ دادند و دوستت داشتم / حافظ خواندم و دوستت داشتم / در چشم‌های فروغ دوستت داشتم / در روزنامه‌های توقیف شده دوستت داشتم / در چماق‌های توسری‌زن دوستت داشتم / در اتوبوس زیر دره دوستت داشتم / در موتورهای بی‌پلاک دوستت داشتم / ردایی رنگی شد و دوستت داشتم / در جوهر دوسیه نویس‌ها دوستت داشتم / روزنامه‌نویس بودم و دوستت داشتم / در بیکاری‌ها دوستت داشتم / تهدید شدیم و دوستت داشتم / تهمت خوردم و دوستت داشتم / فحش شنیدم و دوستت داشتم / طالبان آمد و دوستت داشتم / پشت تریبون دوستت داشتم / در جریان سیمی که از اعصاب‌مان گذشت دوستت داشتم / سبز شدند و دوستت داشتم / بنفش شدند و دوستت داشتم / بالای چنار دوستت داشتم / بالای دار دوستت داشتم / گرسنه بودیم و دوستت داشتم / گول خوردیم و دوستت داشتم / سماق مکیدیم و دوستت داشتم / هیچ نداشتیم و دوستت داشتم / زلزله‌آمد و دوستت داشتم / آوار شد و دوستت داشتم.

برف می‌بارد و دوستت دارم / و پیرتر شده‌ام و دوستت دارم / و بفهم حالا که حالا که در گیسوانت دوستت دارم / حالا که در اشک‌هایت دوستت دارم / حالا که همه چیز روی هواست دوستت دارم / این شکلات تلخ دوستت دارم است و خرس وحشی روحم در انزوای دخترک لجوجی که تویی / و دوستت دارم.

کوهنه قار

(شعر «برف نو» احمد شاملو و ترجمه‌ی آزاد و بازسرای‌ی به ترکی)

کوهنه قار! کوهنه قار! سلام سلام! / خوش گلیسن، سرب آتک سئنه دام / اوزون آق _ تر تمیزلیگون
واردی / قار اَبسلیکدی _ قاب قاری ایام / پامبوخ ایچره یاتان او گۆده نه وار؟ / دئنه بیر سئیدی یئرله
پیغام / مین صیفتلیک آلییدی داغ مئشه نی / بیرلیگین رنگی سنده ای رسام! / چیلله شانلیقلا شادیقی
دَن دَن / جمعه میز شنبه، صوبحیمیز آخشام / آنا یوردومدی اردییل آنجاق / آنامیندا قاداسینی
آلام / اوشوسه آللریم آتام واردی / مین بله آلسا قیشدا مندن کام / تشنه یوردان سئنه عریضه م وار
/ کوهنه قار! کوهنه قار! سلام سلام!

«برف نو» یکی از مهم‌ترین اشعار «احمد شاملو» است که به زیبایی و تأثیرگذاری خاصی شناخته می‌شود. این شعر به شکلی متفاوت از زمان، زیبایی برف نزدیک به مرگ، و معنای عمیق زندگی را بازتاب می‌دهد. شاملو در این شعر با استفاده از تصاویر زمستانی، نمادها و انتقاد به شیوه زندگی اجتماعی، احساسات گوناگون را به خوبی انتقال داده و خواننده را به تأمل درباره معنای واقعی زندگی و گذر زمان وادار می‌کند.

شاملو در این شعر به زیبایی و شفافیت زبان، احساسات تلخی از زمینه‌های مختلف زندگی را جاری می‌کند. او از تصاویر برف به عنوان نمادی از پوشش سفید و تازه‌ی زمان، به واقعیت تلاش برای ابدیت و جلوگیری از فراموشی اشاره می‌کند. و با زبانی عمیق و شاعرانه، به انسانیت و زمینه‌های پنهان زندگی پرداخته و خواننده را به تفکر و احساسات عمیق‌تر درباره معنای واقعی آن سوق می‌دهد. در این اثر، زندگی به عنوان یک سفر خودمختار و ناپیوسته، با همه تجربیات و حوادث آن، در پس پرده برف نمایان می‌شود.

جَنی که چسبیده به روحت، و نمی‌شود از تو کندهش

لازم نیست به من بگویی که دیگر دوستم نداری / همین قدر ساده، همین قدر راحت / کافی ست مثل دیگران شوی / آنهایی که هر روز، مثل درخت و ماشین و خودکار، از کنارم رد می‌شوند و حافظه‌ام / اندازه‌ی ثانیه‌ای بر آن‌ها توقف دارد.

کافی ست نسخه‌ی قدیمی دوری و دوستی را انتخاب کنی. زنگ‌هایم را بی‌پاسخ بگذاری / خودت را در ازدحام آدم‌ها قایم کنی / خودت را به خواب بزنی / بالحنی جدی و فراموشکار بگویی الو...!! / و از نرخ بازار و هیجان مسابقه‌ای پیش رو حرف بزنی. همیشه ترک کردن، با رفتن نیست. آدم‌های باهوش امروز، سر جای خودشان می‌مانند و فرسنگ‌ها از تو دور می‌شوند. کافی ست اولویت‌هایت را لیست کنی، برای خودت کار بتراشی، سرگرم شوی و شب را با مطالعه‌ی یک متن قدیمی به نفهمی بزنی! ساده‌تر از انکار، فراموشی ست. کافی ست دست ببری توی آینه و هر چه یادگاری ست پاک کنی. همیشه با خودم فکر می‌کردم آیا ژل‌های شستشو جای بوسه و نفس را هم می‌برند؟! خودت را دعوت می‌کنی به جرعه‌ای چای، به دیدن لگد کردن انگورهای آن سوی دنیا توسط دخترانی خندان. کافی ست تبدیل بشویم به اشیایی کنار هم (و حتی اگر آنطور باشد کاش من شانه‌ای باشم توی شمیم گنگ موهات). برای از دست رفتن، برای فراموشی، برای کنار گذاشتن، برای اینکه ناگهان بشوی همان توی پیش از هر اتفاق ممکن، باید از کنار هر اتفاق ممکن / ساده بگذری.

بین! عشق را، تو می‌توانی فراموش کنی. کنارش بگذاری. جای همه‌ی زخم‌هایت را پاک کنی. می‌توانی بشوی آدمی صیقلی‌تر از پیش از آن اتفاق ممکن... اما محبوبکم! عشق اگر توی رگ و جانت رخنه کرده باشد، حالا شکل هر چی، چه بچه‌ی آدم و چه چیزی دیگر (به خصوص شکل یک آدمیزاد) می‌شود جَنی که چسبیده به روحت، و نمی‌شود از تو کندهش حتی اگر توی گور بروی! حالا این هاله‌ی سرخ ستیزنده، هی توی تو وول خواهد خورد. تو می‌توانی فراموش کنی؛ اما نمی‌شود این زائده‌ی پیش‌رونده را از سلول‌هایت بیرون کشید. وقتی هنوز اسمش می‌آید و پوستت گزگز می‌کند، نفست تنگ می‌شود یا هیچ کدام، فقط و فقط مردمک چشم‌ها ت هول می‌کنند، یعنی آنی که قرار است وجودت را، به تمامی، از آتش کند، در آن عمیق بی‌اسم سرخ خوابیده و خرناسه می‌کشد! لازم نیست به من حرفی بزنی کافی ست همین‌طور، مثل همین عکس روپریت باشم...

مهربانی عاشقانه‌ی بسیاری!

نمی‌شود مثل سیب‌زمینی و پیاز، قاچ قاچ‌اش کنی، تیزی بکشی رویش، تکه تکه بگذاری گوشه‌ی سینی و فکر کنی این تصویر ریزریز شده، قرار است دوباره متولد شود به دست تو، بشود مادر، بشود نان سفره، بشود خورش سر ناهار تا با چنگال و گوشت کوب بیفتی به جانش و یک عمر لذت ببری از طعم و رنگ و بویی که دست پخت حضرتِ توست! تازه منت سرش باشد که معنادار شده، لذیذتر شده، نرم‌تر شده و خوش نمک‌تر، که چه؟ که اندازه‌ی کل تاریخ، به جای برایش لقمه گرفتن، یک لقمه‌ی چربش کنی کنار ماست و دوغ و خیار و سبزی که «زن» هم زینت سفره است انگار!

من تا تکه‌های فراوانی از این جنس نحیف بزرگ شده‌ام. بعضی‌شان انگار تربیت شده‌اند تا مطیع باشند؛ مطیع پدر، برادر، بعد شوهر، بعد پسر بعد نوه‌های پسر... بعضی‌شان انگار فراموش شده‌اند، در خلاء‌اند، هستند و یک عمر هستند ولی نه کسی آنها را می‌بیند، و نه تا دقیقه‌ی آخر کنار دیگران شکلی از آن خود دارند. اینهایی که به خاطر همه چیز مایه‌ی شوخی و مسخرگی‌اند؛ دست پخت‌شان، راه رفتن‌شان، بی‌زبان بودن‌شان، ساده زیستن‌شان!

بعضی‌شان متهمند! همیشه! به روداری، به طمع‌کاری، به نیرنگ‌بازی، به دسیسه‌چینی، به غیبت‌گزینی، به کمترفهمی، به خرافه‌پرستی، به دغل‌بازی، به هر چه از پدر و مادرانشان توأمان آموخته‌اند! بعضی‌شان زندانی‌اند در زندگی! برده، ضعیفه، مادر ذکورات، همانی که دهن باید کج کند برای حرف زدن با غریبه (حالا بخند و بگو این مال قدیم‌ها بود، قدیم‌ها؟) شکل جدیدترش زندانی شدن در نام‌هاست، در عناوین در تعاریف، در همان قالبی که دلخواه است! بعضی‌هاشان... می‌خواهی ادامه بدهم؟ نه! شکل همه‌ی زن‌های دنیا عاشقانگی‌ست و آفریدن! هر چه که آفریده و می‌آفریند زن است! هر چه که زادن در آن شکل می‌گیرد زن است! هر چه آفرینش را در آغوش می‌گیرد مادر است! این را وقتی فهمیدم که دست‌های خیلی خیلی کوچک دخترم را، که هنوز دو روزی از چشم به دنیا گشودنش نگذشته بود، توی مردمک چشم مادرش دیدم، توی مردمک چشم مادر بزرگ‌هاش دیدم، و توی بهت هر زنی که مادر می‌نمود، وقتی در سالن بزرگ انتظار، قلبش برای لحظه‌ی دیدار تیر می‌کشید! می‌فهمی؟ تیر می‌کشید، چون از توی دلش ریخته و بیخته و آویخته

شده بود، این هستی مکرر که فرزندش بود و ادامه‌ی مادرانش! من در عطر گیسوی زنان بسیاری
بالیده‌ام...

در حنای گیسوی گره خورده‌ی (مهی خاله) زنی که مادرانه دایه‌مان بود. در چروک آب دست‌های
ظریف (خانم ننه)، (مامان جون)، (بی‌بی)، حتی اخم دوست‌داشتنی شازده خانم شکوفه!
مادرم همیشه‌ی خدا توی لباس مشکی مدرسه بود و عادت دارد قایمکی جایی برای دردهای تمام
نشدنی ما گریه کند، دعا کند! من مهربانی عاشقانه‌ی زنان بسیاری را به خود وصله زده‌ام؛ شکل فرزند
خیلی که حتی مرا نمی‌شناختند و اینگونه شعر در من زاده شد انگار!
حالا یک اقیانوس (ترنم) با من است که شکل خود من می‌خندد و گریه می‌کند!
حالا همه‌ی این اقیانوس را توی مهربانی بغل نسیمی می‌بینم که عجیب شکل تمامی مادر است، شکل
آشفتگی آن لحظه‌ی آغاز آفرینش.

های! شماهای تبعیدی!

چلله‌نشین بطن زمین!

های! آغوشیان در پی تکرار!

با شمایم!

حالا که توی آغوش زن، کلمه شده‌اید،

با این معصومیت محبوب، مؤدب باشید!

لحاف آلوده‌ی آفتاب

صبح، از لحاف آلوده‌ی آفتاب و نم‌نم عرق پنجره که برخیزم و ببینم، تازه یادم می‌افتد که زیر آسمان ابری شب بودیم؛ من و تو، و بره‌ها و بچه‌هایی که توی زوزه‌ی گرگی دور، ابتدای خواب‌شان بود. خنکای شب، کتاب از توی بغل‌مان سُر خورد و لشکری بسیار سر رفتند توی طرح فرش دستباف سرخ و پیازی‌مان. گفتم: "جمعش کن وحید!" گفتم: "شب را بچرخند توی نقش گل و ریحان این یادگار خانگی پدری. آفتاب که بزند، کیفور برمی‌گردند داخل کتاب." گفتم: "به هم نریزند آرامش شعله و چراغ را؟" گفتم: "قصه که با شعله پیامیزد، شنیدنی‌تر است" و زنی که روی اسبی سپید، سر کج کرده بود، تبسمی کرد و اسب رمید توی پرزهای عمیق!

هر چه گشتم آینه سر جایش نبود تا ببینمت، از توی آینه که قشنگ‌تری، خودت هم نیافتی، و برگشتی سمت من. گفتم: "توی چشم‌هایم نگاه کن، می‌خواهم آرایش کنم!" گفتم: "دشت باران خورده، بیشتر محتاج بوسه‌ی آفتاب است، بگذار پوستت که عطر زمین است، بلغزد توی یخچال‌های قطبی لبم." و تو متهم به تبسمی، هر روز که این را می‌گویم و از دستم لیز می‌خوری در گوشه‌ای از خانه، از شهر!

من از انگشت‌های تو باران می‌گیرم، تو از چشم‌های ابری من الهام. من از پله‌ها پایین می‌روم و تنهایی‌ام دو نفر می‌شوند کنار هم، تو نیز گویا! چه فرق می‌کند چشم‌هایت چه رنگی باشند، وقتی صاف به من که می‌نگری، اذان ظهر است در پیکر سقاخانه. تو نور می‌ریزی توی این دخمه‌ی سیاه که دلم است، من شعله می‌کشم بر هر شمعی که اسم توست، به قرار نشسته توی گوشه‌ی اشک. من توی کیف سرخابی تو قدم می‌زنم، بهبوهه‌ی خیابان را. به گنجشک‌ها سلام می‌دهی. یا کریم‌ها به زیباییت رشک می‌برند و به رودخانه که می‌رسی، آب، صدا دارد حتی اگر فصل بی‌آبی است؛ فصل خشک بی‌مغزها! فکر کن؛ گردوی پوچ سیاست که می‌اندازیم توی منقل اسپند تا بلاگردانمان شوند الهی...! می‌پرسم: "امروز کدام پیراهنت را بخوانم؟ فصل شکوفه‌ی گیلاس است." کتابی می‌چینی از انبوه قصه‌ها. می‌دانی عطر کدام لحظه از تنت را قایم کرده‌ام، توی کدام صفحه از کجا. هر کس دهان ما بو کند امروز، عطری که تویی از آن می‌آید. خودت می‌دانی که می‌گویی: "هیچ محتسبی را نگذار نزدیک‌تر بیاید!"

تو برای نیم‌روز، نقاشی کدام طعم را خواهی کشید، نمی‌دانم... من اما توی کتابخانه دارم تو را تکثیر می‌کنم و به هر کسی که از من کتاب می‌پرسد از شب حرف می‌زنم؛ شبی که کلمه‌ست... کلمه تویی!

نامت را سنجاق می‌کنم به دم اسبی بلند این دختر بچه‌های شیطان.

اسمت را امضا می‌کنم توی بلند پر شعف حرف زدن‌های بسیارم.

هر کس که از من دور می‌شود، دنبال نام تو می‌گردد. باور کن... این اتفاق روزانه‌ی من است!

او که دوستش می‌داشتم را، بسیار کشته‌اند

اواسط کلاس است. می‌پرسد: "استادا! چرا سرنوشت بیشتر عشاق مان مرگ است؟" طرح سه کاج را ناخودآگاه روی ورق زیر دستم خط خطی کرده‌ام. کاج‌اند یا سرو نمی‌دانم. با گردن‌های کج آویزان، که به قول قدما نشانه‌ی تواضع است یا پایداری در مقابل طوفان! شاید اگر جوان‌تر بودم به دفاع از عشق بر می‌خواستم! با هر حيله و ترفندی باورش‌ان می‌دادم که عشق زندگی‌ست! عشق هستی‌ست! عشق...

سر بلند می‌کنم و می‌گویم: "دختری بود که دوستش می‌داشتم روزگاری که سنگی ناشناس از دست پسر بچه‌ای رها شد و چشمش را با خود برد. کسی را دوست می‌داشتم که در اختلاف بین پدر و مادرش سم نوشید و مُرد! کسی را دوست می‌داشتم از حوالی جنوب که ناگهان بمبی، ترکشی، گلوله‌ای گونه‌اش را درید و دهانش را توی آینه ریخت! کسی را دوست می‌داشتم که صاحب ملکی عظیم خریدش! او که با تولد نخستین فرزند معلولش زنده زنده درگذشت! کسانی را دوست داشتیم خفته در گورهای دسته جمعی، از عشق به کتاب‌هایی که نویسندگانشان عشاق نامداری بودند! فروغ را دوست داشتیم و جوانمرگ شد! غزاله که میوه‌ی درختی شد منحوس، رقصان در باد! نور چشمی که در چاه انداخته شد، سنگ چینش کردند و گوشه‌ی گیسوی او با سنگ تزئین گشت.

او که دوستش داشتیم، تیر رفیق خورد در انحطاط استقلال. او که دوستش داشتیم، سرطان گرفت از نفس کشیدن در هوای میدان آزادی. او که دوستش می‌داشتیم را بسیار کشته‌اند، بسیار مرده است، بسیار از دست داده‌ام، آن‌هایی را که عاشق بودیم سخت‌تر، دهشتناک‌تر. بیخود نیست برای از دست دادن، واژه بیشتر داریم تا وصال؛ فراق هجران دوری مهجوری هجرت جدایی، جدایی، جدایی و تلخ‌تر از همه (آیریلیق) به زبان مادری‌ام!

مرگ‌های ما، تاریخ شمار از دست دادن‌هایمان هستند... هر بار که تو را از کف داده‌ام، مرده‌ام، به قتل رسیده‌ام... هر معشوقی که کشته است خنجرهای بسیاری از دست‌های بسیاری، از سرزمین‌های بسیاری، از ظلم‌های بسیاری، از دسیسه‌های بسیاری‌ست. ما کم‌کم مرده‌ایم و چشم که بسته‌ایم گفته‌اند: "از دست رفت."

به یاران نقاشم

همین ده انگشت، می توانند بمب‌های خوشه‌ای غلیظی باشند هر بار که به سویم نشانه می‌روی و مرا متهم می‌کنی به دوست نداشتن و نمی‌دانی سربازی که داوطلبانه از میدان مین می‌گذرد آهنگ سوت‌های بچگی‌اش سرود ملی عاشق شدن به تو بود!

انگشت‌هایم اما همیشه، مقابل دگمه‌های نیمه بازت سپر انداخته‌اند. دارم به همه هنرمند‌های اطرافم باج می‌دهم:

به «چایچی» می‌گویم رنگ‌های دیدارت را تندتر کند
از «ودود» می‌خواهم روی آن طرز عجیب نگاه کردنت، آوازی بکشد
تو را توی ابهام نقاشی‌های آبرنگ پنهان کند «اکبر»!
با «محمد» بنشینیم و لکه اشک‌هایمان را پاک کنیم
هر قلمویی که روی بوم می‌لغزد با تو والس می‌رقصد انگار

حالا یا با تو یا کسی که روزی از کنار تو رد شده است به زیبایی‌ات خیره شده و از حسادتت کوچک
ابرو بالا انداخته است! دلم دارد می‌ترکد، به «خلیل» زنگ می‌زنم و دعوتش می‌کنم از این پاشیدگی
تابلویی بکشد.. به دوستان عکاسم پناه برده‌ام؛ زاویه‌ای از چهل سالگی عشق بگیرند و برای تماشا
کردنت بهانه بسازند.

حالا که باغ ملی اشغالی‌ست، حالا که حریم بقعه پولی‌ست، حالا که حیران در فرق
قرقی‌هاست، حالا که توی باغ‌های اندک شهر «خانواده نشسته است»! حالا که سبزی پاک کردن
زن‌های کوچک هم سیاسی‌ست، حالا وقتی است که باید انتحاری دوست داشت! انتحاری‌تر از آن
دقیقه‌ی محدودی که کشتی بزرگ قلبم را، کوه یخی چون تو شکست، انتحاری‌تر از بوسه‌ای
افغانی زیر پای درخت‌های طالب!

فاتح قلعه‌ای که ریزریز ویران شده باش، شوالیه‌ها، یا در جنگ می‌میرند یا در جنگ
می‌میرند. شوالیه‌ها، فقط در موزه‌ها بمباران می‌شوند.

فصل سوم

ضرورت نوشتن

محرم این هوش، جز بی هوش نیست!

دوستی فرهیخته پیشنهاد داده بود که دوباره قلم ژورنالیستی به دست بگیرم، علیرغم این چند سال به شیوه‌ی پیشین نقد و نظرهای اجتماعی و فرهنگی‌ام را در حوزه‌ی مسائل مختلف سرزمین مادری بیان کنم. پیشنهادش هم بررسی سیاه‌نمایی و غم‌پیشگی در آثار مکتوب دوستی دیگر بود، که از قضا این روزها خدم و حشمی دارد و یال و کوپالی به حمدالله. البته از این منظر که در جامعه‌ی شادی‌گریز و نژندی‌گرایی ما، وقتی تریبونی مثل فرهنگ دست ماست، وظیفه ما در اصلاح الگوی رفتاری و مراوداتی جامعه‌ی پیرامونمان چیست. این بحث در محلی اتفاق افتاد که رونمایی از کتابی بود، و حضرات از گرایش‌ها و جریانات و طبقات بسته، وابسته، وارسته و واجسته حضور داشتند. پیچ عمیق ما در مواجهه با عجایب رفتاری مردمانی چند، به جایی نرسید و منی که فرار را بر قرار ترجیح می‌دادم با اصرار دوست عزیز ماندم و تحمل نمودم تا به زنگ پایان برسیم و مصافحه‌ها و لبلبندها و اخم‌ها و کج روی‌ها و راست‌گویی‌های آخر برنامه. در این سال‌ها یعنی حدود ده سال گذشته، پیشنهاد سردبیری نشریات (اجتماعی فرهنگی و سیاسی) زیادی را داشتم، اما دلم رضا نمی‌داد. حالا چگونه به این همکار ژورنالیستم می‌گفتم که برادر جان نمی‌توانم... نمی‌خواهم... نمی‌شود می‌پرسی چرا؟!!

اولاً به قول مولانا محرم این هوش، جز بیهوش نیست، مرزبان را مشتری جز گوش نیست. دغدغه‌های پانزده‌بست سال پیش ما اگر چه به ثمر رسیدند، و حالا پز دکلمه‌های تریبونی برخی دوستان واقع شده، اما مقاومت عجیب برخی در نشنیدن و به کوچی‌ای ابول چپ زدن، دیگر مثل آن سال‌ها انگیزه استمرار فریادها نیست... برادر جان! یک کلام از همکاران آن سال‌ها عده‌ای جزو همین‌هایی هستند، که بر ایشان نقدهای جدی در اداره‌ی امور شهری و استانی وارد است، به ایشان چه می‌شود گفت که خود دانسته و آموخته‌اند؟!!

عده‌ای بر مدار همان نخوانده شنیدن‌ها و شنیده نوشتن‌ها، نه تغییر می‌کنند، نه تغییر می‌پسندند. عده‌ای هم تازه رسیده‌اند... نه قدمت دیروز را دارند و می‌فهمند، نه فعلاً فردایی برایشان متجلی‌ست... امروزشان هر چه هست مدینه‌ی فاضله است. نقدپذیری شهر اگر زمانی به دست جراید و نفراتی اندک می‌توانست اتفاق بیفتد، امروز، هم طناب این بندبازی نازک‌تر شده، هم سعه‌ی صدرها پایین‌تر آمده، هم آنقدر تریبون روییده، که صدا به صدا نمی‌رسد. برادر جان! من ده سالی‌ست به ادبیات

کوچیده‌ام که ادب خودم را حفظ کرده باشم، که قدم تا نشود برای گذشتن از درهای کوتاهی که به بلندی‌های کوتاه‌تر منتهی می‌شود.

قربانت بروم! ماشاءالله الان همه اهل ادب هستند و هنرپرور و هنرمندشناس... کافیست نمایشگاه‌ها را ببینی... موزه‌ها را... کافه‌ها و نشست‌های علمی را که بالای مجلس چه پیرانی موی در آسیاب رنگ کرده که ننشسته‌اند... اصلاً الان هنری بودن و هنرمند دوست بودن، یکی از شاخصه‌هاست که بالاتر از من و او بشینی. کوچوی رندان هم که هست. مست بگذری یا نه، خرابت خواهد کرد صحبت بدنامی چند...

می‌گویی جا زده‌ای؟ پیر شده‌ام؟ ترسیده‌ام؟ نه برادر!

من فقط یک نفر مثل تو و دیگران، یک نفری که مسئول خودش است که آدم باشد، با ادب باشد، که اگر دوست و رفیق و شاگردی هم دارد، سعی کند لااقل ادبیات را به آن‌ها یاد بدهد. درست حرف زدن را، درست گفتن را، درست نوشتن را، درست زیستن را... و گرنه دگم‌هی پیراهنم را باز می‌کنم و برگرده‌ام مصائب مسیح را ببین!

لِلْفُقَرَاءِ الَّذِينَ أَحْصَرُوا فِي سَبِيلِ اللَّهِ لَا يَسْتَطِيعُونَ ضَرْبًا فِي الْأَرْضِ يَحْسَبُهُمُ الْجَاهِلُ أَغْنِيَاءَ مِنَ التَّعَفُّفِ
باقی بقایت...

صد سال تنهایی!

سال‌هاست مخاطب جدی سینما هستم، بیشتر فرنگی و کمتر ایرانی. ایرانی فقط دستچین. سال‌هاست مخاطب جدی کتاب هستم، بیشتر ادبیات و تاریخ و روانشناسی. جامعه‌شناسی و هنر دستچین. سال‌هاست مخاطب جدی دوستانی هستم از هر فرقه و نحله‌ی فکری و سیاسی. بیشتر چپ و راست سستی. سال‌هاست مخاطب تلویزیونم و هر سال کمتر. حالا این آقای جدی، دارد المان‌های طرزهای خاص هر یک از این دوگونه تفکر و روش زندگی را کنار هم می‌گذارد، تا ببیند قرار است این امروز، به کدام فردا پیوند بخورد.

کتاب ایرانی، سینمای ایرانی، دوستان ایرانی، چپ ایرانی، راست ایرانی! سیگار، عرق، ورق، ناباوری و ناباروری، افیون و فریاد، رعشه و دروغ، خیانت‌کاری، شهوت‌بازی و شهرت‌بازی و شهری‌گری، اسطوره‌سازی و جعلی‌گری و تاریخ‌سازی. بدل‌های چروکیده و پیسی‌خورده‌ی دوبوآرها و پروست‌ها، تربیون رسانه‌های خط‌پرور و جنگ‌پرور، زن آزاد سیگاری شوهرکش، مرد آزاد عینک‌خورده‌ی بدبین. فرزند خیس، فرزند مکانیکی، فرزند سفید، فرزند طلاق. سرزمین زشت، مردم جنایتکار، نظام خطا کار. این‌ها سناریوی زندگی و مرگ همه‌ی فیلم‌ها، کتاب‌ها، دوستان و تفکرات این دهه‌ی ایرانی‌ست و بیشتر متعلق به آن گروه به اصطلاح روشن فکر، دیگر بین، هنرمند یا نویسنده که قرار است آینده را در کاشته‌های امروزشان، ریشه بگذارند. اگر طرف دیگر را دیوان باستانی ایران؛ دروغ و آز و ریا در برگرفته‌اند، دیوان وارداتی معاصر، همه‌ی فردای شاد و زیبای قابل تصور این سرزمین را، حتی در عالم خیال ادبیات، در حال بلعیدنند.

کتاب نخوانم و فیلم نبینم و دوست نگزینم چه کنم؟ در روستایی دور، شاید کنار دریا، حافظ را از حافظه‌ی تاریخی‌ام پاک کنم و به صد سال تنهایی فکر کنم کنار آپولو و خانواده!

سوری ، فروغ و دیگر زنان عاشق!

برای من، عشق زنانه، یک سرش «فروغ» است و یک سرش «سوری»! سوری، نماد عشق است در سرزمین مادری ام اردبیل. دختری از الموت، که به عشق سرباز معلمی سپاه دانشی، که خدمت سربازیش را در روستایش می گذراند، دل از همه چیز کند و به شهر سرد خاطر خواهش قدم گذاشت. مرد، پاسخ عشقش را نداد و او همان جا ماندگار شد، تا نزدیک محبوبش باشد و پاسخی از او بگیرد. توی خیابانها و کوچهها و مهمانخانههای عاشق مردم... حالا نزدیک چهل سال است که کوچه گرد عاشق اردبیل، زنی ست که سوری می نامندش... حرفش حکایت عاشقانه هایش است.

سوری، نماد زندهی عشق نافرجامی ست که آدم را به کجاها که نمی کشاند. سوری یک صورت دختران سرزمینهای ایرانی ست، مثل فروغ، که صورت دیگر زنان سوری را شاعر بزرگ آذربایجان و اردبیل به شعر کشاند. عاصم اردبیلی را سرطان برد و سوری، برای شاعرش دسته گلی بود که جا ماند.

با دقت عصبانی شویم

اوایل جوانی بود و سودای نام و آوازه در سرمان. در جوار مترجمان ادبیات جهان از فرانسه تا امریکا، از آذربایجان تا ترکیه، نشستن و دل دادن به حرف‌هاشان، حدیث بی‌قراری رود به دریا بود. یکهو که در برکه‌ی کوچک نهنگی بینی و سفره کنی دلت را، که جریده‌ی شصتی‌های بی‌دهه است. حالا که مانده از آن نام‌های بزرگ! سید حسینی را آخرین بار در منزل میدان مادرش بدرود گفتی و کوچید، خبر کوچ کاشیگر، یادآور تناقضات عظیم مردی بود که عجیب بوی تفاوت و افراط می‌داد... افراط در لذت ادبی فرهاد ابراهیمی، کنار ترانه‌ی آیریلیقش، کنج خانه‌ی بیماری‌اش نشسته و پیغام می‌فرستد (به آن نامرد روزگار بگویند سری به من بزند!) انگار که تنهایی زبان نمی‌شناسد! حالا علیرضای بزرگ شمال، پنجه در پنجه‌ی میانسالی می‌جنگد که فراموش نشویم، حالا آیدین دل از وطن کنده که مشق فلسفه بکند در گوشه‌ی دریای سیاه، بی‌خیال دوش و دی.

حالا دیگرانی که پررنگ‌تر شده‌اند یا بی‌رنگ‌تر من که برایشان حافظ می‌خواندم، حافظی می‌کنم... همه‌ی ما، از چپ و راست و بالایی و پایینی، خیلی اندکیم... داریم منقرض می‌شویم و کسی حواسش نیست... یک گوشه شیرین زبان را می‌خوابانیم و به هم فحش می‌دهیم، یک گوشه زنوزی و قیصر را چال می‌کنیم و به هم فحش می‌دهیم، یک گوشه اسدی و کاشیگر را به خاک می‌سپاریم و به هم فحش می‌دهیم. انگار دوره‌ی انقراض، دوره‌ی انتقام از همدیگر است سرچیزی‌هایی که کمتر دخلی به ما دارد... جبر است تا اختیار.

کاش این چای دورنگ را کسی هم بزند، شیرینی ته‌اش بالا بیاید... آنقدر که حمیدی شیرازی بنشیند و سر پاس مختاری و یولون بزند و نیما چای بریزد و فروغ دور بگرداند و فحش کمترینش به سگ دور گله‌ای بز باشد، که بی‌وقت صدا کرده است.

تلخ و شیرین‌های هجرت از سرزمین مادری

الف) روزی نیست که خبر هجرت دوستی را به شهرها و دیارها و سرزمین‌های اطراف نشنوم. حالا زمینی، هوایی، زیرزمینی و زیرهوایی و حتی پوست گوسفندی... هجرت از زادگاه، برای سرزمین مادری‌ام و خصوصاً برای هنرمندان، یک رسم دیرین اجباری بوده است (بیشتر). اجبار آب و هوای سرد و فصول خودسری که زمستانش بهاری است و بهارش برف‌پوش... اجبار بیکاری و بی‌پیشه‌گی... همه که چوپان و کشاورز نمی‌شوند، "ملک از هنرمند رونق گیرد" و کو هنر گر و هنر خر و هنر فروش... اجبار دل چرکینی سنت، و لاابالی‌گری خرده مدرنیته‌های وارداتی... اجبار ساختمان‌های کوتاه، از نیم‌طبقه تا نهایت هفت-هشت طبقه... اجبار... از همین روست که درصد هنرمندان موفق مهاجر سرزمین مادری از بازماندگان فقیدشان (!) بیشتر است.

ب) مشروطه ایرانی، مدیون قفقاز و آذربایجان است به عبارتی. به عبارت دیگر مدیون آدم‌های بزرگی چون؛ میرزا علی اکبر صابر صاحب کتاب "هوپ هوپ نامه" که شعرهای آزادیخواهانه‌ی او، به قلم نسیم شمال در رشت ترجمه می‌شد، و فارس و ترک و لر و عرب ایرانی را دریچه‌ای می‌شد برای تبسم معنی‌دار و خنده‌ی اشک‌آلود... آشنایی عوام جماعت با مفاهیمی چون؛ قانون و آزادی و استبداد ستیزی، با همین شعرهای سؤال‌برانگیز بود و صد البته کاریکاتورهای مجلاتی مثل؛ ملانصرالدین که همین صابر تحریریه ثابتش بود.

ج) خواب قیلوله بودم که دیدم، نشسته‌ام روی نیمکتی و دارم این شعر صابر را زمزمه می‌کنم: "ای داد بیداد اردبیل... بیدار که شدم، فوری قلم و کاغذی برداشتم و چند بند این شعر بلند را ترجمه کردم. قصه‌ی این شعر، قصه‌ی پیرمردی اردبیلی ست که به روسیه رفته و یک‌هوایی از سنت سنگین شهرش، وارد یک به قول خودش لعبت‌زاری شده و پشیمانی عمری که تلف (!) کرده، حالا گریانش را گرفته است...

د) باطن شعر، حدیث روبرویی سنت با مدرنیته در عریان‌ترین شکل خودش است، حدیث مردمی که در مواجهه با دنیایی دیگرگونه، دین و دنیاشان را با هم می‌بازند. حدیث تلخ مهاجرانی که تن به طنز تلخ غربت ناجور می‌دهند اما...
این شعر را با هم بخوانیم:

«ای داد بیداد اردبیل / آلت‌میش ایل لیک عمریم اولدی سنده بر باد، اردبیل / بیرده نامردم اگر ائتسم سنی

یاد اردبیل!

ظن اندیردیم من بوتون عالم‌ده، ایران‌دان سووای / بیر فرح آباد یئر یؤخدور اؤ سامان‌دان سووای عورت

الماز حسنده فاطما،

تک‌ذبان‌دان سووای / وار ای‌میش روسیه‌ده مین - مین پریزاد، اردبیل / بیر ده نامردم اگر ائتسم سنی یاد

اردبیل!»

شاعری در دیوان بین‌المللی لاهه

نیمی از بامداد گذشته که فرو می‌آید از تپه‌ها / گرگی سختینه و ستر / اندک مایه از صبح فرو
خسبیده / و در قلبش گرگسار تپه‌ها در می‌نوردد / فراز، به سوی وحشی / زان سپس همه چیز در
مویه‌ست / بر فراز تپه هاست / بر فراز وحش با گرگ‌هایی که بر گرد آتشی‌اند / سرگرم... / صبح خود
خوری می‌کند از زبانه آتش / رقصان مگذارید که فرو نشیند، آن!

الف) برای کسانی که با نقد ادبی سرو کار دارند، شعر بالا، نمونه‌ای از اثری روان و در عین حال
ژرف از لحاظ ساختار و معناست، به طوری که با روش‌های متفاوتی از اصول نقد ادبی، می‌توان به
تجزیه و تحلیل آن پرداخت. شعر، با دامنه‌ی واژگانی نرمی چون؛ بهار و تپه و عناصر طبیعی چنین،
هم نمودی سمبلیک، هم استعاری و هم رماتیک می‌تواند داشته باشد. شعر زیبایی‌هایی نهفته دارد در
نهایت ایجاز:

(گر بیفروزش رقص شعله‌هاش از هر کران پیداست / ورنه خاموش است و خاموشی گناه ماست.
سیاوش کسرای، شعر زندگی زیباست) بامداد و طبیعت و آتش... و گرگ‌ها!

ب) در اوج جنگ‌های داخلی بوسنی، زمانی که شهر سربرنیتسا، توسط صرب‌ها محاصره شد، به
دستور جلاخان صرب این شهر، با دوازده هزار نفر زن و کودک عموماً مسلمان، به آتش کشیده شد
و قرن حاضر در قلب اروپا، ارجاعی سخیف به بربریت دوران‌های ماضی داشت. در همین روزها بود
که مسکو، دعوتنامه‌ای برای شاعر، سیاستمدار و روانپزشک شهیر صرب فرستاد تا جایزه‌ای ادبی را
به او اهدا نماید. شاعر واژه‌های سترگ قهرمانی و طبیعت و غرور آدمی... رادووان کارادژیک.

ج) چند روز قبل دیوان بین‌المللی لاهه، بعد از تعقیب ۱۳ ساله‌ی یکی از جنایتکاران جنگی بوسنی به
اتهام‌هایی چون؛ نسل‌کشی، بعد از دستگیری و محاکمه جنجالی وی، حکم ۴۰ سال زندان را در
حقیق جاری کرد. حکمی که اگرچه جامعه‌ی جهانی را خوشنود، و دل‌های داغدار هزاران نفر را
(شاید) التیام بخشید، اما سؤالات بزرگی را که در ذهن بسیاری ایجاد شده بود، بی‌پاسخ رها کرد...
این رهبر جنایتکار صرب در دادگاه، از پذیرفتن اتهامات سر باز زد و جنایات وارده را تقصیر عده‌ای
خودسر دانست، که فجایع را به نام ارتش او انجام داده‌اند. جهان پرونده جنگ بوسنی را با محاکمه
و محکومیت (رادووان کارادژیک) بست!

رادووان: شاعر، سیاستمدار، روانپزشک و قصاب سربرنیتسا...
(د) رادووان کارادژیک باقی عمر خود را در زندان بسر خواهد برد، اشعارش بین هواداران افراطی اش دست به دست می‌شوند، مترجمان و منتقدانی برای آثارش نقدها خواهند نوشت و در بهت بزرگ وجدان بشری، شاعر، مجموعه اشعاری تازه را خواهد سرود...

ما چند نفر مشروطه

(به بهانه‌ی روز خبرنگار)

الف) دوست نقاشی دارم که مدتی برای ادامه تحصیل در ترکیه بود. تنها زندگی می‌کرد و درس می‌خواند و بهترین خاطراتش، زمانی بود که کنار رودخانه‌ی شهر محل زندگی‌اش، چهارپایه و بومی می‌گذاشت و طرح می‌زد. می‌گفت خیلی از نقاشی‌ها به نیمه نرسیده مشتری پیدا می‌کرد و طرف می‌ایستاد تا تابلو تمام شود، همان‌جا پولش را می‌داد و می‌رفت. الان تهران زندگی می‌کند و برای دید زدن کتاب فروشی‌های انقلاب هم، باید یک نیم روز کاری مرخصی به جان بخرد.

ب) با دوست روزنامه‌نگار شمالی‌ام، گپ می‌زنیم. همان حرف‌های همیشگی... کاغذ و مخاطب و ممیزی و اخبار دست دوم... می‌گوییم: "فتیله را کمی پایین بکش، تازه اول زندگی‌ات است." می‌خندیم. روزنامه‌اش به بن‌بست می‌خورد و خودش می‌شود وبلاگ‌نویس. می‌گوییم از کجا می‌آوری بخوری؟ با لهجه می‌گوید: "آرواد مالی، باش توخماقی." خبرهای رسیده حاکی از آن می‌شود که آب خنک می‌خورد و سخت مریض است. چند سالی گذشته. روزهای سخت برای او پایان یافته‌اند. می‌گویند کارمند رسمی شده است آن طرف‌ها. تحلیل می‌کند و لابد قصد برگشت ندارد. کنار همسرش سال نو را تحویل می‌دهند به فال حافظ. سیگاری می‌گیرانم سخت‌تر.

ج) دوستم است. کتاب اول شعرش را که منتشر کرد، ناشر حسابی تیغش زده بود. زنگ می‌زنم برای تبریک. می‌گوید که هنوز دو کتاب دیگر در دست ناشر دارد. -: "دولتی؟" -: "نه!" مراسم خاکسپاری آشنایی شاعر است. نمی‌آید. تماس می‌گیرم و می‌گویند گرفته‌اندش. کجا؟ بندر! چرا؟ قاچاق می‌برده! قاچاق چی؟ ادکلن! گند بزندات پسر!

د) از نوستالژی‌ای تارا کوفسکی تا رونوشت برابر اصل... شدیداً بحثمان گرفته. هر کدام می‌خواهیم دیگری را مجاب کنیم. روی شیرین کیارستمی توافق داریم، شاهکار است. می‌پرسد به نظرم بهترین فیلم تاریخ سینمای ایران کدام است. از چه نظر؟ پای حاتمی به میان می‌آید. پنجاه دقیقه یکریز صحبت می‌کند. پنج دقیقه فرصت دفاع دارم. آرشو سینمایی دارد. تهران سینما خوانده. نظرش ارجح است، اما کم نمی‌آورم. بغل دستی‌ام خسته و کسل می‌فهماند که بس کنیم. سالن خالی شده است. می‌گوییم: "عزیزم! مال من سس سفیدش بیشتر باشد." می‌رود و بوی پیتزا پر می‌شود در ذهنم...

تلخپند

در برهه‌ای از زمان، چنان روزگاری بر ایران و ایرانی گذشته که در آن، امر تعلیم و تربیت، لباس طنز و هزل بر تن می‌کند تا بتواند از این طریق جاری و پویا دوام یابد. چون روزگار حمله‌ی مغولان و حکومت حکام مستبد و فرومایه‌ای که قتل پدر به دست پسر و میل کشیدن چشم فرزند به دست پدر، کمترین کار این دوران است. رد پای طنز و هزل را می‌توان در آثار بزرگان ادبی کهن مان چون؛ سعدی، حافظ و حتی مولانا که غالباً او را به منش عرفانی‌اش می‌شناسیم و صد البته عبید زاکانی که هم‌عصر با حافظ بوده و بنا به دلایلی از جمله؛ حضور نام حافظ شیرازی در هاله‌ای از فراموشی قرار گرفته است و چنان که باید و شاید، مورد توجه قرار نگرفته است. "دوره‌ی عبید، دوران حافظ است و سخن از هر دو، سخن از طنز نابی است که در حافظ به پرده‌ی قبض و بسط می‌گراید و در عبید طنز و هزل است. روزگار غریبی است. روزگاری که همه‌ی دوران‌های استبداد زده‌ی تاریخ جهان سیاه‌را، در سه دوره‌ی طلایی حکومت زر و زور و تزویر خلاصه می‌کند. شیراز، محل تجمع و تاخت و تاز این سه وجه غالب تاریخ است، که دوران جوانی و میانسالی و کهنسالی حافظ را نیز در بر می‌گیرد و چنین می‌شود که حافظ، حافظه‌ی تاریخی ایرانیان می‌شود... و عبید نیز، روایتگر کلام یادگار این عصر. اینکه عبید از شحنه و محتسب، مست و لایعقل همه‌را، اهل تزویر می‌داند بی‌جا نیست، که بدترین حکومت‌ها را از آن خود داشته‌اند. دوره‌ی زرین حکومت ابواسحاق‌ها و امیر مبارزالدین‌ها و شاه شجاع‌هاست. یکی پدرکش و دیگری پسر کورکن و سومی ریاکاری که لقمه شبهه می‌خورد... دوران عبید و حافظ، دوران تجربه‌ی مثلث شوم حکومت‌های دروغین است که جای‌جای تاریخ ایران نشانی از آن‌ها دارد. عبید، در زمانی می‌زید که زنی به امر همین شاه شجاع (ممدوح حافظ و عبید) با جمع کنیزکان به طرز وحشتناکی همسرش را، که حاکم اصفهان است، به قصد خوش‌خدمتی به بیگانه می‌کشد و خود نیز فدای جاه طلبی‌اش می‌شود و مغولانه، تکه‌تکه شده، خورده می‌شود! عبید از زمانی سخن می‌گوید که رذایل اخلاقی، چنان زیاد شده است که ریاکاری خداشناسان، رندان تشنه لب را، بی‌آب و تشنه می‌خواهد. دورانی که عبید بدان می‌تازد. زبانی می‌خواهد قابل فهم عموم مردم. تا از هزل دستاویزی بسازد، برای آگاهی وجدان گنگ مردم سرزمینش.

شهریار و زبان مشترک اقوام

در زمانه‌ای که سه مضمون «وطن»، «دیل / زبان» و «آیریلیق / واژه‌ای که معادلی میان هجران و جدایی، با پس زمینه‌های اجتماعی-سیاسی است»، در اشعار و نوشته‌های بسیاری از ترک‌زبانان غوغا می‌کند، شهریار ناکجاآباد خواب دیده دیگران دور را، در دامنه نزدیک ایل محبوب خود می‌جوید و آنچه را خود دارد با سه مضمون دیگر بر ساخته در این مجموعه عوض می‌کند: «ایل / سرزمین مادری»، «شعر / زبان مشترک همه اقوام» و «عشق / درد مشترکی فارغ از وصل و هجرهای در زمانی»... طرز شهریار در غزل‌هایش، آمیزه‌ای از رندانگی‌های حافظ و ادوات شعری اوست، با عمق غنی سنت شعر عاشقانه‌ی ترکی، که در آن بر خلاف بیشتر سنت‌ها، عاشق در هر شیوه و وضعیتی، غرور عاشقی‌اش را حفظ می‌کند.

شاید در میان خیل شاعران قبل و بعد از انقلاب اسلامی، کمتر شاعری را سراغ داشته باشیم که مقبولیت عام و خاص را، در کنار حفظ وجهی اخلاقی و شخصیتی شعر، با هم داشته باشد و با تسلط خویش بر قوالب و سنت شعر ایرانی، در هر سبکی که بنویسد، شاهکار آفریده باشد. بی‌شک شهریار ملک سخن، در گوشه‌ی تنهایی‌های عمیق خویش، وقتی منظومه‌ی «حیدر بابایه سلام» را خلق می‌کرد، در ناخودآگاهی از احساسی جهانی چنگ زده بود، که سابقه‌اش را در اشعار فارسی او - چون؛ «ای وای مادرم» - نیز خوانده‌ایم.

شهریار، بعد از کلاسیک‌های بزرگ شعر ترکی مثل فضولی و نسیمی، حتی نزدیک‌ترهایی مثل علی آقا واحد، شیوه تغزلی قدمایی را همچنان حفظ می‌کند، اما انگار روح «عاصی و روشنی‌نگار» میرزا علی اکبر صابر است که در امتزاج با نغمه‌های عاشقانه، شاهکارهایی چون «گنتمه ترسا بالاسی» یا «خان‌نه» را می‌سازد. دغدغه‌های انسانی او در شعر معاصر ترکی را، از چند جهت می‌توان به بررسی نشست. متأثر از سعدی، اما در غزل‌های آذری شیوه‌ی سعدی گرایانه شهریار، که سهل و ممتنعی پر افت و خیز از لحاظ عاطفی را، به خواننده القا می‌کند.

عشق، شهریار را کوفته و پیچیده و دوباره ساخته است. تار و پود روح او با تجربه‌های ناب انسانی گره خورده، عشق، شیوه‌ی نو در آیین عشق ورزی‌اش بنا نهاده است که دیگران بعد از او حتی، به تقلید از این روش پرداخته‌اند. معشوق گریز پای دوری، که نزدیکی‌های زیست شاعرانه و عاشقانه‌ی شهریار

قدم می‌زند و هجران او، حتی وصل او نیز، هجرانی تلخ را در خود نهفته دارد: «در وصل هم ز هجر توای گل در آتشم / عاشق نبوده‌ای که بدانی چه می‌کشم.»

روایت شهریار، ساده و صمیمی است، برخاسته از شوری است، که او را در سنت غزل پیش از او، آبدیده کرده؛ اما بنیان‌های تصویری و استعاری‌اش بر پایه‌ی تجربیات عاشقانه‌ی خود اوست. اگر شاعران ترکی‌نویس پیش از او، به تقلید یا تأسی از نظامی و مولوی و بیشتر حافظ، سعی در آفریدن غزل‌هایی با مضامین استعاری عرفانی داشتند با آرایه‌ها و تصاویری مشخص و قابل پیش‌بینی. غزل عاشقانه‌ی شهریار، بنیانی انسان‌محور، تجربی و زنده دارد. تجربه‌های عاشقانه‌ی ناب او، که در تصاویر عمیق شاعرانه و نو تظاهر دارند، هر دلی را که زمانی، جایی، لرزیده، به هم‌نمایی و می‌دارد: «گوز یاشلاری هر یتردن آخارسا منی توشلار / دریایه باخار بللی دی چایلارین آخاری / از بس منی یاپراق کیمی هیجرانلا سارالدیب / باخسان اوزونه سانکی قیزیل گولدی قیزاری...»

روش شهریار در غزل‌هایش، آمیزه‌ای از رندانگی‌های حافظ و ادوات شعری اوست؛ با عمق غنی سنت شعر عاشقانه‌ی ترکی که در آن بر خلاف بیشتر سنت‌ها، عاشق در هر شیوه و وضعیتی غرور عاشقی‌اش را حفظ می‌کند و تن به گدایی عشق نمی‌دهد. سوختن در هجر، آزادی را به وصلی که به تاراج سنت عاشقی ایلش بینجامد، ترجیح می‌دهد. تأثیر ناخودآگاه این نوع از اشعار شهریار، بر بخش وسیعی از شاعران پارسی‌گوی ترکی‌زبان، آنقدرها بود که به نوعی می‌توان گفت بازگشت ادبی عاشقانه‌ای را منجر شد؛ که در غزل اکنون‌های ایران، رد پای آن مشهود است.

منظومه‌ی حیدربابایه سلام، بازگشت به اصالت‌های ساده، اما ریشه‌دار است. اگر شهریار به واسطه‌ی غزل‌های عاشقانه‌اش، که مورد اقبال تصنیف‌سازان و سنت موسیقی اصیل ایرانی قرار گرفت و به شهرتی درخور رسید، منظومه‌ی حیدربابای او، انقلاب که نه، رستاخیزی در شعر ترکی آذربایجان بود. طوفانی از ساده‌دلی‌های شبانی عاشق در محضر موسای ایل، که به طور برگشته بود و حکایت‌ها داشت از کودکی‌های عاصی‌اش. رجعت پیری جهان‌دیده، به کوهی که نیایشگاه طفولیت او بود، بازگشت آبرانسان تنهایی، به آرمانشهر گذشته‌ای که بوده و این بار با دست تخیل فرزندش، دوباره بازسازی می‌شود.

شهریار در حیدربابا، غبار از سنت و تاریخ و زیست ساده و عاشقانه‌ی قومش می‌زداید و با تجربه‌ی پیری آگاه، به ستایش هستی‌گاهش می‌پردازد: «حیدربابا، یؤلوم سنن کج اؤلدی / عؤمروم کئچدی، گلمه‌دیم، گئج اؤلدی / هئچ بیلمه‌دیم گؤزلرون نئج اؤلدی / بیلمزیدیم دؤنگه‌لر وار، دؤنوم وار / ایتگین لیک وار، آیریلیق وار، اؤلوم وار».

حیدربابا، مجموعه‌ای است حاوی سنت‌ها، آداب، آرزوهای ایل شاعر. شاعری که پیام‌آور این سادگی‌های شاعرانه بوده است. روستای شاعر که در آن کودکان اساطیری، با آواز و رعد و باران، پیوند دارند، پیران اقطاب بی‌ادعای عاشقی هستند و جوانان در دامنه‌ی کوهی (مادر)، غرور و تعصب به خانواده و ایل را می‌آموزند: «حیدربابا، گؤن دالووی داغلا سین! / اؤزون گؤلسون، بؤلاخلارون آغلا سین! / اؤشاخلارون بیر دسته گوؤل باغلا سین! / یئل گلنده، وئر گئیر سین بؤیانا / بلکه منیم یاتمیش بختیم اؤیانا».

شهریار در جست‌وجوی ناکجا آباد نیست؛ او از مدینه فاضله‌ای آمده است که به قول خودش در «ای وای مادرم»، چون اوایی را زاده و پرورش داده است. حیدربابا، بازگشت به اصالت‌های ساده، اما ریشه‌داری است که بنیان فکری و زیست شاعرانه و عاشقانه‌ی شاعر را بنیان نهاده است. استادی شهریار، در وارستگی عرفانی او نهفته است. اینکه جان آگاه و جهان‌دیده او، در گذر تاریخ پر فراز و نشیب موطنش آذربایجان، از عشق به ایثار و از شعار به شعور و در نهایت شعر رسیده است. تأثیر او بر شاعران جمهوری آذربایجان و حتی ترکیه، از همین رو قابل تفسیر است. شاعران هر یک از این کشورها، چون ابرهای گسسته و بی‌تن، در جست‌وجوی باران‌گاهی بودند تا ببارند و آرام گیرند. حیدربابا، کوهی استوار، تکیه‌گاهی مطمئن، آرمانشهری از جنس شعر بود که بر پراکندگی این بی‌حوالی‌ها، ایستاد و بر پایه‌های سنتی شعر، جهانی را رهنمون شد که تا آن زمان فراموش شده به نظر می‌رسید: «اؤلدوم قارا گؤن، آیریلالی او ساری تلدن / بیله قارا گونلردی ائده دن رنگیمی ساری».

به وقت اخبار مولوی!

دوستی داشتم که از کمبود وقت مطالعه، به واسطه‌ی مشغله‌ی زیاد کاری و خانوادگی گله داشت. از آنجایی که خوب می‌شناختمش و به زیر و زبر برنامه روزانه‌اش واقف بودم، گفتم: "عزیز دلم! تا آنجایی که من می‌دانم، شما صبح که بیدار می‌شوی، اولین کارت روشن کردن رادیو و گوش کردن اخبار صبح گاهی‌ست، تا صبحانه بخوری، دوشی بگیری و سوار اتومبیلت شوی و باز توی ماشین به اخبار ساعت صبح گوش بسپاری، اداره که رسیدی، اولین کارت روشن کردن کامپیوتر و سیر و سلوک، در وسایط‌های سرخ و سفید خبری، و تحلیلی و زردنپوهای فرهنگی و سیاسی‌ست؛ حالا بگذریم که یک چشم‌ت هم به اخبار رنگ و وارنگ تلگرام و فیلم و عکس‌های آن است، که کی چه گفته و کی جواب داده... الحمد لله هم که عموم مردم تا دورهمی جمع می‌شوند، تحلیل‌ها شروع می‌شود و بقیه‌ی وقت اداری‌ات را به کسب اخبار و تحلیل آن با همکاران می‌پردازی... ساعت ۲، تا بساط برگشتن را آماده کنی، سرپایی اخبار ساعت ۱۴ را می‌بینی و خانه که رسیدی، نهار و چرتکی زده، ساعت به ساعت، اخبارهای ساعت ۱۷ و ۱۸ و... داری تا نوبت برسد به ۲۰:۳۰ تازه اگر خرید خانه داشته باشی، تفاسیر خبر میوه‌فروش و بقال و مخصوصاً راننده‌ی تاکسی‌ها و... داری تا بررسی و شب بشود و اخبار ۱۰ و ۱۱ و بررسی تطبیقی اخبار این‌ور آبی و آن‌ور آبی، تا کپه‌ی مرگت را بگذاری و با رؤیای داعش و مالش و فساد و کساد روزت، خبرچین شب شود... آخر پدر آمرزیده، تو رئیس جمهور مملکتی؟ وزیری؟ و کیلی؟ مفسر خبری؟ این همه اخبار جور و ناجور را گوش دادن یعنی که چه؟ زیر بمباران رسانه‌های بزرگ‌نمای مبالغه‌گر، که نان‌شان از سلاخی آدم‌ها و هتک حرمت و... درمی‌آید و جنجال نباشد، درشان تخته‌ست؛ قرار گرفتن یعنی چه؟ آنوقت بیا و بگو اعصاب ندارم و وقت ندارم و... همانطور اخم کرده در حالی که گوشه‌ی مبل کز کرده و چشمش به تلویزیون خاموش بود، گفت: "مثلاً چه کنم؟" گفتم: "خوب مطالعه کن... کتاب بخوان... تو که به ادبیات علاقه داری..." و اشاره کردم به دیوان شمس روی میز. اشاره کرد که تفالی بزمن، که می‌دانست عاشق شعر خواندندم در جمع:

گفتم که دلا مبارکت باد / در حلقه عاشقان رسیدن
زان سوی نظر نظاره کردن / در کوچه سینه‌ها دویدن

(مصرع آخر نیشش تا بنا گوش باز شد و لبخند زنان گفت: "خداییش این مولانا هم... استغفر والله...")
ورقی زدم و:

می کشدم می به چپ، می کشدم دل به راست / رو که کشاکش خوش است، تو چه "کشیدی"؟
بگو...

باز نیشخندی زد!

خواجه غلط کرده‌ای در روش یار من / صد چو تو هم گم شود در من و در کار من
نبود هر گردنی لایق شمشیر عشق / خون سگان کی خورد ضیغم خونخوار من؟
(چشم و ابرو انداخت که...)

هله جان بخش بیا، ای صدقات تو حیات / به از این کار نباشد بجز این کار مرو
خاتم حسن و جمالی، هله‌ای یوسف دهر / سوی مکاری اخوان ستمکار مرو...
(لبی گزید و ابرو انداخت...!)

روز است ای دو دیده ور روزنم نظر کن / تو اصل افتابی چون آمدی سحر کن
بردار "طالبان" را وز هفت دهر بگذر / منگر به گاو و ماهی، وز صد چنین گذر کن...
سرش را تکان می‌داد و تبسم کنان گفت: "این هم مولوی شما! ادامه بده وحید جان!"
بر مثل زاهدان جمله چمن خشک شد / مستک و سر سبز شد از بی خمار تو
گوشت کجا ماند و پوست در تن آن کس که او / رفت نمکسودوار، سوی نمکسار تو!
(عجبا... راستی شنیدی دریاچه...؟)

حرصم در آمده بود و نگذاشتم ادامه دهد و باز فالی زدم:

جنتی کرد جهان را ز شکر خندیدن!! / آنک آموخت مرا همچو شکر خندیدن!
گر چه من خود ز ازل دلخوش و خندان زادم / عشق آموخت مرا شکل دگر خندیدن!
دیگر کار از کار گذشته بود و حرف به حاشیه کشیده شده بود، که گفتم: "اجازه بده، این هم تفال
آخر": در شهر یکی کس را، هشیار نمی‌بینم / هر یک بتر از دیگر، شوریده و دیوانه...
ساعت به وقت اخبار شبانگاهی بود...

(روزهای بزرگ مردان عرصه‌ی عرفان و ادبیات ایران و جهان شمس و مولانا مبارک)

در مرگ شاعری گریستم که سخت انسان بود

چرا عمران صلاحی را دوست داشتم / دارم / خواهم داشت؟
برای نخستین بار که مقالات منتشر شده‌ام درباره «ایرج میرزا» را، برایش به آدرس «گل آقا» فرستادم، چند روز بعد زنگ زد و دعوت کرد آنجا؛ و من شدم مهمان آبدارخانه‌ی مبارکه در معیت عمران صلاحی.
برای نخستین بار که دیدمش، چنان با مهر و تواضع دستم را فشرد و از مقالات تعریف کرد، که باورم شد نویسنده‌ام!
برای نخستین بار که برای مصاحبه، با او نشستیم تا آخر شب، متین و بزله‌گویانه به سؤالاتمان پاسخ داد؛ بدون اینکه پرسد از کجاست و برای کجا...
برای نخستین بار که نشریه‌ی طنز و کاریکاتور «مطبخ» با سردبیری من منتشر شد و برای او فرستادیم، اولین کسی بود که زنگ زد و باعث انتشار معرفی مبسوطی گشت در ماهنامه‌ی «گل آقا»!
برای نخستین بار که در نمایشگاه فرصت چند روزه‌ای پیش آمد، تا باهم هم صحبت باشیم، دوست بود و رفیق کاری، نه استاد و نویسنده‌ای که قرار بود شاگردش به نظر برسیم.
برای نخستین بار که به عنوان سردبیر نشریه‌ی «مرغ سحر» با او تماس گرفتم و مطلب خواستم؛ همان‌جا مصاحبه‌ای تلفنی کرد و در طول مصاحبه، فقط قاه قاه خندیدیم...
برای نخستین بار که نام اعضای هیأت تحریریه‌ی مطبخ منتشر شد، نویسنده‌ی افتخاری ما بود.
برای آخرین بار که صدای گرمش را شنیدم، شعری خواندم و از سفرش گفتم...
برای نخستین بار...
دوازده مهر در مرگ شاعری گریستم، که سخت انسان بود... یاد و نامش گرامی، امروز، سالگرد کوچ اوست.

در سوگ غلامرضا شکوهی

(غزلبرداز معاصر)

پیرمرد خوشتیپی، که بیرون سالن شب شعر شیراز پک عمیق به سیگارش می زد را، به چهره نمی شناختم و به شعر چرا... تا چند دقیقه ی قبل، که مجری بیت آخر همین غزل را خوانده بود و تشویق ها به طرفش بود. نزدیک تر شدم و سلامی کردم و بیت را برایش خواندم. بیتی که زیاد زمزمه می کنم در تنهایی ها... نگاهی عمیق و نافذ به من انداخت و آهی کشید و بداهه گفت: "بین پسر! یک توصیه دارم که بپذیر و بکار ببر... پنجاه سال قبل، مثل تو بودم، شاید خوشتیپ تر، خوشروتر... اندازه ی همین پلک زدن گذشت... همین پلک زدن! جوانی کن... زندگی کن... شاد باش... تمام قد زندگی کن... به سن من که برسی، حسرت هیچ چیز به دلت نباشد.

غلامرضا شکوهی، کوچید.

NLPL (سمینارهای لذت ادبی و سبک زندگی)

۱) دنیای امروز، جهان را به سوی کشف توانایی‌های خویش هدایت می‌کند و وجود هر فرد را گوهری فرض می‌کند فراتر از کون و مکان، که در صدر مخلوقات باری و کفو خداوندی در خلق و خلاقیت، خود به خلق جهان پیرامونش و ساختن و آباد کردن بیرون و درون زیستی و روان‌شناختی‌اش قادر است. دنیای امروز، با فاصله گرفتن از مالخولیای داروهای بشر ساخته، بشر را بسوی خودسازی میل می‌دهد با شعار اینکه: «گوهری کز صدف کون و مکان بیرون است / طلب از گم‌شدگان لب دریا می‌کرد...» دل بی‌قرار آدمی، از ضمیر ناهوشیارش فرمان می‌گیرد و این ناهوشیاری، خود، قدم اول شناخت جهان است. جهان خود...

۲) ان.ال.پی (Neuro Linguistic Programming)، یک تکنولوژی رفتاری است شامل مجموعه روش‌ها و اصول راهنمای آدمی در مواجهه با زندگی. ان.ال.پی، در دست گرفتن کنترل ذهن است یا به عبارت دیگر؛ نحوه‌ی استفاده از «زبان ذهن» برای نیل به نتایج مطلوب. شیوه‌هایی متفاوت که مبنای آن رشد توانایی‌های ذهنی فرد و در نتیجه؛ امکان بروز رفتارهای خودآموزشی برای سازگاری بیشتر با محیط و خلق دنیاها می‌خواستنی‌تر.

خالقان این متدها، از این شیوه و روش‌های متعدد خلاقانه‌ی آن، در بسیاری از موارد درمانی، آموزشی و زیست-سازگارانه، بهره جستند و می‌جویند. هر مدرس خلاق، شیوه‌ی ان.ال.پی را به گونه‌ای، و در راستای هدف و موقعیتی موفقیت‌آمیز تعریف می‌کند. شاید جهانی شدن متدهایی چون قانون جذب، برنامه‌های موفقیت و ثروت وامثال آن... مدیون ذات انعطاف‌پذیر و سازشکارانه‌ی این اصل‌های آزمون‌محور انسان‌مدار باشد.

۳) به قول مولانا: «عشق اسطرلاب اسرار خداست / علت عاشق، ز علت‌ها جداست...» ادبیات فارسی نیز در گرایش به انسان، بهروزی، کامروایی، شادخواری و سلامتی روحی و جسمی انسان، پایه‌گذاری شده است. دور نبوده زمانی که باستانیان ما، به وقت سحرگاه دعای سلامتی، دانایی، کامروایی، شادی و شادخواری روحانی را بر دل و زبان جاری می‌کردند و از خدای آسمان و زمین، طلب خودباوری و نیک‌آخرتی داشتند. آن شاخه از ادبیات تمثیلی و عارفانه‌ی ادب فارسی، که ریشه در سه پایه‌ی اصلی هستی روان‌خجستگی آدابی (امید و خیال و آرزو پروری) دارد، و فراغ از نیک

و بد روزگار ناموافق و تاریخ مکرر سرزمین مان، ما را به عشق، این بلوغ متعالی انسان_خدایی، دعوت
می کند؛ از دو مسیر قریب به هم، با شاخه های ان.ال.پی و روش های آن، نه تنها هم خوانی که هم دلی
و هم زبانی دارد...

مدرسه‌ی ادبیات اردبیل

قدرت شعر، در شهری که به شهر شیخ و شعر و شمشیر مشهور بوده است، در ساختار و شخصیت‌هایی نام‌آور، همچنان خودستا و قوی است؛ بر خلاف دهه‌های قبل که شعر سپید برای پیشکسوتان نوعی خط قرمز محسوب می‌شد، اکنون به اجبار زمان و تلاش‌های پیگیر، حضرات سنت و سنتی گوش می‌سپارند و مجبور به تظاهر نوگرایی‌اند. مدرنیته اگر چه در لایه‌های فرهنگی، سخت با مقاومت روبرو بوده، اما مثل تغییر ناخودآگاه خیلی چیزها، دارد در ادبیات نیز حضور سنگینش را نشان می‌دهد. نه کلاسیک بد است نه سنتی، از کار افتاده و بدردنخور، که اتفاقاً در شهرهایی مثل اردبیل که هنوز مثلث بازار و سیاست و کیاست، با قدرت باقی‌ست؛ تغییر گفتمان قدرت از حذف و تحقیر به ثبت و تعدیل گرایش پیدا می‌کند. به طوری که همه‌ی تلاش کارورزان ادبی و فرهنگی و خوشفکران مجموعه‌ی سنت، بر ثبت فعالیت‌ها و تاریخ‌نگاری اقداماتشان صرف می‌شود، تا در سرعت تغییر از فراموش شدگان نباشند. خبر خوب برای ما، نه استقرار تدریجی تفکر دیگرباورانه‌ی مدرن و نه تغییر اجباری سنت در اصول بلاشک حذفی خود است؛ سنت قوی، به استقرا پایدار مدرنیزاسیون خواهد انجامید حتی اگر زمان زیادی ببرد. خبر خوش، حضور نسل نوی اندیشه‌ورز و تلاش آن‌ها در درک حقایق، و خبر بد؛ مقطوع شدن بزرگانی‌ست که متأسفانه به واسطه‌ی تن دادن به گفتمان‌های حذفی، با همه‌ی تلاش پیروانشان در حال ریزش و به اتمام رسیدن هستند. اتمامی که در حافظه‌ی نسل‌های بعد، آن‌چنان هم اساطیری و بزرگ نخواهد بود و این برای کلیت و شالک‌ه‌ی کلی ادبیات ما، خوب نیست.

نکته‌ی آخر اینکه: تلاش ما به عنوان ساعیان حفظ و نگهداری میراث فرهنگی یک سرزمین، باید بیشتر از آنکه به سردیس‌ها و تندیس‌ها و طاق‌دیس‌های کوچک ختم گردد، به ایجاد ساختارهایی بینجامد که نه تنها مجموعه‌ی این عقاید را در خود داشته باشد؛ بلکه تعریفی وطن شمول باشد از کلیتی به نام فرهنگ و ادبیات بومی استان، که نمودی روشن و تصویری قدمت‌مند از تاریخ گذشته و اکنون برای آیندگان باشد: مدرسه به جای مکتب.

آب گونه‌ها

قدیمی‌های آذربایجان گفته‌اند: «سو، داشی قوما دؤندرر آرواد، کیشینی موما.» یعنی؛ چنانچه آب سنگ را به کلوخ تبدیل می‌کند، زن نیز توانایی موم کردن مرد را دارد! (آب / سو)
حکایت ما بود در برنامه‌ی شبانه‌ی گئجه‌لر:

«سو، آیدین لیق دیر»: آب روشنی‌ست.

«سو بوردا، چؤرک بوردا، گنده بیلمز آیری یوردا»: اگر آب و دانش در وطن باشد، کسی قصد هجرت نمی‌کند.

«سو ایچن قویویا، داش آتمازلار»: به چاهی که از آن آب می‌نوشی، سنگ مینداز. آدم با ولی نعمت و دوست و رفیقی که ممر در آمد اقتصادی و چه بسا عاطفی اوست، بدخواهی نمی‌کند.

«سو یاتار، دوشمان یاتماز»: آب به آرامش می‌رسد و آرام می‌شود، اما دشمن خستگی نمی‌شناسد.

«سویون لام آخانیان، آدامین یئرہ باخانیان!»: بعضی از آدم‌های اطرافمان سر به زیری‌شان، از ریاکاری است و از آن‌ها باید بیشتر ترسید، مثل آبی که سیل شده و بی صدا دارد برای نابود کردن می‌آید.

«حامام سویینان، دوست توتماغ!»: قدیم‌ترها برای هر مناسبتی بهانه‌ای بود. برای دوستی و وصلت و غیره. حتی حمام‌های عمومی که اغلب محل خواستگاری‌ها و باب آشنایی مادرها با همدیگر بود.

«سو یارانیب آخماقا، گوز یارانیب باخماقا»: آب برای روان شدن است و چشم برای نظر کردن.

«سویا دوشسه، قورو چیخار»: آدم‌هایی هم هستند که به قول آن مصرع معروف، به دریا گر بیفتند، تر نگرده!

کتاب سرنوشت من بوده است!

از پنج شش سالگی، بیشتر در خانه‌ی پدر بزرگ و همراه او بودم. خانه‌ی خودمان مادری معلم داشت و پدری کارمند و عصرهایی که به مشق و بازی می‌گذشت. صبح تا ظهر یا در اتاق بزرگ "عزیز آقا"، زیر پتوی برقی‌اش می‌نشستم، او برایم از ذبیح الله منصوری می‌خواند و روایتش از انقلاب کبیر فرانسه، یا از محبوس سنت هلن تا خواجه تاجدار... کتاب‌های معمولاً کت و کلفتی که قصه‌های بلند ماجراجویانه‌ی زیبایی داشت برای کودکی که پا به نوجوانی می‌گذاشت؛ شاید کمی زودتر.

باغ ملی اردبیل هم بود باغی یادگار قدیم، پر از درخت‌های بزرگ، نیمکت‌های چوبی، و پدر بزرگ‌ها و نوه‌ها و مردانی عموماً شیک‌پوش، که ساعتی را به گفتگو می‌گذراندند. کنار این باغ، کتابخانه‌ای با پله‌های سنگی و کتابدارانی عجیب... از خانم حبیبی جدی و عبوس تا آقای مجلد... بلندقد مردی که با کتاب‌ها زندگی می‌کرد... مخزن کتاب برای ما باز بود... هر کتابی که دلمان می‌خواست بر می‌داشتیم... ثبت می‌شد و کمتر از برگه‌ی دانه‌ای راهنما، استفاده می‌کردیم...

شش سالگی تا پانزده سالگی... مدرسه هم بود... راهنمایی مفتح، کنار سینما قدس که کتابخانه‌ی زیر پله‌اش را خودم، دوباره زنده کردم... یکی یکی کتاب‌هایش را تمیز می‌کردم و در قفسه می‌گذاشتم... سه سال راهنمایی، هر که در جستجوییم بود آن‌جا می‌یافت‌ام. دبیرستان آمد و کتابخانه کمتر بود، تا استفاده از کلاس‌ها و معلم‌ها و استادهایی که کم بودند، اما باسواد... ساعت‌ها از حرف‌های آقای نه‌اوندی و گواهی و رستم‌زاده و... از منش آقای سررشته‌داری، فتح‌اله‌زاده و... در پی کتاب رفتن... هر چه باشد... همه این‌ها از سال هفتاد و شش، شد شوق نوشتن... کتاب ساختن... کتاب نوشتن... روزنامه نگاشتن...

دفتر روزنامه‌هایی که بودم، کتابخانه برقرار کردم... مدیر هتل بودم و کتابخانه‌ی هتل افتتاح کردم... تهران رفتم و در حوزه‌ی و هتل دنبال کتاب بودم، از مسافران خارجی تا نویسندگان وطنی که حالا با خیلی‌هاشان دوست بودم... امضای کتاب‌هایم و جمع کردن کتاب‌های امضا شده... سال هشتاد و نه، به یکباره معرفی شدم برای استخدام کتابخانه‌های عمومی... با بهترین امتیاز ممکن، شدم از اهالی همان‌جا که از کودکی عاشقش بودم.

کتابخانه‌ی شخصی‌ام چهار هزار تایی شده بود و کتابخانه‌های استان را، پی اجرای برنامه‌های شیرین فرهنگی می‌گشتم. هم نویسنده بودم، هم کتاب‌دار... تأسیس تالار نویسندگان کتابخانه‌ها و هزارهزار برنامه‌ی دیگر. حالا خیلی کتاب دارم... از مجازی و حقیقی... کتاب‌های بسیاری با مقدمه‌ی من منتشر شده‌اند... کتاب‌های بسیاری زیر نظر من...

حالا روز کتاب دوستان است... من درباره‌ی کتاب خودم به این باور رسیده‌ام: کتاب سرنوشت من بوده است... پیشانی‌نوشتم... دوست قسمتی بزرگی از تاریخ ادبیات و هنر سرزمین مادری مرا، شبیه‌خوانی و تعزیه گردانی‌هاست، که ریشه در تاریخ و فرهنگ کهن بومی‌ست؛ با فرهنگی متنوع از سورها و سوگ‌ها - آیین‌هایی مردمی که با ظهور صفویان جانی دوباره می‌گیرد و سیری شاید متفاوت‌تر و هدفمندتر برمی‌گزیند - برخاسته از زخم‌های عمیق مردمانی که سیلی خوران همیشه‌ی تاریخ بوده‌اند... اما همین روایت‌ها بوده که نسل‌ها فراموش نکنند که کیان بوده‌اند... چه‌ها کشیده‌اند و چگونه باید به مدارای تاریخی، تن بدهند و راوی ظلم‌هایی بزرگ باشند، برای نسل‌هایی که نباید فراموشکار شوند... و همین تکرار روایت‌ها و عدم فراموشی، انگیزه‌ای باشد برای ایستادگی و مقاومت در برابر سرکشی حکام ظالم... تعزیه گردانی نمایش کهن ماست...

در رثای ابوالفضل زرویی نصرآباد

(طنزپرداز)

طنز در ادبیات ایرانی، از نخستین آثار شناخته شده‌اش، از عبید زاکانی و حافظ تا اشرف‌الدین گیلانی و ایرج میرزا... گاه برخلاف بی‌پردگی و جنس‌عریان کلام طنزآمیز، حاصل قلم مردمی نجیب بوده است که تاریخ ادبیات، به پاکدامنی و نجابت ذاتی و ادب و آداب‌دانی‌شان شهادت داده است. طنز، گذشتن از تلخ‌کامی تاریخ و رسیدن به استهزای موضع ناهمگون است؛ و طنزپرداز، بیشتر از این که (لوده‌ای دهن‌لق و دهن‌گشاد باشد)، وارسته‌ای نجیب بوده است، که خنده‌های تلخش را برای چشم‌های غمگین مردم سرزمینش هدیه می‌دهد. از بزرگان مجله‌ی «توفیق» تا «خورجین» و بیشتر گل‌آقائیان... از عمران صلاحی و ابوالقاسم حالت و منوچهر احترامی، که محترمان ادبیات ایران بودند... نجبای درمندی که دهن‌لق و بدذات و کاسه‌لیس و ابن‌الوقت نبودند... تاریخ نگاران عبوس لبخندهای ملیح...

زمانی که با عمران صلاحی برای نخستین بار، در دفتر گل‌آقا بیشتر این نازنینان را دیدم، به نجابت و ادب این رندان آگاه‌تر شدم. رندان سیاست‌ستیز نکته‌سنجی، که در مقام انسان و معلم ظاهر می‌شدند و تشویق‌ها و حمایت‌هایشان خالصانه بود... طنزنگاری به ورطه‌ی البسه‌ی اجق_وجق و از طویله و آخور توأمان خوردن و بساط کردن ادبیات، برای چریدن ادبی تبدیل نشده بود که حافظی از پشت تاریخی چند صد ساله بخواند: «آنان که خاک را به نظر کیمیا کنند / آیا بود که گوشه‌ی چشمی به ما کنند؟» بدا به حال بلبلانی که در قارقار زاغ‌ها، مجبور به اثبات هزاردستانی خویش‌اند.

از نجبای طناز روزگار ما، جناب زرویی نصرآباد بود... ستون‌نگار تذکره‌های گل‌آقایی و رند گوشه‌نشینی که از اهالی ادب‌ورزی بود. کوچ او دردناک، مثل پرواز همه‌ی آخرین‌هاست... تا دوباره کی زمین و زمان به هم آیند و تاریخ، شاهد تولد بلندبالاهایی چون ایشان باشد. با چنین کوچ‌هایی... ده ما پیش از آن زلزله‌ی بزرگ داغدار خواهد شد... حالا چه اسمش شلمرود باشد چه لی لی پوت!

روز جهانی نوشتن شعر در محل کار

شعر رهایی است، شعر آگاهی است، خواندنش تمرین فرهیختگی، گوش دادنش آرامش روحی و نوشتنش، برون‌ریزیِ آمال و رنج‌ها درونی؛ مهم نیست قالب و وزن بلد باشید یا نه... مهم نیست قافیه و ردیف‌تان درست باشد، مهم نیست شاکله‌ی آنچه نوشته‌اید به نمونه‌ای عالی بدل شود یا نه، مهم این است شروع کنید به نوشتن... به شعر نوشتن، با هر تجربه و تمرینی که پیش‌تر داشته‌اید... حتی اگر پیش‌تر نوشته‌اید باز ممکن است... سعی‌تان را بکنید تا با کلماتی که فکر می‌کنید شاعرانه هستند، معنویات قلبی خود را که برخواسته از حسی حماسی، عشقی، رؤیایپردازانه یا اندوهناک هستند، با ساده‌ترین واژه‌ها و صمیمیتی که انگار برای نزدیک‌ترین دوستان‌تان خواهید خواند.

بنویسید؛ از تلخ‌کامی دیروز و بداخلاقی اجتماعی پیرامونتان، از عشقتان به فرزند، از امیالتان به کسانی که دوستشان دارید، از بی‌شعوری ماشین‌سواری که سر و صورتتان را گلی کرده، از گلخانه‌ی کوچک‌تان با سنبلیله‌ها آبی، از لبخند مهربان همکلاسی یا همسایه خوش‌سیماتان که هر روز از کنارتان رد می‌شود، از فیش‌های گاز و آب و برق پرداخت نشده، از مادرتان که سبزی پاک می‌کند، از همسران که چند وقتی ست دل به مهرتان نمی‌دهد، از دروغ‌هایی که هر روز می‌شنوید...

با ساده‌ترین کلمه‌ها و با نزدیک‌ترین زبانی که فکر می‌کنید شعر است، بنویسید... آن هم در محل کارتان و با صدای بلند برای دوست یا همکار یا رئیس‌تان بخوانید... معجزه‌ی نوشتن یک شعر را خواهید دید.

سرخ و زرد ضرب المثل‌ها

ضرب المثل‌ی ترکی داریم که می‌گوید: «دلی، قیرمیزینی سؤیر، سفیه سارینی!» یعنی؛ دیوانه رنگ قرمز را دوست می‌دارد و سفیه، عاشق رنگ زرد است.

قرمز برون‌گرایی‌ست. رنگ سیاره‌ی مریخ است. سیاره‌ی خدای جنگ است. نماد عشق، نفس، زندگی و شهوت، رنگ نمایش خطر است. پرخاش‌جویی و غلبه‌ی قدرت است، جاه‌طلبی و اعتماد به نفس بالا، عصبانیت، خشم، شادی...

اما زرد، طرز بیان شدید احساسات است. مهیج است و دیوانه‌کنندگی دارد. می‌تواند تحریک‌کننده و تهاجمی باشد. پیچیدگی روانی می‌آورد و تداعی‌کننده خوب و بد‌های تند است. همیچنین رنگ فرح بخشی است. حالا چرا در فولکلور ما، مجانین سمت قرمزها هستند و سفها، سمت زردی‌ها! شاید یک دلیلش افراط و تفریط در هر دو رنگ است، که تندشان اعلام خطر و بی‌نظمی‌ست. برای تحقیق بیشتر علاقمندان در آتابابالار سؤزی، چند نمونه در ذیل ذکر می‌شود:

قیرمزی قار یاغیب؟!

قیرمزی موبارک اؤلار

ساری اؤکوز یات یاتاخ...

ساری اؤکوز تکین، سوتی ساغاننان سورا...

ساری سودان، قیماق توتار

ساری یاغ تکین، قیزدی

ساری قاطیر، صاحبینه شیللاق آتار

سارالا_سارالا یا شاماقدان، قیزارا_قیزارا اؤلمک یا خجیدی

قیرمزی بؤرک، دیلم کی باشدان باشا قویولام!

بی تفاوتی و شلیک به زامبی‌های معاصر

ذهن ما، از زمین و آسمان، در بمباران تفکرات منفی است. به قول معروف؛ روشن فکرهایمان بیشتر مبتلا و ترویج دهنده‌ی ویروس تفکر منفی در جامعه‌اند.

فضای مجازی در گوشی‌های هوشمند، کنار امکان انتخاب جنبه‌های مثبت زندگی، مرگ‌ها، قتل‌ها، افشاگری‌ها، خشونت‌ها و جنگ‌ها و بیماری‌ها را در تیتراهای مختلف به چشم‌مان می‌کشد. کم‌کم ناخواسته معتاد خواندن خبر تازه از فاجعه‌های محیطی-انسانی می‌شویم و ظرفیت قبول و سپس عادی شدن جنایات، در ما پدید می‌آید. می‌شویم یک افسرده‌ی پرخاشگر همیشه ناراضی، که از خودش، خانواده، اجتماع و زندگی را سلب کرده و این سلب‌شدگی را برای دیگران نیز می‌خواهد و به شدت تجویز می‌کند، تا آرامش روانی پیدا کند، تا با تماشای بدبختی، فلاکت و مرگ و میر دیگران، من سرکوب شده‌اش اندکی آرام گیرد و عزت نفس پامال شده‌اش مرهمی یابد.

ویروس تفکر منفی، با ترویج خود در روح و روان فرد مبتلا، او را به زامبی معاصری تبدیل می‌کند؛ که جز با شلیک به مغز منحرفش، امکان بهبود ندارد. این شلیک، بی تفاوتی است. بی تفاوتی با هر آنچه مقابل زندگی است، بوی مرگ می‌دهد و از مشتقات اوست.

زندگی؛ در حرکت، جوشش، شادی، خوددوستی و دیگر دوستی است. زندگی، لبخند یا اندوه گذران عبرت آموز است. اندوهی خیام‌وار، که تلخی‌اش را جرعه‌ای می‌معرفت نوش می‌کند. جهان ما به باده‌ی آگاهی نیازمند است.

در شرح‌های انگیزشی حافظ، گفتم که می‌حافظ، باده‌ی آگاهی است، که هوشیارت می‌کند از این الینه‌شدنی، که مبتلایش هستیم. حواست را از موارد گذران پریشان می‌کند، تا تمرکز کنی روی لذت و عشق. باده‌ی آگاهی، کتاب‌های نویسندگان موفق‌ست علی‌رغم درک اندوه زندگی، آثارشان بارقه‌ی امیدواری است و عشق. دیکتورها، ماکزها، ژول ورن‌ها، ویتمن‌ها و خیلی‌های دیگر که نشستن و برخاستن با آن‌ها، تنهایی، دشمنی، نفرت و نفاق نمی‌آورد. اندکی خیام، جرعه‌ای سعدی، پیاله‌های پای‌ی حافظ و مولانا، نظامی، ادبیات فولکلور ایران بزرگ، که اقوامش در طول تاریخ یاد گرفته‌اند چگونه عزتمند زندگی کنند؛ و با موسیقی، رقص و شعر، از شعله‌ی جنگ‌ها و استبدادها بگذرند.

مواظب خانه‌ها مان باشیم. دزدی از گوشی‌ها و موبیلورها و قاب‌های تصویری و... وارد خانه‌ی ذهن و روحمان شده، که مبتلایمان می‌کند به افسردگی، به بیماری‌های روان-تنی، به جنون همه دشمن‌پنداری، به خشم و انتقام از هر که آشناست. گول ژست‌ها و برند نام‌های آدم‌ها و شبکه‌ها را نخورید. ظاهراً این‌جا، آنان که غنی‌ترند محتاج‌ترند... مبتلایان و منادیانش نویسنده‌ها، آکتورها، روزنامه‌چی‌ها، هنرمندان و خیلی‌های دیگرند که دست در دست خیلی‌های دیگر، دارند ریشه به تیشه‌ی روان خود و دیگران می‌زنند. توده‌های کم‌خوان و کم‌اندیشه دارند از بند ناف گوشی‌ها، غذای مسموم منفی‌گرایی را از نامادران جامعه می‌گیرند...

به خاطر خودمان و خانواده‌مان به طبیعت برگردیم؛ به شادی، به کتاب‌های خوب، به حکمت گذشتگان جهان‌دیده‌مان، به دوست داشتن و عشق پراکندن!

خوشبختی و تمرکز بر خویشتن

«کی دهد دست این غرض یا رب که همدستان شوند؟»

خاطر مجموع ما، زلف پریشان شما»

«هر آن کو خاطر مجموع و یار نازنین دارد

سعادت همدم او گشت و دولت همنشین دارد»

(ابیاتی از حافظ)

حافظ جان، دو جا از عبارت «خاطر مجموع» استفاده کرده، که معانی ذیل را در بر دارد: خاطر جمع بودن، آسودگی خیال، تمرکز از غیر، اندیشه‌ی نظام‌مند و روان غیر پریشان.

اما «یار نازنین»، متضمن تعابیری اینچنینی است:

دوستِ مهربان، محبوبِ دوست‌داشتنی، معشوقِ پر نازِ مهربان، معشوقِ خوش‌رفتار (این تعبیر در مصرع دیگری آشکارا بیان شده است: نازنینی چو تو پاکیزه دل و پاک نهاد).

نازنینی، صفتی است که متضمن دو خصیصه است؛ یک، پاکیزه‌دلی (یعنی خالی بودن دل / روان از افکار و تمایلات ناپاک، خیر و صادق بودن و درست اندیشیدن) و دوم، پاک‌نهادی (یعنی ذات خراب نداشتن، اصیل بودن، فرض بر پاکدامن بودن و عدم سرزنشِ نفس و خویشتن).

حالا تعابیر را کنار هم بگذاریم و ببینیم از منظر حافظِ جانِ ایرانی، بهروزی و سرور و روزگار خوش، نصیب چه کسی می‌شود: آدمِ خاطر جمعی از خود و زندگی، که دوست یا دوستانی مهربان دارد.

آدمِ آسوده‌خیالی؛ تعریف خوشبختی، آسودگی خیال است. یعنی تمرکز بر خویشتن و اجتناب از غیر، که محبوب یا محبوب‌گانی دوست‌داشتنی دارد. آدمِ خوش‌فکری که ذهن و روانش را از پالودگی‌های غیرضروری تحمیل شده، از جانب اغیارِ حقیقی و مجازی، دور ساخته و دل و خاطر به معشوقِ پر نازِ مهربانی بسته است، و زندگی را در خدمت و معاشقه با او می‌داند. آدمِ نظام‌مندی در اندیشه و افکار، که زندگی‌اش حاصل تحقیق و تدبیر، در اندیشه‌های خوب و جمع‌بندی و تطابق آن با حال خویش است. بی‌خود و بی‌جهت نیست که هدف و ساز و کاری برای رسیدن به هدفش دارد. انتخاب‌هایش کشکی نیست، اندیشیده است و از سر همین عقلانیت معشوقی خوش‌رفتار، بدست آورده و زندگی‌اش عالی‌ست.

آدم غیر روان‌پریشانی، که به روح و جسمش ارزش قائل است و آنها را در ورطه‌ی پریشانی و دل‌مردگی و تفکرات منفی و خطرهای عمدی قرار نمی‌دهد. روانش را از اخبار بد و جسمش را از سموم دخانی و اعتیادآور دور نگه می‌دارد و محبوبی یا همسر و دوستی هم برگزیده است، که او نیز به عنوان شریک دل، خیر خواه، مهربان، درست‌اندیش و اصیل است.

ما جزو کدام دسته‌ایم؟ ما جزو کدام گروه می‌توانیم باشیم؟ برای درست اندیشیدن و مهر ورزیدن هیچوقت دیر نیست. ادبیات گذشته‌ی ما حکمت ماست... مرید و مراقبش باشیم.

خیام‌خوانی با می و معشوق

«خورشید کمند صبح بر بام افکند
کیخسرو روز، باده در جام افکند
می خور که منادی سحرگه خیزان
آوازه اشربوا در ایام افکند»

(۱) مستی‌ها، همه مراتب یک حقیقت‌اند و اگر به مسامحه خواهند که آن مستی‌ها را به حقیقت و مجاز تقسیم کنند، اطلاق مجاز بر مراتب مادون اولی‌ست؛ و شک نیست که شیرینی در لب لعل یار قوی‌تر است، تا در شکر... و ملاحظت در زبان سعدی قوی‌تر تا در نمک... و بدین‌سان هر شراب را که آثار مستی و گیرایی آن قوی‌تر باشد، به شراب حقیقی یا حقیقت شراب نزدیک‌تر خواهد بود.

(۲) انواع شراب و مستی در خیام: شرابِ زندگی (عمر) و مستی مرگ، شراب نور، شراب غرور، شراب حکمت، شراب زیبایی، شراب دانایی، شراب سخن و شراب دیدار.

(۳) و جمله شراب‌ها را دو گونه می‌توان دانست: یکی آنها که آدمی را بی‌خبر کنند؛ از حق و حجاب شوند بر حقیقت، و یکی آنها که بی‌خبر کنند از خویش و کشف حجاب کنند از حق. و آن شراب‌ها که خیام چاره خموران دانسته و چون طیب بر آدمیان تجویز کرده، همه از گونه‌ی دوم است که مردمان را از تلخی آن مستی‌های شیطانی که عین هوشیاری‌ست، می‌رهاند و به شیرینی بی‌خویشی که عین عشق است، می‌رساند.

این سه بند از مقاله‌ی شراب نیشابور به قلم استاد حسین الهی قمشه‌ای بود که نقل کردم البته به ایجاز و حذف حواشی.

(۴) من شراب حافظ و خیام را که بسیار در اشعارشان آورده‌اند، در مجموعه‌ی سخنرانی‌های «شرح انگیزشی غزلیات حافظ» - که از رادیو فرهنگ پخش شد - به شراب آگاهی تعبیر و تفسیر کرده‌ام. آنجا که حافظ کاسه سر خویش را پر شراب می‌خواهد، از شراب آگاهی آدمی طلب می‌کند که انسان آگاه و ناآگاه چون چشم ناظر در تاریکی و روشنایی‌ست.

آگاهی نظاره‌ی دنیا به نور روشنایی است و جهل، کوری در تاریکی مطلق نگرستن‌ها. آنچه شراب آگاهی‌ست یا می‌مغانه یا... طلب آگاهی است از جهان، تا تمرکز و فراموشی ظواهر و صور خیالی غیر ضرور حادث نشود، این هوشیاری و نظاره‌گری اتفاق نمی‌افتد. تنها می‌آگاهی و شراب معرفت افراستی است که چشم را نور بخشیده، آدمی را از غیر می‌پردازد تا به حقیقت هرامر توجه کامل نماید؛ چون مستی که تو را از جهان اطراف می‌گیرد، تا در حدوث خیال متمرکز بر راستی کند از طریق مستی.

شراب معرفت و آگاهی مدامتان باد که به قول خیام:

من بی می ناب زیستن نتوانم

بی‌باده کشید بار تن نتوانم

من بنده آن دمم که ساقی گوید

یک جام دگر بگیر و من نتوانم

در رثای قاسم آهنین جان

(شاعر جنوبی اردبیلی الاصل)

صدای موتور توی حیاط خانه می پیچد... شرمنده‌ی مهر یکی از شاعران خوب اهوازم، شنیده که به مناسبت داوری جشنواره‌ای جنوب هستم و ضیافت شام و محفل ادبی مفصلی برگزار کرده است در منزلش، و دستچین شاعران خیلی خوب اهواز و آبادان جمع‌اند؛ تا بعد از سال‌ها دوباره هم را ببینیم و شعری بخوانیم و گپ و گفتی کنیم... صدای موتور می‌آید و مثل رستم بر فراز رخس، با آن یال و کوپال پیرسالی، قاسم آهنین جان در آستانه ظاهر می‌شود. مهر آتشین بچه‌های جنوب، همیشه ستودنی ست. جمع، به احترام استاد برخاسته و روبوسی می‌کنیم، که کلی حرف نگفته داریم از سالیانی که همدیگر را دیده‌ایم و ندیده‌ایم، خوانده‌ایم و از دور، با آثار هم زندگی کرده‌ایم. شعرخوانی بعد از شام می‌چسبد... شعرهایی با رنگ تند جنوب، گرم... نوبت به من می‌رسد که میهمانم، و او که دست بر شانه‌ام انداخته و کلی تعریف و تمجید بارم می‌کند؛ طوری که شرمنده می‌شوم از آن همه مهر بی‌دریغ و به قول ما ترک‌ها (قان قانی چَنکَمَخ!)

آن شب، نخستین دیدارمان نیست و آخرین نیز... هر بار در سفرم به جنوب می‌بینمش. حالا صبح‌را، با بغضی شروع می‌کنم از فقدان شعر، شعری که تقلید نیست، زندگی ست! شعری که قالب نیست، روح است! می‌دانم بچه‌های محترم شعر جنوب، برایش کم نخواهند گذاشت. ممنونم از ایشان و بسا که خوش به حالش که کوچید و کوچیده بود...

حسرت قالدون گوله سن!

بسامد واژگانی خنده و زیرمجموعه‌ی همکفوی آن در زبان ترکی، کم نیست. (گولوش، دوداغی قاشماخ، هئریلداماخ، شینیمک، صؤر-صوفت سالاماق، قاش قاباخ توکمخ و...) واژگان و ترکیباتی که به نوعی با اخم و خنده، غم و شادی، رابطه‌ی مستقیم دارند. در ادبیات فولکلور آذربایجان، ضرب‌المثل‌ها بیشتر، آن بار حکمی و اندرزی و بایاتی‌ها بار غنایی کلام را با خود دارند و البته انواعی داریم مثل: (گولمجه‌لر: خندانک‌ها) که ضرب‌المثل‌ها، متلک‌ها یا تمثیلات طنزگونه‌ای است، که فقط جهت خوش باشی جمع، توسط مجلس گردان خوش صحبت، ایفا می‌شود.

برای مثال نمونه‌هایی از این ضرب‌المثل‌ها، متلک‌ها و تمثیلات طنز (آتا بابا سوزلری) تقدیم می‌شود: دئلی اول، قوی غمینی عاقیلی لار چئکسین! دیوانه شو تا غمت را عاقلان بکشند! آغیر اوئی، باتمان گل: با متانت بنشین و سنگین باش. گولمک ایچین، خوشبخت لیگی گوزلمه: برای خندیدن، منتظر خوشبختی نباش. گولمه قونشوا، گلر باشوا: به همسایه ات نخند، سر خودت می‌آید. خوش گونون سراغی، اوزاق لاردان گلر: راه رسیدن به روزگار خوش دور و دراز است. آغلادانیم چو خودور، گولدورنیم یؤخدور: همپالکی‌های اشکم بسیارند و لبخند آورند گانم کم. دئلییه، همیشه بایرامدی: برای دیوانه، همیشه عید و سرخوشی است. * دیوانه یا دئلی، در ادبیات فولکلور ما البته مفهومی وسیع‌تر از دیوانگی دارد. گاه به مجانبین عشق، گاه به قلندران از خلق رسته، گاه به پشت پا زنندگان به دنیا و مافی‌ها، گاه به بهلول‌ماندگانی گفته می‌شود که دیوانگی برایشان انتخابی از سر حکمت بوده و جبر، تا یک بیماری! دئلی دوران سورر، عقیلی واقیتیندا گولر: دیوانه وقتی به عاقلی‌اش برگشت به کارهای خودش می‌خندد.

دئلی آغلاماز، عقیلی گولمز: دیوانه نمی‌گرید و عاقل از ته دل نمی‌خندد. شاددیغئندا یندیرتمیینین، کورلوغوندا یئمک گره‌ک: کسی که در بزمش احسان نکند، به وقت تنگسالی مالش خوردن دارد.

و یک بیایاتی:

عزیزنم گوله سن / دانشاسان گوله سن / باغیان گندی، گول سؤلدی / حسرت قالدون گوله سن:
(مهربانم / بهتر آن است که خنده رو باشی / بگویی و بخندی / باغبان می رود و گلزار می پژمرد / و تو
در حسرت یک لبخندی.)

فروغ، امروز و فردای ماست

به نظرم شعر امروز، ایران ادامه‌ی زیست زنانه_شاعرانه‌ی فروغ است. یعنی بسیاری از اولین‌ها و پیشگامان (نیما و شاملو و...) خصوصاً طی زمانی که گذشته دارند آن کاریزمای ادبی و بوطیقای خود را از دست می‌دهند و شاید مردسالاری نهفته‌ی تاریخ‌مند این شعرسالاران، طی اطوار زنانه‌ی دهه‌های اخیر دارد رنگ می‌بازد.

فروغ، یک جهان‌بینی، یک حرکت مدام، یک عصیان، یک تولد دیگر در طرز ادبی هماهنگ با تاریخ ماست. طنز دارد، طنزی که بین آبرونی و گروتسک حال حاضر، معنی دقیق لابلایگری فلسفی بسیاری‌ست که از اسیری به گناه گرویده‌اند. فروغ، امروز و فردای ماست. ادامه‌ای که امیدوارم به مرگ ناگهان نیانجامد و شکل فرهیخته‌ی جهان‌شمولش ادامه یابد.

درخت چون به نیایش رسیده است، نیایشگاه می شود

آیا طبیعت بکرتر واژگان نابالغ، شاعر را به تبلور درمی آورند؟ آیا اجبار نگاه و منظره، بر بافت واژگانی شعری و داستانی نگارنده‌ی آگاه، رنگی و رو می‌بخشد؟ به ظاهر که چنین است، اگر...
اگر تقید اوزان و لذت تغنی گذشته دنیای واژگان، اجازه بدهد تا شکوفه، شکوفه بماند و گلگشت، بوستان. اگر پرده‌ی پندار شاعر دریده شود، تا خوب ببیند و اطعمه‌ی دیداری‌اش، حقیقت منظره باشد نه دریافت ذهنی از رؤیایی بصری ادبی...

درخت بی‌ریشه نمی‌شود، درخت اگر چه سر در خاک، شیرهی دل زمین را می‌مکد، اما در طلب آفتاب دست‌های نیایش را، رو به آسمان می‌برد تا مشتاقانه طلب کند و همین استمرار در طلب، عریانی زمستانی‌اش را به سرسبزی بهار تبدیل می‌کند.

درخت و آدمی هم کفو هستند. آن، از ریشه فربه می‌شود و آدمی، از گوش و چشم. آن، در طلب نور است و آدمی، مرغ باغ ملکوت... از آن‌روست که شکستن شاخ درختان، انگار که بریدن بال امشاسپندی (فرشته‌ای) باشد و توت و چنار و سرو و... اگر در حیاط خانه‌ای باشد، حرمت دارد و بریده نمی‌شود. درخت، چون به نیایش رسیده است، نیایشگاه می‌شود و دخیل‌بند پارچه‌های رنگارنگ... درخت، همواره در اسطوره و آیین و زندگی مردم، نقشی برتر و فرهمند داشته است.

مستقل‌های مسیر درست

افرادی که تحت عنوان نویسندگان مستقل، به تلاشی بی‌ادعا دست می‌زنند تا هر یک در حیطه‌ی فعالیت خویش و در راستای حرکت ادبی در ایران و سراسر جهان، با یاری گرفتن از رسانه‌های پیشرفته، صدای ماندگار هنر این خطه از دنیای بزرگ را به گوش همگان برسانند؛ حرکتی شعورمند و مطابق با نیاز و ذائقه‌ی انسان امروزی هنری که نه با پایین آمدن سطح ادبی خود سعی در جلب بیشتر مشتری، که با تعالی یافتن، تلاش در ایجاد حرکت و کمال مخاطب خود را دارد. حرکتی که می‌خواهد بدون ادعایی آنچنانی خود به شهود دست یافته، لاف مرشدی و مرادی نزده، ترجمان زمان، تاریخ و والاتر بودن انسانی‌اش را در این قالب ارائه کند، مهم‌ترین خصیصه‌اش خودنقدی خویش است؛ به طوری که اولین منتقد هنرش، خود اوست و با مشخص کردن روش کار و هدف نهایی، از هر گونه افراط و تفریط به دور می‌ماند.

جامعه‌ی انسانی امروز، چنان به سرعت رو به سوی پیشرفت می‌رود که جایی برای جا ماندن، در جا زدن یا حتی فراموشی و تنبلی را ندارد. ادبیات نیز به عنوان عامل این حرکت، در ارتباط تنگاتنگ با دیگر هنرهای هم‌شاخه‌اش پیش می‌رود. دیگر بحث بر سر نظریه‌های ادبی در قبول و رد شعر نو نیمایی یا شعر معاصر نیست. اگر بپنداریم که دنیای ما همین دروازه‌هایی است که پیش چشم داریم و مخاطب را همان مردمی که می‌بینیم، و دنیای تنگ و تاریک خویش را ملاک برای همه‌ی فعالیت‌ها قرار دهیم؛ در شکستی عظیم باز بر پایه‌های سست بازخوردهای جهان سومی خود تکیه خواهیم کرد و در یأس خود کرده‌ی خویش، خیال خوش حافظه‌ی تاریخی را به کمک خواهیم طلبید؛ حافظه‌ای که می‌پنداریم «حافظان» دوران را بالا خواهد کشید و دیوان‌هایشان را از غبار قرون خواهد زدود.

این درحالی‌ست که شتاب جهان معاصر، چنین اجازه‌ای نمی‌دهد و قدم‌های تاریخ کنونی ایران، بزرگ‌تر از آن برداشته می‌شود که مسافت بین ذهن و امانده‌الینه شده را، با نیازها و بایدهایی چنین، به قضاوت نشسته بسنجد! شاید اغراق به نظر بیاید، اما برداشتن برخی ذهنیت‌ها، بسیار سخت‌تر از ادامه‌ی حرکت می‌باشد. پس خوشا به حال آیندگان که دیگر با سایه‌ی این اندیشه به ستیز نخواهند پرداخت، که دیگران ادبیاتی برای شهرش قائل نبودند و از شنیدن خبر حضور نویسندگانی معاصر، انگشت حیرت به دهان می‌گرفتند. این حرکت انجام می‌شود با تمام تهمت‌ها و سختی‌هایش، تا

آیندگانی نه چندان دور بتوانند آزادانه، به مطرح کردن اثر و نظر خویش بپردازند؛ بدون اینکه مجبور به قبول مریدی، گروهی یا شاگردی مکتبی را داشته باشند. بتوانند آزادانه، سرافراز و آسوده همگام باشند با نسل قبل از آنها که لزوم درك همگام شدن با جهانش را دریافته، و فعالیتی هرچند کوچک داشته است.

شعر، سهمیه ندارد! کوپنی نیست!

بحران نخواندن‌ها، به کتاب محدود نمی‌شود. آن که کتاب نمی‌خواند، فیلم نیز نمی‌بیند، تئاتر را هم دوست ندارد، علاقه‌اش به موسیقی نیز سطحی و دم دستی است؛ اصولی ندارد که به اساس‌ها توجهی داشته باشد. شعر اما آن شعله‌ی فروخته‌ی به خاکسترنشسته‌ای است، که هر هنری را دامان می‌گیراند، و چیزی نیست جز یک هنر دلی که دارندگان آن، دارندگی ادبی و برزندگی هنری را توأمان خواهند داشت. تکنیک مدرن، ابزار اندیشه را از شعر به صفحات مجازی کشانده و اذهان خالی از شعر ایرانی، در تکاپوی چون فرنگ‌زادگی‌اند.

شعر، به مجموعه‌ها کوچیده و اگر چه هنوز گل سرسبد نمایشگاه‌های کتاب سالانه است، اما پستونشین وبلاگ‌ها شده، در خود فرورفته و مورد بی‌مهری خوانندگانش قرار گرفته است. شعر و هم‌عنائش داستان و رمان هم در پی گیشه‌اند، شمارگان‌های چند صدتایی شاعران نامدار، به چندتایی شهرستانی‌ها ختم می‌شود و در وانفسای کتاب‌نخوانی نسل حاضر دهه‌ی اکنون گرایش به شیوه‌های عامه‌پسندتر داشته است. رمان‌های ژانر وحشت، ترانه‌های گل و بلبل، داستان شکست‌های عاشقانه‌ی بزرگ و عشق‌های همچنان چند خطی و حجمی و دریغ شعر و شاعران کوتاه مغمومی که از شب‌های شعر بزرگ، به گوشه‌ی کافه‌های تاریک کوچیده‌اند.

شعر، سهمیه ندارد! کوپنی نیست، در مجلد، مجموعه و قانون و مقررات نمی‌گنجد. آنگاه که عزم سرایش نباشد، بلکه آفرینندگی‌ای بی‌واسطه باشد. شعر می‌تواند فیلم کوتاه، رمانی خواندنی یا عکسی زیبا باشد، چنانچه کلماتی مخیل و موزون در صورت و ژرف ساخت. شعر اما در میراث‌داری واژگان خود قوالی دارد و مقرراتی. در قامت نیمایی‌اش حتی اصول و فراز و نشیب‌هایی. شعر آزاد دهه‌های معاصر هم، از جریان سیال خودنقدی بهره می‌برد. شعر از غزل تا سپید، هیولایی در قامت تصویر و تخیل است در چراغ کلمه.

تجارت شعر، اگر بر میراث‌داری این هنر اکمل بیانجامد و حال و روزی خوش بخشد، حلالتان و اگر شعر قرار است به مسلخ تزئین و تفاخر برده شود، خط قرمز ماست. نجات‌بخشی از این ورطه، البته انتظاری فراتر از پایان شاهنامه را _چه خوش و چه ناخوش_ طلب می‌کند!

پرسش‌های تمام‌نشدنی درباره‌ی «شهر یثری»

الف) در اساطیر یونانی آمده است که چون آدمیان شریر گشتند، زئوس خدای خدایان، تصمیم به نابودی‌شان گرفت. طوفان و گردبادی عظیم رخ داد. همه چیز نابود شد، جز جعبه‌ای که دو تن زن و مرد، در آن قرار داشتند. دوکالیون و پیرا! دو تن پارسا که از کوه پاناسوس فرود آمدند. در پرستشگاهی لجن‌آلوده و خزه‌بسته، شکر رهایی کردند. صدایی شنیدند که گفت: "سرتان را بپوشانید و استخوان مادرتان را به پشت سر بیاندازید." این فرمان، سخت به وحشت‌شان انداخت. اما اندیشیدند که این سخن چه معنی و مفهومی ست: «زمین، مادر همه است. استخوان‌های او همان سنگ‌هاست، ما می‌توانیم آن‌ها را بی‌آنکه زبانی بر آن مرتبط باشد، به پشت سر بیاندازیم.» بنابراین چنین کردند و هر سنگی که بر زمین می‌افتاد، بی‌درنگ شکل و صورت آدمی می‌یافت. آن‌ها را «آدمیان سنگی» نام نهادند و همان‌گونه که انتظار می‌رفت، نژادی سخت و مقاوم و استوار بودند و در واقع چنین باید می‌بود، تا زمین را از ویرانی ناشی از سیل برهانند!

ب) محوطه‌ی باستانی «شهر یثری» در ۶۵ کیلومتری اردبیل، به شهادت باستان‌پژوهان قدمتی نزدیک به ۱۱ هزار سال دارد. به قول برخی سایت‌های گردشگری امروزی، یکی از خوفناکترین و وهم‌انگیزترین محوطه‌های سنگی ایران! ۲۸۰ سنگ افرشته‌ی انسانی که شکل افرادی دست به سینه و بدون دهان هستند، و تنها یک مجسمه‌ی حکاکی شده زن است که دهان دارد! نیایش گرانی همیشه آماده‌ی دفاع، حرفشان یکی و معبودشان آسمان‌هاست.

ج) این که از کل مجموعه، از زمان کشف تا کنون چه مقدار صدمه دیده، متلاشی یا چپاول شده است، این که برای رفتن به این مهم‌ترین سایت تاریخی شمال غرب ایران، باید با ذره بین دنبال نشانه و علامت و راهنما بگردی، این که چرا مثل بسیاری از اماکن تاریخی استان اردبیل که زیر مهر سبلان هستند، سال‌هاست که این مجموعه در سایه‌ی کم‌لطفی حضرات مسئولین قرار گرفته، این که اگر یک تکه سنگ این مکان، از آن کشورهای دیگر بود حالا چه جایگاه و پایگاه و شأن و شکوهی داشت، این که... آیا همه تقصیرها گردن «مسئول» است؟

بله و خیر! بله؛ که بی‌گمان مقصر اصلی آن کسی است که مسئولیت حفظ و حراست و تبلیغ و... داشته و دارد. خیر؛ چرا که وقتی رجوع می‌کنی به میراث هنری و ادبی وارثان این آثار، جز آثاری

محدود در معرفی ایشان نمی‌بینی! اگر هنرمند، زبان گویای میراث فکری یک ملت است، کرور کرور نقاشی الهام گرفته از این مجموعه؟ کجاست شعرها، کجاست داستان‌ها و رمان‌هایی که با موضوع این ناب‌ترین نگین تاریخی نگاشته شده است؟

کجاست شکل نمادین این اثر و آثاری مانند این، در ویتترین مغازه‌های مشکن شهر و سرعین و اردبیل؟
(د) دوست هنرمند من!

تا زمانی که ما برای پژوهش، بازآفرینی و تولید آثار هنری از میراث گذشتگانمان چون سبلان، شیخ صفی، شاه اسماعیل و شهر یثری و شورابیل و چه و چه؛ همت نکرده، کاری نکنیم؛ انتظاری از کسی یا ارگانی داشتن بیهوده است. وقتی تاریخ مان برای ما اهمیتی ندارد، و ادای دینی نمی‌کنیم، انتظاری از دیگران برای صاحب درآمدن بر میراث ماست!!!

ممیزی و گربه‌ی پرشین سفید!

الف) همین چند سال قبل بود که سر عکس بغل کردن یک گربه‌ی پرشین سفید، سین جین شدم که فلانی تو چرا! گفته بودم: "مگر مشکلی دارد؟" رفته‌ایم محل نگهداری حیوانات و گربه پریده بغلم و من هم عکسی گرفته‌ام، که اصلاً از اول گربه باز بوده‌ام شدید، و در حیاط بزرگ خانه‌ی پدری چندین سال از (نازنین و ملوس و آذری و کبیر) کنار مرغ و جوجه، خروس و بوقلمون و کبک و... نگهداری کرده‌ام!

ب) وقتی فیلم گربه‌کشی! یک پیرمرد را دیدم، انگار فیلم «فروشنده» اصغر فرهادی جلوی چشمم آمد، که مقصر آن نسلی از مغزهای پوسیده‌ی سنگی‌ست، که خیلی راحت می‌تواند تمایلاتش را بر سر نسل بعد از خود، از انسان و حیوان آوار کند!

ج) این جور آدم‌ها را سال‌هاست می‌بینیم! چنانچه آدم‌های بر خلاف ایشان را! در اعتقادات مردم آذربایجان، مهربانی به حیوانات یک سنت است. این عقیده تا آنجا پیش می‌رود که سال‌هاست سفره‌ای نذری به نام «پیشی‌بین سوفره‌سی»، بین مادران و خانم‌ها رواج دارد؛ که نیتی کرده و سفره‌ای رنگین از غذاهای گوشتی آماده می‌کنند، و جایی که گربه‌های فراوانی دارد آن را پهن و به گربه‌ها احسان می‌کنند، و جالب این که به شدت اعتقاد به قبولی این نذری دارند!

(به نقل از کتاب در حال نگارشم به نام «اردبیلی‌ها»)

د) اما آدم‌ها، عموماً مردان حیوان‌آزار چینی، سال‌هاست بین ما زندگی می‌کنند: همان‌ها که فحش آبدار و شوخی دم‌دستی‌شان با موضوعات زنانه است! انگار نه انگار که خود، زاده‌ی مادری و هم‌پای دختری بوده و هستند! همان‌ها که جلو جلو راه می‌روند، زنان را اسباب تولید بچه و چه بهتر ذکور می‌پندارند، و زن با پیر شدن عجز می‌شود و قابل تعویض یا تجدید! همان‌ها که دختر را در بچه‌سالی، به زور شوهر می‌دهند تا یک نان‌خور کمتر شود و برایشان نوه‌ی پسر بیاورند! همان‌ها که خیابان را با مستراح اشتباه می‌گیرند تف می‌اندازند! خلط خالی می‌کنند! و هر گوشه‌ی دیواری برایشان آبریزگاه است! همان‌ها که کثافت دهانشان را با لجن حرف زدن‌های زیر نافی، وارد خیابان می‌کنند و کافی‌ست خانمی راننده باشد تا به خود حق بدهند که بدترین فحش‌ها را نثارشان کنند. همان‌ها کا

اتفاقاً پای ثابت اراجیف قهوه‌خانه‌های مردسالار و مدح‌گوی سیاست، بازار و قدرت و وابستگان آنانند! همان‌ها که حق دارند بیشتر باشند چون بیشتر دارند!

همین جماعت، در اعلامیه‌های ترحیم حتی پررنگ‌ترند. در بازار و خیابان باید جلوشان خم و راست شوی چرا که پیشکسوت‌اند و مو در آسیاب سفید نکرده‌اند! همین‌ها که بوی تعفن‌شان مشام‌خانه و کوچه را می‌آلاید!

پهلوانی روی ویلچر

(سردار حاج ناصر دستاری)

دارم تیترا اصلی یکی از مدخل‌های کتاب «اردبیلی‌ها» را می‌نویسم:

«پهلوانی روی ویلچر!»

بعد با خود می‌گویم: پهلوانی، به مبارزه با دیو نفس بوده از قدیم و دیوهای بیرون! پهلوانی که شمشیر بر اژدها و دیو سپید می‌کشیده، آزمون بزرگ‌ترش گذشتن از خویشتن است، از نهیب آتش درون؛ که آن پیش‌ترها بوده است.

اما رسم پهلوانی معاصر، بر زمین زدن حریف بوده نه از راه قلدری که قلندری! جوانمرد بوده آنکه به نام مولا، خاک میدان می‌بوسیده و با زور بازو، سر به زیر در مقابل خلق الله، دستگیر ضعیف و یتیم و بی‌کس می‌شده و آیین‌ها داشته این پهلوانی!

اما حدیث این مطلع من حرفی دیگر گونه‌ست:

عنفوان جوانی ورزشکاری باشی که به خاطر وطن و عقیده‌ات، راهی خط مقدم شوی و سوت خمپاره‌ای ۳۸ سال، تو را قطع نخاع گردنی کند و خدا می‌داند و تو _ و فرشته‌ای که همسرت شده است _ چگونه این همه‌سال روی تخت دراز کشیده باشی. و باز بجنگی و دم نرنی از بی‌مهری دوست و دشمن، ناوطن و هموطن! زخم عمیق‌تری است که بعد از جنگ سر باز می‌کند، و از خود جنگ فاجعه‌بارتر است!

تصور تو، وقتی با تسمه به صندلی زندگی بند می‌شوی و همچنان لبخند و صدایت، امیدواری و مهرورزی و خیرخواهی برای همه‌ی دوستان و حتی نامهربانان اطرافت است، وقتی فروتنانه بهترین جملات را با صمیمانه‌ترین آرزوها تقدیم میهمانانت می‌کنی... به «وطن» می‌شود امیدوارتر بود! به روزی که خیلی‌ها مثل تو باشند!

...

شنبه‌ی اردیبهشتی از ۱۴۰۳ به نیابت از نویسندگان و شاعران بسیاری که مشتاق دیدارش بودند، من _وحید ضیائی_ به همراه فاطمه حقی، نویسنده و شاعر جوان به عنوان نماینده‌ی «مجموعه‌ی ادبیات خلاق»، مهندس اردیبهشتی و اصغر محبوب در منزل «سردار حاج ناصر دستاری» مهمانش شدیم و

ساعاتی چند، پای صحبت این پهلوان حقیقی نشستیم. کتاب‌هایی از نویسندگان مجموعه‌ی ادبیات خلاق هدیه‌ی ما شد به پیشگاه‌اش و روایت این دیدار، بغض‌ها و اشک‌ها و نغمات آن، ورق‌ی از بهترین‌های زندگی‌مان شد. درباره‌ی او بخوانید بعد باور کنید که آیین پهلوانی، به میدان‌داری‌ای دیگرگونه دیدنی‌تر است!

هنرمند، با یک اعتراض، ویروس خوانده می‌شود

تعامل بین اهالی هنر، فرهنگ و ادبیات با نهادهای اجرایی طی سالیان، بیشتر شکل نمایشی داشته است. یعنی هنرمند به خصوص شاعر، ابزار برنامه‌ها، جشن‌ها و نشست‌های کمی تا قسمتی فرهنگی - و در اصل سیاسی‌ای - بوده تا توجیه جنبه‌ی ذوقی یا شبه علمی سیاستمداران یا اهالی قدرت باشد با دست‌مایه‌ی خطابه‌های عشقی، یا عرفانی یا فکاهی که به اسم نقد اجتماعی، به نظم یا نثر کشیده می‌شود!

شاعر یا سخنران، در مجلس سیاستمدار شاید بر صدر نشیند، اما مقدار عزیز بودنش به اظهار ارادت و شیوه‌ی مجلس گرمکنی‌اش وابسته است. دیر زمانی قبل - شاید از مشروطه - همین شاعر و نویسنده به واسطه‌ی سلاح کلام و خطابه، همان روشنفکر عاصی بدعنتی بود که با خون لبان دوخته شده یا انگشت‌های شکسته‌اش، روی دیوار یا در صحن مجلس بر سر ارباب سیاست، داد می‌کشید و حق‌اش را می‌خواست! حق ملتش را، که او نماینده و زبان ایشان بود. خودش و هنرش!

اما اکنون سخنرانی، خطابه، شعرخوانی، روزنامه‌نگاری، حتی نویسندگی هم یا ابزاریست در خدمت سیاستمدار، یا وسیله‌ای برای اظهار فضل و رزومه‌سازی؛ تا با استفاده از وجهه‌ی تاریخی هنرمند سیاسی‌بودگی، نوعی شایستگی احراز مقام سیاسی یا فرهنگی نصیب فرد یا افراد گردد!

منی که با کتاب و ادبیات سرو کار دارم، در نظر ارباب سیاست آدم سر به راهی باید باشم، که زینت المجالس ایشان بوده و در لابی‌های برای قدرت، نقش تهییجی خودم را خوب ایفا کنم! از نظر عموم و عوام مردم نیز باید شعرم را بخوانم، کتابم را بنویسم و چه بسا نقل مجالس خنده بازار و گریه بازارشان باشم. آیا کسی که هنرش با اندیشه‌های ژرف فرهنگی و اجتماعی پیوند خورده باشد، جایگاهی در مناسبات چند لایه‌ی سیاسی دارد؟

جز نام‌های تکراری خروجی‌های لابی‌های بزرگ سیاسی و اقتصادی در لیست استانداران، مدیران ارشد و در نازل‌ترین بخش انتخاب‌ها، انتصاب مهره‌های نمایشی مجلسی برای هدایت فکری فرهنگی، توانسته آیا در بلندمدت حاصلی داشته باشد؟ حاصلی جز خشک شدن ریشه‌های مدنی و تاریخی و پوچ شدن مفاهیم عالی که حاصل اندیشه‌ورزی قدامت!

آیا کنشگری هنرمند و تأثیرگذاری جبری او بر حساسیت آینده فرهنگی یک شهر، امری نیست که باید یادآوری شود؟! یک سو هنرمند آگاهی، که با کوچکترین اعتراض یا نقدی ویروس خوانده می شود! یک سو سیاستمداری که برای نقش سیاسی_اقتصادی خود تربیت شده است!

از گور بر خاسته‌ام!

آدم‌ها سختی می‌بینند و مجبور به هجرت می‌شوند، اگر بمانند ذره ذره آب می‌شوند، دق می‌کنند! آدم‌هایی هم هستند که می‌خواهند بمانند تا بسازند، حتی نمی‌خواهند فقط برای خاطر خودشان، فرار کنند. می‌گویند می‌مانم و می‌سازم؛ اگر چه با خشت جان خویش! من دو بار هجرت کرده و دوباره به موطن مادری برگشته‌ام و جالب این که بار دوم، عزیزی که ظاهراً خاطر مرا می‌خواست! به من توصیه کرد: «برو از این شهر... برو تا قدر تو را بدانند، برو تا بزرگتر شوی، برو که تیر و سنگ دشمن به تو نرسد، این شهر عادت به برادرکُشی و فرزندکُشی دارد؛ مگر سمفونی مردگان را نخوانده‌ای؟! برو تا مثل بقیه‌ی آدم‌هایی که یک وجب بالاتر نرفته، صد تا انگ سیاسی و... بارشان کرده‌اند، مهره‌ی سوخته نشوی. برو که این شهر غریبه‌پرست است، نه فرزند دوست. برو که بزرگتر از تو را زیر خاک کرده، سنگ مزارش را هم دفن کرده توی خندق نارین قلعه، که حتی اسمش نماند؛ تاریخ‌اش، تأثیرش... برو که اینجا زمستان‌های سردی دارد و مردمی که به لیز خوردن و پشت پا زدن و خوردن، عادت کرده‌اند...! برو که در این جا «آلا قارقا، بالالاما!»

همین عزت نفس‌شکنی جمعی، همین خود ویرانگری شهری، همین نفرت‌پراکنی در ادبیات عامه، همین ترس و اضطراب زیستی، همین تأکید بر ناراستی و کارشکنی‌ها، همین «باور نخبه‌گشی شهری»، خیلی‌ها را فراری داده، غربت‌نشین کرده و آن‌هایی را هم که به قیمت از دست دادن سلامتی و خانواده و... سری توی سرها بلند کرده‌اند، به عنوان شاهد مثال این فرضیه، بارها و بارها مطرح کرده است! با تغییر دولت و عوض شدن مهره‌های سیاه و سفید، بازی سیاسی کارانی که از این آب گل آلود ماهی می‌گیرند، شروع شده است: اسامی قربانی‌شوندگان شایعات عزل و نصب‌ها برای لاپوشانی اهداف تأیید شده‌ی مد نظر، هی بالا و پایین می‌شود؛ آب طلب نکرده است و بهانه‌ی قربانی کردن! کارنامه‌ی دولت‌ها را می‌شود در کف خیابان دید! کافی است ساعتی بی‌هوا توی شهر بچرخ، تا شاهد نتیجه‌ی این «خودزنی سیاسی-فرهنگی»، در ادوار مختلف باشی. پرونده‌سازها، شایعه‌بازها، تخریب‌چی‌ها، دوسیه‌نویس‌ها، جوهرپراکن‌ها، آماده‌اند که به مثابه‌ی نظریه‌ی بالا، آدم‌ها را زیر و رو کنند، تا آنی بالا بیاید که باید!!!

دوباره دارند توی گوشم زمزمه می کنند: «دور شو، برو، شهر غریبه پرور و فرزند گُش است... هستی
فیروزه‌ای شیخ صفی و نفس پیران چله نشین اش را نبین، این خاک سمفونی مردگان است!» من دو بار
هجرت کرده، باز برگشته و «از گور برخاسته‌ام!»

برای مهربان تر شدن!

(دکتر وحید ضیائی، شاعر، منتقد و پژوهشگر اردبیلی، چندین سال نویسنده‌گی و اجرای برنامه «گنج‌لر» با موضوع ادبیات فولکلور آذربایجان و اردبیل را، با محوریت ضرب‌المثل‌های ترکی در شبکه سبلان عهده‌دار بوده است. وی در پاسخ به نفرت‌پراکنی رسانه‌ای علیه زبان فارسی در یادداشتی به این‌ها، بر ادبیاتی تأکید دارد که سبب‌ساز مهربانی است و اگر جز این باشد «ادبیات» نیست.)

الف) مادر بزرگ را به رسم آذربایجانی‌ها «خانم‌نه» صدا می‌کردیم. هفتاد و چند سال داشت و فارسی بلد نبود، اما گنجینه‌ای عتیق از شعر و ماهنی و داستان و ضرب‌المثل بود؛ مثل خیلی از بزرگترهای آن زمان. ماهنی‌های ترکی را با صدای خوش‌دار پیرانه‌اش می‌خواند و باز به رسم مادر بزرگ‌های آن دوره بلد بود با یک سینی چای بنوازد و بخواند و از «آیریلیق»‌ها بگوید. داستان‌هایش از امیر ارسلان نامدار و «هادی بندی» گرفته تا قصه‌ی دختر ماه پیشانی، ملغمه‌ای از حکایت‌های قدیمی آذربایجان و قفقاز و قصه‌های ایرانی بود. گاه حتی نقبی می‌زد به قصه‌ای از کلیله و دمنه (و این را بعدها فهمیدم که بیشتر با این روایت‌های پیوسته و گسسته ارتباط گرفتیم و از منابع مختلف خواندم).

می پرسیدم: "فارسی چرا بلد نیستی؟ شما که پدرتان _مرحوم نیر الاطباى افراسیابی از پزشکان قدیم اردبیلی_ دو جلد کتاب علمی طب داشته که پسر دایی‌تان _دکتر جابر عناصری_ به موزه‌ای در تهران اهدا کرده؟ شما که خانواده‌تان اکثراً اهل مطالعه بودند؟" می‌خندید و می‌گفت: "من از درس خواندن خوشم نمی‌آمد. زورم می‌کشید صبح بلند شوم و بروم مکتب یا مدرسه... دختر ارشد خانواده بودم در خانه‌ای پر جمعیت. به «دکتر بابا»یم گفتم من درس نمی‌خوانم، می‌خواهم رتق و فتق امور خانه دستم باشد و اجازه دادند و شد! اما حافظه‌ی خوبی داشتم. یک بار که جمله یا شعر یا ترانه‌ای را می‌شنیدم، یادم می‌ماند. خانه‌ی ما پر بود از رفت و آمد شخصیت‌های ادیب و هنرمند و اداره‌ای، که دوست پدرم بودند. از هر کدام چیزی می‌آموختم." می‌پرسیدم: "پس آن چند بیت فارسی چه؟! (داشت عباسقلی خان پسری / پسر بی ادب و بی‌هنری...) که با لهجه می‌خوانی و می‌خندی و نوه‌هایت همه‌شان از بر هستند؟" می‌گفت: "من شش ماه کلاس اول رفتم. مدرسه جدید بود، از اینها که تازه ساخته شده بود. از کتاب درسی مان این شعر را از بر کردیم و من یادم ماند." (بعدها خواندم که در نخستین کتاب

درسی رسمی ادبیات فارسی، شعرهایی از ایرج میرزا، شاعر آذربایجانی، درج شده بود و این، تحفه‌ی همان سالهاست.)

اما دایی‌های مادرم، همه‌شان ادیب بودند. نثر روان پدر را داشتند و نطق کامل یک دوزبانه ترکی و فارسی را. حالا بگذریم که کمی روسی هم بلد بودند، به واسطه‌ی همجواری با همسایه شمالی در آن سال‌ها و این که مادر بزرگ همیشه می‌گفت پدر بزرگم از باکو به ایران آمده بود. برای ما زبان مادری، قصه‌های شیرین مادر بزرگ بود و ماهنی‌های خوش‌دانش، که از عشق‌ها و جدایی‌ها سخن می‌گفت. عشق‌هایی فراتر از مرز و اقلیم. قصه‌ی خسرو و شیرین، بیژن و منیره، زال و رودابه.

ب) هم‌نسلان من، زبان مادری‌شان، ملغمه‌ای از ترکی صحبت کردن‌های مادر بزرگ و پدر بزرگ، قصه‌های فارسی و ترکی آن‌ها و آموختن از رسانه‌هایی مثل رادیو و تلویزیون بود. گاه کاملاً ترکی بود (جایی که بوستر وصل می‌کردند تا تلویزیون باکو را بگیرد)، و بسیار وقت‌ها همان چند شبکه دهه‌ی شصت و هفتاد، تا کنار آموزگاری پدر و مادر دوزبانه بزرگ شویم. مسلماً فرهیختگی جمعی و شهرنشینی، بر گستردگی این دایره‌ی زبانی می‌افزود؛ به‌طوری که اوایل دهه‌ی هفتاد با نفوذ آهنگ‌ها و ترانه‌های ترکیه‌ای و مد روز شدن آنها، برخی از هم‌نسلان من این‌بار زبان ترکی استانبولی را نیز از روی همین ترانه‌ها یاد گرفتند، که ریشه‌ی زبان یکی بود و یادگرفتنش آسان. همان سال‌ها، مؤسسات زبان انگلیسی نیز دایر شدند و عمومیت یافتند. حالا بیشتر دوستان علاقه‌مند ما، مخصوصاً با جو چشم و هم‌چشمی‌های آن دوره، راهی کلاس‌های زبان بودند تا از قافله زبان‌آموزان عقب نیافتند و اتفاقاً این همراه بود با تشویق همان پدر بزرگ‌ها و مادر بزرگ‌ها که معتقد بودند «سواد آدم به زبان آدم است»، و به قول استادان همین رشته در آن سال‌ها «هر زبان دریچه‌ای بود به جهانی متفاوت‌تر».

آموزش زبان ترکی، اگر چه اصولی و آکادمیک نبود، اما ریشه‌دارتر می‌نمود چرا که با مواجهه‌ی مستقیم ادبی همراه بود؛ شعر، ترانه، قصه‌ها و ضرب‌المثل‌های شفاهی. زبان فارسی نیز اگر چه شیوه‌ای این‌گونه در پیش گرفته بود، اما نسبت رویکرد مخاطبان با طبقه‌ی اجتماعی و شرایط زندگی‌شان متفاوت بود و عجباً که آموزش غیررسمی ادبیات زبان فارسی، با کتاب‌های شعر و داستان و رمان نوجوان آن سال‌ها برای بیشتر ما -در کنار مجلات رشد و...- راحت‌تر از دستورنگاری سال‌های دبیرستان و دانشگاه بود، که بی‌فایده نیز می‌نمود!

ما به «زبان»، به عنوان یک رابط می‌نگریستیم. یک دریچه به دنیایی تازه و برای همین است که به مثابه‌ی پدرانمان در دیروزهای آذربایجان و قفقاز که فارسی، ترکی، عربی و گاه انگلیسی و روسی و ترکی استانبولی را خوب می‌دانستند و حرف می‌زدند، (حداقل قشر تحصیل کرده یا بازرگانان به واسطه‌ی اجبار داد و ستد.) این امتزاج فرهنگی حاصل به‌هم پیوستگی سرنوشت کشورهای بود که تاریخ - جبر یا اختیار - آن‌ها را کنار هم قرار داده بود؛ تا آمیختگی فرهنگی - اجتماعی - حتی با ازدواج‌های پیاپی نژادی - بیابند. کم‌کم با پررنگ‌تر شدن جداول سیاسی و نفوذ تفکرات ناسیونالیستی استعمارگرانه‌ست که بین مردم سازگار این نواحی، از شرق تا غرب و از شمال تا جنوب، زبان، عامل تفریق می‌شود تا وفاق!

ج) روزگاری، قفقازنشین‌های ترکی‌نگار و ترکی‌گو که شاهنامه و نظامی می‌خواندند و «ملا نصرالدین» منتشر می‌کردند، دغدغه‌ی سیاسی‌شان نجات امت‌ها از یوغ استبداد، استعمار و استحمار بود. دوزبانه‌ها و چند زبانه‌ها، دیلماج‌های ادبی و فرهنگی این پیوسته‌های مرزیشان بودند تا ملا نصرالدین در تفلیس و باکو منتشر شود و «نسیم شمال» آن را در رشت برگرداند به شعر فارسی، و چه قدر قوت دو زبان در ترجمه‌های ادبی به یکدیگر خوب نمایش داده می‌شود تا کاریکاتورها و طنزنوشته‌های امثال صابر برای برادران ایرانی‌شان، عامل برانگیزاننده باشد برای دفع استمداد و شناختن استعمارگر!

پیش‌تر برویم و بگردیم در تاریخ ادبیات ایران تا بخش عمده‌ی ادبیات ایران را، از دوزبانه‌های مکتب‌های ادبی سراسر کشور، به خصوص مکتب آذربایجان و خراسان، سراغ بگیریم. چه صائب از شمال غرب برای شیدای هندنشین نامه‌ی فدایت شوم بنویسد و نظامی، شاهکار بزرگ منظومه‌هایش را در التقاط فرهنگی نژادها و اقوام نزدیک و دور چنان بنگارد، که آدمی مبهوت شود از این همه جادوی تأثیر و تأثر فرهنگی. (توجه کنید که بن‌مایه‌های داستانی نظامی، ملغمه‌ای عجیب از حکایت‌ها و روایت‌های ایرانی‌ست؛ از آذربایجان بگیر تا خراسان و جنوب و حتی پیکره‌بندی داستان‌ها گاه به مکاتب داستان‌های غربی نیز اشاره دارد.) این سازگاری فرهنگی، فقط و فقط در سایه‌ی ادبیات امکان‌پذیر بوده است؛ ادبیاتی که سیم خاردارهای مرزی را برداشته و آدمیان را فراتر از قوم و نژاد، انسان می‌داند که در ارتباط با یکدیگر معنی می‌گیرند.

د) «تفرقه»، حاصل من و تویی است و نه مایی! وقتی حاصل این هم‌نشینی زبانی، بسیاری از شاعران و نویسندگان معاصر ما بوده‌اند که به هر دو یا چند زبان گفته و سروده و نوشته‌اند و درد مشترک آنها آلام و رنج‌های انسانی‌ست. فرقی نمی‌کند شیرکو بیکس، گُرد باشد یا نزار قبانی عرب. من دوست دارم شعرها و قصه‌هایم به هر زبانی که مخاطب دارد ترجمه و خوانده شود، نه اینکه نمادهای ادبی و اسطوره‌های فرهنگی من در دوره‌ی پیشاسیاسی تاریخ، متن امروزی تلقی شده، جنگ و دعوا سر آن باشد که زئوس یونانی بوده یا تورانی (!)

به نظر می‌رسد دعوی امروز برخی از سیاسیون عالم (مخصوصاً خاورمیانه)، که به مباحث ادبی ختم شده است از قدرت ادبیات نشأت گرفته، که هنوز می‌تواند به عنوان «پایگاه تغییر» مدنظر به اصطلاح دوست و دشمن باشد. هنوز شعر در ناخودآگاه خاورمیانه برانگیزاننده است؛ می‌تواند عرق ملی یا مذهبی یا... را در دست گرفته به سود و زیان کسانی تغییر دهد. هنوز ادبیات و شاخه‌های مختلف آن، تنها زبان قابل انعطاف برای جنگ‌های منظم روانی سیاسیون است، تا به قول معروف، سر این سرچشمه را هم به گند بکشند!

برای من ایرانی ساکن در اردبیل و آذربایجان، مشترکات سال‌ها بده‌بستان فرهنگی و ادبی و قومی و... و یافتن نکات مشترک این اتصال‌های عجیب و دوست‌داشتنی، با بررسی ضرب‌المثل‌های ترکی و فارسی و بررسی ادبیات شفاهی دیگر اقوام است، تا این تبادلات فرهنگی و این سال‌ها هم‌نشینی زیبا را بیشتر و بهتر دریابم. همدلی موجود در ادبیات شفاهی و کتبی، عاملی‌ست که بسیاری را واداشته تا به فکر به هم زدن این وفاق با بهانه‌های نقابدار جهان رسانه‌ای مدرن باشند.

ه) حالا اسباب این تیشه به ریشه زدن‌ها چیست؟ می‌توانم جوک‌ها و لطیفه‌های قومیتی را وارد ادبیات شفاهی کنم! می‌توانم ضرب‌المثل‌های سخیف نژادپرستانه را لابه‌لای ضرب‌المثل‌های قدیمی، توی کتاب‌های چند صد صفحه‌ای بگنجانم تا یک دهه‌ی بعد، سندسازی داشته باشم! می‌توانم با حمایت مادی یا معنوی از آثار خاص شاعران و نویسندگان بی‌خبر یا باخبر سودجو و بزرگنمایی آثار ایشان در رسانه‌های خاص، دیگران را نیز ترغیب کنم تا سمت و سویی دیگر در نوشته‌هایشان داشته باشند! می‌توانم داستان‌ها را نمادین تفسیر و تأویل به رأی کنم و نتیجه‌ای خاص بگیرم تحت عنوان نقد ادبی! می‌توانم همه‌ی این‌ها را کنار واژگان مقدسی چون؛ عشق و صلح و انسانیت انجام دهم تا هم مخاطب

داشته باشد هم راحت تر این زهر تلخ را در کام نسل فردا بریزم. می توانم آن مسئول نابالغی باشم که با جبهه گیری های غلط، اجازه ی نشر را انحصاری و ممیزی کنم و بهانه دست دوست و دشمن بدهم! می توانم آن سیاسی کار نابخردی باشم که برای جلب توجه اندکی از رأی دهندگانم، با طناب تفرقه توی چاه منیت قومی بیفتم و از مصونیت سیاسی خودم سوء استفاده کنم! می توانم جای نوشتن و سرودن به زبان هایی که حاصل امتزاج فرهنگی و ادبی متناسب با خاورمیانه است، یک تک گوی تک محور باشم و برای چیزی که «ادبیات» نیست، بدجور پیراهن پاره کنم! ادبیات نیست چون من و تو را مهربان تر نمی کند!

فصل چهارم

مصاحبه‌ها و سخنرانی‌ها

لزوم نیروی باسواد به بحث مشاوره در کتابخانه‌های شهر

(مصاحبه‌ی دکتر وحید ضیائی با الهام قاسمی)

شاید کمتر کسی بداند که دکتر وحید ضیائی، نویسنده، شاعر، روزنامه‌نگار و مدرس ادبیات خلاق و از چهره‌های شناخته شده ادبیات امروز ایران است. او سال‌هاست در کسوت کارشناس فرهنگی و کتابدار در نهاد کتابخانه‌های عمومی کشور فعالیت می‌کند. بالطبع حضور چنین نویسنده‌ی فعال فرهنگی با حجم فعالیت‌های زیادی که در حوزه‌ی آموزش ادبی و تولیدات فرهنگی دارد، می‌تواند هم برای خود او که عاشق کتاب است جالب و خاطره‌انگیز باشد و هم برای هنرجویان و مخاطبان آثارش.

از دکتر وحید ضیائی تاکنون ۲۳ اثر در حوزه‌های مختلف ادبی منتشر شده است. همچنین در مجموعه‌ی آموزشی ادبیات خلاق، که طراح و مدرس آن در طی چهارده سال اخیر خود ایشان بوده‌اند حدود ۲۳ اثر با نظارت و مقدمه‌نویسی ایشان به چاپ رسیده است. به همین بهانه پای صحبت‌های او نشستیم:

• نخستین تجربه شما به‌عنوان عضوی از خانواده کتابخانه‌های عمومی از کی و چه زمانی

شروع شد؟

شش هفت سال بیشتر نداشتم که پدر بزرگم، عزیز آقا، دستم را می‌گرفت و به قدیمی‌ترین کتابخانه اردبیل (شیخ صفی‌الدین اردبیلی) که کنار باغ ملّی اردبیل بود می‌برد. آن زمان‌ها هنوز طرح قفسه باز اجرا نمی‌شد و اسم کتاب‌ها را از برگه‌دان انتخاب می‌کردیم. خیلی سخت بود اما همه چیز منظم‌تر جلوه می‌کرد. به واسطه دوستی پدر بزرگم با مسئول کتابخانه ما اجازه داشتیم داخل قفسه‌ها دنبال کتاب‌های مورد علاقه‌مان بگردیم و چقدر لذت‌بخش بود که گاه ساعتی وقت می‌گذشت و ما گذشت زمان را نمی‌فهمیدیم. خاطرات زیادی از آن روزهای خوش دارم. کتابی امانت می‌گرفتم و جلوی حوض آبی بزرگ باغ ملّی می‌نشستم، پدر بزرگ کتاب می‌خواند و من در خیال قصه‌ها غرق می‌شدم.

بعدها که این علاقه بیشتر شد شروع به کار روزنامه‌نگاری و نوشتن کردم. نامه‌ای از اداره ارشاد گرفته بودم که به‌عنوان محقق می‌توانستم هر چند کتاب که بخواهم امانت بگیرم. یک روز آقای مجد رئیس

کتابخانه، من را به مترجم معروف، آقای رضا سیدحسینی معرفی کردند و گفتند که آقای ضیائی از اعضای کتابخوان خیلی جوان ما هستند و علاقه‌مند به نویسندگی. جناب سیدحسینی هم، که بعدها افتخار هم‌صحبتی و شاگردی ایشان را پیدا کردم، همان‌جا خطاب به بنده گفتند: «ان‌شالله که روزی کتابخوان‌های ما، کتاب‌های شما را از اینجا امانت ببرند.» جالبه که بدانید چند سال قبل به‌عنوان کارشناس فرهنگی از همان پله‌ها بالا می‌رفتم، از فقدان آقای سیدحسینی و همه نازنینانی که با آنها زیسته بودم، اشک در چشمانم جمع شد.

• آیا آماری از کتابداران یا کارکنان نویسنده‌ی نهاد کتابخانه‌های عمومی در دست دارید؟

چند سال پیش که طرح خرید آثار کارکنان نویسنده نهاد، به‌عنوان یک طرح تشویقی اجرا می‌شد از سراسر کشور و خود ستاد نهاد، دوستانی بودند که کتاب ارائه دادند؛ برخی چهره‌های نامدار جوان بودند و برخی دیگر خود کتابدارها و ستادی‌های استان‌ها. آمار دقیقی ندارم اما بدنه‌ی فرهیخته‌ای از همان بدو تشکیل نهادی کتابخانه‌های عمومی، با این مجموعه همکاری داشتند که البته آمده و رفته‌اند. بعد از توقف حمایت‌های خرید کتاب، انگیزه‌ی خیلی از تازه‌کارها از بین رفت و شرایط خاص سال‌های اخیر و سیاست‌گذاری‌های دسته‌ای و سلیقه‌ای برخی موجب دل‌سردی‌هایی شد که بسیار امیدواریم با «بلند نظری» دوستان تازه‌نفس دوره جدید آغازی قدرتمند و مفید باشد.

• آیا برنامه‌های خاص فرهنگی دارید که با محوریت شاعر یا نویسنده‌ای در کتابخانه‌های

عمومی برگزار شود؟

طرح‌های موفق بوده که متأسفانه گاهی یا پیگیری نشده یا معلق مانده است. سال‌های نخست دهه‌ی نود طرح مشاوره رودرروی کارشناسان و کتابداران تحت عنوان «مشاور امین» برگزار می‌شد. در ایام نمایشگاه بین‌المللی کتاب تهران هم در متروها و خود نمایشگاه، دوستان فرهیخته‌ای با تخصص در گرایش‌های مختلف می‌نشستند و مشاوره انتخاب کتاب می‌دادند. بعدها همین طرح در کتابخانه‌های عمومی هم اجرا شد. به‌نظرم هر کتابخانه، یک نیروی باسواد لازم دارد که به بحث مشاوره آشنا باشد؛ چراکه در کتابخانه‌های بزرگ جهان بحث مشاوره روان‌شناختی کتاب‌محور (کتاب‌درمانی) اجرا می‌شود. خود من طرحی با نام «کتاب‌درمانی بر پایه قصه‌درمانی» را چند سال پیش به اداره‌ی کل زندان‌ها پیشنهاد دادم و طرح اولیه را هم ارائه دادم که می‌توانست بسیار مفید باشد. همچنین برگزاری

کلاس‌های آموزش نویسندگی و جلسات نقد و بررسی و رونمایی کتاب هم به نوعی در هر دوره برگزار شده است؛ گاه اسم‌گذاری شده، گاه طی طرحی برون‌سپاری شده است.

به هر حال بحث محافل ادبی، ارتباط‌گیری با انجمن‌های ادبی و افراد شاخص از اقدامات مهم جذب و پویایی کتابخانه‌های است. حالا بنا به سلیقه و گرایش سیاسی و فرهنگی هر دبیر کلی، شکل و عنوان و روند اجرای‌اش فرق کرده است که به نظر بنده، در این مورد با سعه‌ی صدر و پرهیز از جناح‌گرایی و محفل‌بازی‌های رایج نیازمند یک بازنگری کلی هستیم.

وقتی می‌گوییم کتابخانه‌های «عمومی»، یعنی کتابخانه برای همه، برای عموم اقشار، از همه آرا و گرایش‌ها. نه اینکه چنین محافلی را پاتوق و محل درآمد عده‌ای افراد خاص و هم‌فکر و هم‌نظر خودمان کنیم و فقط کتاب‌های مورد نظر و موافق خودمان را تبلیغ و ارائه کنیم.

• واکنش اعضای کتابخانه در قبال حضور یک نویسنده و شاعر، به‌عنوان یک کتابدار یا

مسئول کتابخانه چیست؟ چه واکنش خاصی دارند؟

خوب، آنهایی که می‌شناسند، بیشتر می‌خواهند صحبت کرده و درباره کتاب مورد علاقه‌شان تبادل نظر داشته باشند. نقد و نظری اگر دارند بگویند. بنشینند و درباره کتاب گپ و گفت کنند. اگر نویسنده باشد که می‌خواهد کتابش را همانجا معرفی کرده و با اعضای علاقه‌مند ارتباط بگیرد. اعضایی هم که از همین مراودات و صحبت‌ها یا مشاوره‌های گاه به گاه آشنا می‌شوند انتظار دارند در انتخاب کتاب کمکشان کنم. توضیح بدهم درباره‌ی کتاب‌ها و باور کنید همین گفت‌وگوها و جستجو برای کتاب‌ها مفید و مناسب شرایط سنی و علمی مخاطب مورد نظر گاه ساعت‌ها طول می‌کشد.

• آیا تاکنون کتاب‌های خودتان را به مراجعه‌کنندگان پیشنهاد داده‌اید؟

در موارد تخصصی بله. اما بیشتر کتاب‌های پیشنهادی‌ام، یک سیر مطالعاتی است که همانجا بعد از صحبت‌هایی ارائه کرده‌ام. وقتی می‌بینم کسی واقعا علاقه‌مند به کتاب است سعی می‌کنم در اصلاح روند مطالعاتی‌اش تأثیرگذار باشم؛ مجموعه‌ای از کتاب‌های مناسب را بنویسم و پیشنهاد بدهم که به جای مطالعه‌ی متفرقه، منظم و هدفمند کتاب بخوانند. حالا آن وسط‌ها کتابی مفید از کتاب‌های خودم یا نویسندگان مجموعه‌ی ادبیات خلاق هم اگر بود، دریغ نمی‌کنم.

- وقتی برای نخستین بار که به عنوان عضوی از خانواده کتابخانه‌های عمومی وارد این مجموعه شدید، چه حس و حالی داشتید؟

خیلی انرژی و شور و شوق داشتم. نخستین برنامه‌ام، همایشی در نمایشگاه کتابی استانی برای تجلیل از نویسندگان کتاب طی آن سال‌ها بود. بعدها برای نخستین بار طرح افتتاح «تالار نویسندگان استانی» را به نهاد ارئه دادم که با حمایت مدیر کل وقت در کتابخانه مرکزی اردبیل اجرا شد. قفسه‌هایی شکل کتاب باز طراحی شد. و با فراخوان عمومی، بیش از ۴۰۰۰ جلد کتاب جمع کردیم و دسته‌بندی و فهرست‌نویسی شد. همچنین برنامه‌هایی مثل همایش «هنرمندان و کتاب» که حضور هنرمندان قشرهای مختلف هنری و خلق آثاری با موضوع کتاب و کتابخانه بود، از موفقیت‌های دوره‌های گذشته است. در حال حاضر هم انتشار سی‌دی ویژه‌نامه‌های نویسندگان استانی و... برگزاری کلاس‌های آموزشی نویسندگی (ادبیات خلاق) را هم از کتابخانه‌های عمومی آغاز کردم.

- در سال‌های اخیر حضور و فعالیت اهالی قلم در کتابخانه‌های عمومی را چگونه می‌بینید؟
- چهره‌های معروف فراوانی از دوستان اهل قلم با طرح‌های مناسبی خاص حضور و فعالیت داشتند. به هر حال فی‌الذمه بحث اصلی همان عمومی بودن کتابخانه‌هاست. به نظرم همه‌ی طیف‌ها باید در جریان فعالیت‌های ادبی و فرهنگی نقش داشته باشند. نهاد کتابخانه‌ها با این عظمت نام و عنوان و تعداد زیاد کتابخانه در اقصی نقاط کشور و کتابدارانی که با کمترین شرایط رفاهی بیشترین ارتباط را با همه نوع مخاطب از عوام و خواص دارند خانه‌امن همه است؛ هم نویسنده، هم کتاب و هم مخاطب. بسیاری از همکاران و کتابداران ما افراد کتاب‌خوانی هستند، اما متأسفانه سال‌هاست که مباحث استخدامی و معیشتی و گاه رفتارهای سلیقه‌ای و جناحی چنان ایشان را آزرده که یا از مجموعه خارج شده‌اند یا در انزوا سکوت پیشه کرده‌اند.

- شمایل کلی حاکم بر فضای کتابخانه‌های عمومی در خصوص رابطه‌ی بین نویسنده، کتابدار و اعضای کتابخانه چگونه است؟

نویسندگان، که مشتاق حضور و نقش‌آفرینی و رصد آثارشان در نظر مخاطبان کتابخانه‌های عمومی هستند، مشتاقانه گاه ساعت‌ها ایستاده گوشه‌ای یا نشسته در کنجی مشتاق شنیدن نظری، صحبت در مورد کتابی یا گفت‌وگو با مخاطبی هستند که کتابشان را خوانده یا خواهد خواند. کتابداران هم

بالتبع سواد علمی خودشان را در مصاحبت این افراد بالا برده و فرصت پیش آمده را محلی برای تبادل نظر و شور و شوق گفتگوهای کتابی می‌دانند. آشنا شدن با روحیات نویسندگان، بحث‌های موافق و مخالف نویسنده و اعضای عمومی کنجکاو، شکل تازه‌ای از گفتمان‌های جاری در کتابخانه‌هاست.

• حضور یک نویسنده کتابدار در مجموعه‌ی کتابخانه‌های عمومی، تجربه‌ای خاص می‌تواند

باشد در این باره کمی توضیح دهید؟

این فرصت مواهب خودش را دارد. محبت همکاران کتاب‌دوست و امکان برگزاری برنامه‌های مختلفی که دیگر نیازی به هماهنگی و خواهش و تمناهای آنچنانی ندارد. یک جور کلاس آموزشی هم است هم برای من در موارد خاص تخصصی کتابداری هم برای همکاران گاهی در آشنا شدن با مباحث کمتر شنیده شده در حوزه‌ی ادبیات یا روان‌شناسی. حضور دوستان نویسنده، گاه ارائه‌ی طرح‌های خاص کتاب‌خوانی و ... خیلی مفید و لذت‌بخش است.

• تغییر مدیریت‌های کلان آیا تأثیری بر روند فعالیت‌های شما داشته است؟

به قول معروف: «هر که آمد عمارتی نو ساخت.» شاید شکل‌ها و نام‌گذاری‌ها عوض شود و در بدو ورود ایده‌های تازه‌ای با نفی و نقد برنامه‌های گذشته پیش بیاید و شرایط با تغییر دولت‌ها بالا و پایین شود که این دست امور عادی است. اما به نظرم اصل «کتابخانه»، «کتاب»، «کتابداری» و «عمومی بودن» آن هیچ‌گاه تغییر نمی‌کند.

کتابخانه‌ها اگر ابزار و آلت دست عده‌ای با گرایش یا سلیقه‌ی فلان مدیر یا استاندار یا کیلی برای استفاده ابزاری، مهره‌چینی سیاسی یا قومی و محلی بشود و یا با توجه به تعیین مدیران کل توسط استاندارهایی با گرایش سیاسی دولت‌های وقت باشند و یک سیاست قوی فرهنگی بر مناسبات آن حکمرانی کند، حاصلش را در دل‌زدگی مردم از کتاب و کتابخانه خواهیم دید. آمارسازی و گزارش‌نویسی و رزومه‌سازی همیشه بوده و است مهم برای من این است که بینم در هر دوره امانت کتاب و حضور نویسنده و عضو کتاب‌خوان و کتاب‌دوست و عضویت واقعی و مشارکت در برنامه‌های ادبی و فرهنگی به طور حقیقی چقدر بالا رفته است و چقدر مختصصان امر کتابداری و ادبیات از مجموعه‌ها بازخورد مثبت داشته‌اند، جامعه چقدر فرهیخته‌تر شده است. یک نظرخواهی

جمعی از کتابداران، از اعضا، از نویسندگان سراسر کشور آمارهای حقیقی و غیر واقعی را مشخص می‌کند.

فلسفه‌ی کتابداری خدمت به جامعه است. کتابخانه‌ی دانشگاه جامعه است. وقتی کار و فعالیت، تخصصی و برای مردم نباشد انتظار بیشتر داشتن غلط است. انتخاب بانو «نظر بلند» به‌عنوان دبیرکل کتابخانه‌های عمومی کشور، توسط وزیر محترم فرهنگ و ارشاد اسلامی امیدهای بسیاری در دل کتابداران به وجود آورده و منتظر اتفاقات تازه‌ای هستیم به خصوص که ایشان از اعضای فرهیخته‌ی مجموعه‌ی خانه‌ی کتاب و ادبیات ایران بوده‌اند.

• آینده‌ی ایده‌آل کتابخانه‌های عمومی را چگونه تصور می‌کنید؟

به قول استاد شفیعی کدکنی «تمام پویه‌ی انسان، به سوی آزادی است.» اینکه هر قوم غالب غاصبی در گذشته، نخستین جایی که به آتش می‌کشید کتابخانه‌های شهر بود، اینکه کتابخانه در ذهن ناخودآگاه جمعی همه ما یک مأمن، یک محل آرامش، یک مرجع عاطفی و علمی قابل اعتماد بوده و است، اینکه بسیاری از کتابخانه‌های قدیمی شهرهای کشور کلکسیون‌ی از یادگاران انسانی و عاطفی آن شهر را با خود دارند، اینکه هنوز وقف کتاب و اهدای کتاب به کتابخانه بین مردم فرهیخته‌ی سرزمین ما یک امر بدیهی است، اینکه اعضای ما از کتابخانه‌ها آموزش، ادب، اخلاق و علم طلب دارند، این که با وجود همه‌ی فراز و فرودهای سیاسی و اجتماعی کتابخانه هنوز «کتابخانه‌ی عمومی» قابل اعتماد است، یعنی با اندکی روزآمدی سیاست‌ها و آموزش اصولی و تخصصی کتابداران و اعتماد به تجربه بدنه‌ی فرهیخته و پیاده‌سازی شیوه‌های جهانی خدمات کتابخانه‌ای با اعتماد بر توانمندی بالقوه مجموعه و استفاده از ایده‌های تجربی بومی می‌توانیم شاهد شکل‌گیری آرزوهای ایده‌آل‌مان درباره‌ی کتابخانه‌ها باشیم.

آثار ماندگار شهریار به زبان فارسی، غزل‌ها و تصنیف‌های اوست

(مصاحبه با الهام قاسمی، روزنامه‌ی اصفهان زیبا)

سید محمدحسین بهجت تبریزی متولد ۱۲۸۵ در خشک‌تاب تبریز، متخلص به شهریار شاعر ایرانی اهل آذربایجان بود که به زبان‌های ترکی آذربایجانی و فارسی شعر سروده است. پدرش حاج میرآقا بهجت تبریزی نام داشت که در تبریز و کیل بود. شهریار دوران کودکی را به علت شیوع بیماری در شهر در روستاهای قایش‌قورشاق و خشک‌تاب بستان‌آباد سپری نمود. پس از پایان راهنمایی در تبریز، در سال ۱۳۰۰ برای ادامه تحصیل از تبریز عازم تهران شد و در مدرسه دارالفنون تا سال ۱۳۰۳ و پس از آن در رشته‌ی پزشکی ادامه تحصیل داد. حدود شش ماه پیش از گرفتن مدرک دکتری به علت شکست عشقی و ناراحتی خیال و پیش‌آمدهای دیگر ترک تحصیل کرد.

شهریار پس از سفری چهارساله به خراسان برای کار در اداره‌ی ثبت اسناد مشهد و نیشابور، شهریار به تهران بازگشت. او در سال ۱۳۱۵ در بانک کشاورزی استخدام و پس از مدتی به تبریز منتقل شد. دانشگاه تبریز شهریار را یکی از پاسداران شعر و ادب میهن خواند و عنوان دکترای افتخاری دانشکده ادبیات تبریز را نیز به وی اعطا نمود. در مرداد ۱۳۳۲ به تبریز آمد و با یکی از بستگان خود به نام «عزیزه عبدخالقی» ازدواج کرد که حاصل این ازدواج سه فرزند؛ دو دختر به نام‌های شهرزاد و مریم و یک پسر به نام هادی بود.

در میان مکاتب ادبی ما مکتب ادبی آذربایجان را داریم و بسیاری از شاعران درجه‌ی یک ایران اعم از خاقانی و نظامی و شهریار و... متعلق به این مکتب هستند و این مکتب، مکتبی جریان‌ساز است. شهریار به تمامی هنرها، به ویژه شعر، موسیقی و خوشنویسی علاقه داشت. او نسخ، نستعلیق و خط تحریری را خوب می‌نوشت و قرآن را با خط خوش کتابت می‌کرد. در جوانی، سه تار را به نیکویی تمام می‌نواخت، ولی پس از مدتی در پی تحولاتی درونی، برای همیشه آن را کنار گذاشت. شهریار معتقد به تحول و تجدید حیات در شعر ادبی بود و آثار این نوگرایی در بیشتر اشعارش دیده می‌شود. او از کاربرد مضامین نو، پروایی نداشت و در این زمینه، نوآوری‌های فراوانی دارد. شهریار در سرودن انواع گونه‌های شعر فارسی مانند قصیده، مثنوی، غزل، قطعه، رباعی و شعر نیمایی نیز تبحر داشت، اما بیشتر از دیگر گونه‌ها در غزل شهره بود.

روح پاک شهريار، اين شاعر آزاده، در بامداد ۲۷ شهريور ۱۳۶۷، به سوي بارگاه پروردگارش پر کشيد. با تصويب شوراي عالي انقلاب فرهنگي روز درگذشت اين شاعر فرهنگي را روز ملي شعر و ادب فارسي ناميده شده است. حال به مناسبت روز شعر و ادب پارسي با وحيد ضيائي شاعر و مدرس ادبيات خلاق به گفت و گو نشستيم:

• آيا اين ظرفيت وجود دارد که روز شعر و ادب فارسي را به نام شهريار اختصاص بدهيم و

او را نماينده شعرای ایرانی بدانيم؟

منتقدین می گویند که ما دو طیف ادبیات کلاسیک و نو داریم. اگر برای روز شعر ادب و فارسي، شعرای بزرگ کلاسیک مثل مولانا و حافظ و سعدی و... که هر کدام می توانند صاحبان روز شعر و ادب فارسي باشند را در نظر بگیریم پس چه دلیلی دارد که به جای یک شاعر جهانی مثل مولانا، یک شاعر معاصر غزل پرداز را برای روز شعر ادب و فارسي انتخاب کنیم.

عده ای دیگر بحث زبانی را پیش می کشند و این گونه عنوان می کنند که زبان مادری شهريار آذری است و چرا یک شاعر ترک زبان که اهم و اعم مجموعه شعرهایش به زبان ترکی بوده و همچنین مهمترین اثرش «حیدر بابایه سلام» در میان اشعار مدرن قرار گرفته و در سطح جهانی معروف شده به زبان آذری سروده شده است را برای این روز در نظر گرفتند. و این در صورتی است که گستره ادبی ایران وسیع تر از آن است که از یک بوم و خطه یک شاعر را انتخاب کنند و اصولاً اگر یک شاعر ملی ایرانی به مفهوم ایران یکپارچه در نظر می گرفتند باید فردوسی را در نظر می گرفتند تا نشانه وحدت ملی باشد. یا اگر وجهی جهانی را در نظر می گرفتند سعدی و خیام و حتی مولانا. همچنین عنوان می کنند که آثار ماندگار شهريار به زبان فارسي غزلها و تصنیفهای اوست و اعم شهرت شهريار غزلهای اوست، که به شکل تصنیف توسط افراد مختلف خوانده می شود. و این یکی از مهم ترین ایراداتی هست که می گیرند و کاملاً صحیح است.

• اگر بخواهیم پاسخی در خصوص این نقد داشته باشیم چه باید گفت؟

اتفاقاً عده ای در دفاع از این نقد اظهار می کنند که شهريار، یک شاعر چند وجهی و کریم الطرفین است؛ یعنی هم شعرای کلاسیک او را قبول دارند و هم شعرای نوپرداز. چرا که شهريار شاعری است که هم در میان غزل پردازان جایگاه ویژه ای دارد و هم شیوه های نیمایی سرایی او به چشم آمده و هم

شعراى معاصر به نوعى متفق القول هستند كه شهریار را به عنوان يك مركز ثقل و حلقه ارتباطى بين جهان نو و جهان كلاسيك در زبان فارسى مى دانند. يعنى اگر بخواهيم جهان كلاسيك را به جهان معاصر پيوند بزنيم، نه فقط غزلها و نه فقط شعرهاى نو و... كه مجموعه كارهاى شهریار، كارهاى نو كلاسيك هستند و حلقه‌ى واسطى هستند كه مى توانند هم نماينده جهان نو باشند و هم جهان كلاسيك.

• آیا به غير از ایراد زبانی به شهریار، مى توان ایراد ديگرى لحاظ كرد؟

بله! عده‌اى معتقد هستند كه انتخاب شهریار يك انتخاب سياسى بود و تأييد مى كنند كه با توجه به وضعيت سياسى-اجتماعى آن سالهاى ايران و لزوم گرفتن حمايت منطقه آذربايجان، اين نامگذارى نوعى سهم دادن به شمال غرب کشور و مناطق ترك نشين از بابت فرهنگ سياسى کشور بود. جالب است كه عده‌اى در پاسخ، يك توجه سياسى را مطرح مى كنند و چنين مى گویند كه درست است كه مى گویند كه بنا بر الزامات سياسى و اجتماعى شهریار برای روز شعر و ادب فارسى انتخاب شد، اما به نحوى به واسطه‌ى اين كه ادبيات امروز ايران مديون منطقه‌ى آذربايجان است و آذربايجان شروع مشروطه و تفكر نو و تفكرى بود كه به انقلاب اسلامى انجاميد، اين نامگذارى يك اداى دينى به منطقه‌ى آذربايجان بود. در بين مكاتب ادبى ما، مكتب ادبى آذربايجان را داريم و بسيارى از شاعران درجه يك ايران اعم از خاقانى و نظامى و شهریار و... متعلق به اين مكتب هستند و اين مكتب، مكاتبى جريان ساز است. به همين خاطر توجه مى كنند و مى گویند اگر هم اين انتخاب سياسى باشد، اداى دينى به حضور تفكر استبداد ستيزانه و تفكر آزادى مدار و تفكر روشنگرانه‌اى است كه با آغاز مشروطه از منطقه آذربايجان شروع شد و به همى ايران تسرى پيدا كرد و ايران امروز خود انقلاب مشروطه و بعدها انقلاب اسلامى مديون همين روشنگرى هاست.

• آیا اين توجهات درست است؟

در مورد اينكه آیا اين مسئله درست يا غلط بوده، حرف و حديث زياد است. در حوزه‌ى ادبيات تركى در منطقه‌ى ترك نشينان آذربايجان يعنى منطقه‌ى شمال غرب کشور، زادروز شاعر تركى ديگرى را به نام روز زبان و ادبيات تركى به حساب مى آورند. در واقع روز ۲۰ ارديهشت كه سالروز تولد

«حکیم ملاً محمد فضولی» است را روز زبان و ادب ترکی می‌دانند و این شاعر را که متعلق به قرن ۹ هجری شمسی است، بر شهریار ارجحیت دادند؛ ایرادی که می‌توان به این افراد گرفت.

• در میان شاعران ترک‌زبان کم شاعری داریم که دیوان داشته باشد. «فضولی» یکی از این شعرا است. باید به این افراد گفت پس در این بین شهریار چه می‌شود؟ وقتی شاهکار زبان ترکی «حیدر بابایه سلام» را داریم آن را چه کنیم و اگر شهریار متعلق به این ادبیات است چرا کس دیگری را جایگزین کردید؟

به نظر من، ما با تنوع اقوام مختلف در ایران بزرگ مواجه هستیم و شعر و ادبیات در ایران حرف اول را می‌زند. بسیاری از سردمداران سیاسی ما برای اینکه حرفشان تأثیرگذار باشد، از شعر استفاده می‌کنند. هنوز هم ما حکمت مان را با شعر نشان می‌دهیم. خطابه‌ها و سخنرانی‌هایمان را با شعر غنی‌تر می‌کنیم. پس ما نیازمند روزی به نام شعر و ادب فارسی هستیم. اما اینکه بگوییم لزوماً روز شعر و ادب فارسی، زبان ملی ما فارسی است، کمی با اقوام و زبان‌های مختلفی که در ایران هستند منافات پیدا می‌کند. پس باید این روز شعر و ادب با نام کسی انتخاب شود که یک وجهی جهانی برای ایران دارد که به نظر من مولانا، سعدی و فردوسی و ... باید باشند. چراکه این شعرا سفرهای زیادی به جاهای مختلف داشتند، پس اصلاً مفهوم وطن سیاسی معاصر در بین شاعران نمی‌گنجد.

پس به نظر من انتخاب آنها با انتخاب یک شاعر ایرانی شناخته شده‌ی جهانی که معرف ادبیات ایران باشد، به عنوان نماد روز شعر و ادب ایرانی می‌توانست عنوان صحیحی باشد و حالا در کنارش اقوام مختلف می‌توانستند بنا بر ظرفیت ادبی خودشان، روز خودشان را داشته باشند؛ روز شعر و ادب گیلکی، کردی و ... و این همه تنوع را زیر عنوان شعر و ادب ایرانی لحاظ کرد. اما اینکه ما بخواهیم هر ممیزی را بگذاریم جلوی این همه عنوان و آن را محدود به یک قوم و زبان بکنیم، صدمه و آسیب‌های جبران ناپذیری هستند. پس باید عنوان را گسترده‌تر کنیم و به جای عنوان «روز شعر و ادب فارسی» عنوان «روز شعر و ادب ایرانی» را انتخاب می‌کردیم تا همه‌ی اقوام و زبان‌ها شامل این عنوان می‌شدند و در نهایت وجهی فرا ملی انتخاب می‌شد تا همه‌ی این زبان‌ها و اقوام را داشته باشد.

عشق، مرکز دنیای شاعر است!

(به بهانه‌ی انتشار مجموعه‌ی «۳۳ سبو») مصاحبه‌ی وحید ضیائی با روزنامه‌ی جام‌جم

هنرمندانی که در آثارشان، زادگاه و وطن‌شان را نمایش می‌دهند جاودان‌ترند، چرا که در تک‌تک المان‌ها، نشانی از آن‌ها خواهد ماند. وحید ضیائی، در تازه‌ترین سروده‌اش به نام «۳۳ سبو»، خودش را اردبیل و از او دانسته، به طوری که مخاطب با خواندن اشعار این مجموعه، اردبیل را زنده تجسم می‌کند. اتفاق ناب این مجموعه حضور تمام‌قد خود شاعر در تمام اشعار است، با همه‌ی هویت، شخصیت، رفتار و تجربه‌هایش.

مخاطب، ضیائی را با اشعار عاشقانه و اجتماعی می‌شناسد که در لفافه سخن می‌گوید. با این که رنگ قالب اشعار مجموعه به سرخی عشق است، اما باز هم شاهد اتفاقات اجتماعی در درون اشعار هستیم. در حقیقت وجه تمایز این اثر با دیگر آثار ضیائی این است که در حین این که عشق، مرکز دنیای شاعر است و تصویرسازی دقیق آن نشان از تجربه‌های شاعرانه‌اش دارد، او این بار تصمیم گرفته زندگی زیسته و نزیسته را با مخاطبش به اشتراک بگذارد. در ادامه با دکتر وحید ضیائی به گفت‌وگو می‌نشینیم.

• در اغلب اشعار شما عرق به وطن، خاصه زادگاه تان اردبیل دیده می‌شود. توضیحی در این

خصوص بفرمایید؟

یکی از دغدغه‌های اصلی‌ام چه در حوزه‌ی شعر و چه در حوزه‌ی داستان همیشه این بوده که شرایط بومی و جغرافیایی خودم را در نظر بگیرم، چون شخصیتم برگرفته از این زادبوم است. متأسفانه امروزه بحث مهاجرت مطرح است که نوستالژی غربتی را به همراه دارد و در نهایت به جدایی شاعر از زادبومش می‌انجامد. در تهران امروزی داریم که هر کس به هر دلیلی که از شهرش بریده و به تهران پناه برده، دلش می‌خواهد که در مجموعه‌ی بزرگ تهران تعریف شود، به همین دلیل اصالتش را نفی می‌کند. ما می‌بینیم که گابریل گارسیا مارکز، زاده‌ی آمریکای جنوبی است و داستان‌های درهمان اقلیم و روستاهای اطراف زادبومش روایت می‌شود. در این ۱۳ سالی که ادبیات خلاق تدریس کردم، یکی از تأکیدهایی که در کلاس داشتم این بوده که دانشجویها خصوصیات زندگی و زادبوم و اقوام و نیاکان‌شان را درست ببینند، چرا که اگر نتوانند درک کنند و دقیق ببینند، نمی‌توانند زیبایی‌های شهر

خود را بدانند. وقتی من شهر خود و حتی خانه‌ای را که در آن زندگی می‌کنم، نتوانم درست بینم و خود و ریشه‌هایم را کشف نکنم، چگونه می‌توانم در فضایی دیگر، تجربه‌ی غنی کسب کرده و شعر بسرایم. در حقیقت عشق من به زادبوم نه فقط به دلیل وجود سبلان، زیبایی‌ها و بیلاقی بودن اردبیل است بلکه؛ به واسطه این است که شاید اگر در کویر هم زندگی می‌کردم، کویر را این گونه می‌دیدم. به طوری که مدتی در فاصله‌ی ابرقو و یزد زندگی کردم. ستاره‌های شب کویر آن قدر برایم زیبا بود که توانستم در اشعارم از آنها استفاده کنم، یعنی بحث درست زندگی کردن و درست دیدن است.

• قالب اشعار شما سیاسی و اجتماعی است. با توجه به روحیه‌ی حساس و لطیفی که دارید،

چرا اشعار عاشقانه نسروید؟

می‌گویند حافظ سه نوع محبوب در اشعارش داشته؛ یک محبوب اصیل که در ذهن اوست، یک محبوب واقعی که در دنیای واقعی با او ارتباط داشته و یک محبوب عرفانی. حال محبوب در نسبت من وطن است. من تن را وطن می‌دانم. ما از وطن اول خود، یعنی بطن مادر جدا افتاده‌ایم و این فراق همواره با ماست. من نمی‌توانم وطن و تن را از هم جدا کنم. البته بعد از دهه‌ی ۷۰ فعالیت‌های روزنامه‌نگاری‌ام روی زیست شاعرانه‌ام به شدت تأثیر گذاشته و هیچ وقت نتوانستم صرفاً یک نگاه عاشقانه به آدم‌های اطرافم، به دور از در نظر گرفتن اجتماع و سیاست داشته باشم. به هر حال این محبوب را در کمال این که یک آدم حقیقی می‌تواند باشد، اما همواره استعاره‌ای از وطن در آن است. جالب است که وقتی این مجموعه‌ی ۳۳ سبو را می‌نوشتم با حسی عاشقانه نوشتم، اما هر کسی خواند از آن برداشت سیاسی-اجتماعی داشت و دیدم این ناخودآگاه من است که دارد می‌نویسد، بی‌آن که خودم متوجه باشم. البته ناگفته نماند مجموعه‌های دیگری غیر از این مجموعه دارم که اشعار عاشقانه دارد. این مجموعه هفتمین مجموعه و غیرسیاسی‌ترین مجموعه‌ی من است.

• آیا در قالب‌های دیگر هم شعری سرودید؟

«شعر آستان» سبکی بود که من مبدع و خالقش بودم. دو مجموعه‌ی «ندیمه نورد» با مقدمه‌ی دکتر قدمعلی سرامی و «عباخوان» در این ژانر نوشته شد که تلفیق شعر و داستان در وضعیتی پسامدرنیستی است، که منتقدان بسیاری بر آن نقد و نظر نوشته‌اند.

• چرا در غالب‌های غزل، مثنوی و... اشعاری نسرودید؟

من با غزل شروع کردم، اما فضای بسته‌ی غزل در قافیه‌پردازی و این‌که نمی‌توانی زیست حقیقی خودت را در حوزه‌ی شعر کلاسیک ارائه بدهی، مشکل ایجاد می‌کند. در دهه‌ی ۷۰ شعرای غزل‌پرداز زیادی داشتیم که سعی کردند جهان معاصر را در قالب غزل نمایش بدهند، اما موفق نشدند. البته یک اتفاق خوبی هم افتاد و توانستند تا حدی گفتمان درونی مستبدانه‌ی غزل را تغییر دهند. ولی ما از فرمول کلاسیک در غزل، بیشتر از ۶۰ قافیه نداریم پس نمی‌توانیم فراتر برویم. اگر هم بخواهیم کلمات تازه را وارد کنیم، ناهماهنگی آشکاری دیده می‌شود. در واقع طنز می‌شود که اتفاقاً طنزپردازان از همین مسئله استفاده می‌کنند.

• جایگاه موسیقی در شعر تا کجاست؟

معتقدم شعر باید موسیقی داشته باشد. موسیقی، سمفونی واژه‌هاست. واژه‌ها باید چنان کنار هم چیده شوند که خیال‌ورزی و موسیقی درونی یک ارکستر بزرگ به نظر بیاید، نه این‌که مارشی باشد که واژه‌ها با آن مارش بخوانند. شعر کلاسیک مارش را می‌زند، گروه کر دارد، می‌خواند و از آن مارش نمی‌شود عدول کرد، اما در شعر آزاد (سپید)، واژه‌ها خودشان سمفونی زندگی خود را می‌نوازند و اتفاقاً سرودن شعر سپید یا شعر آزاد خوب، بی‌نهایت سخت‌تر از غزل است، چون در غزل نظم حاکم است. حداکثر شعر است و حداقل آن نظم است زیرا ردیف، قافیه و وزن دارد، اما در آن سوی ماجرا یا شعر است یا هیچ چیز نیست. متأسفانه امروزه با کلی مجموعه شعر طرفیم که هیچ چیز نیستند.

• جایگاه اندیشه و تفکر در شعر؟

شعر باید برگرفته از اندیشه و حرفی برای گفتن داشته باشد. اگر در مورد عشق صحبت می‌کنیم باید ایدئولوژی از عشق‌ورزی شاعر استخراج کنیم. متأسفانه شعرهای امروزی خالی از اندیشه هستند. حافظ را می‌خوانیم که در قرن ۸ تلفیقی از عشق و اندیشه‌های عرفان است. حتی اشعار آیینی ما هم تقلیدی است و خیلی هم بخواهند به اصطلاح خودشان درست پیش بروند، یک رگه‌هایی از عرفان در اشعار به کار می‌برند که آن را هم تا حدی می‌توانند پیش ببرند. در صورتی که عرفان بر مبنای طریقت است، اما اشعار آیینی بر مبنای شریعت است و جاهایی آن‌قدر این دو نوع اشعار درهم می‌آمیزند که متشرعان قبول نمی‌کنند. مشکل شعر نیمایی و سپید این است که به اصطلاح شاعر نثری را می‌نویسد

و مدعی می‌شود شعر سپید است. در صورتی که موزون بودن جزو ذاتی شعر است و اندیشه در آن حاکم است. متأسفانه این دست اشعار کاذب به اسم شعر سپید و نیمایی زیاد شده و چاپ‌های زیادی هم می‌خورد و این یک خیانت است.

ما در عصر حاضر، احمد شاملو را داریم که تورات را خوانده و به اشعار شاعران گذشته مسلط است. خودش می‌گوید در اشعارم از تورات و بیهقی الهام گرفته‌ام و حتی برای حافظ شرح نوشته است. اصلاً شعر گفتن بعد از حافظ و سعدی و خاصه نظامی، کار خیلی سختی است. نظامی یک معجزه است. آن قدر که جامع‌الاطراف است. شما این سابقه را در نظر بگیرید و مطالعه نداشته باشید، انتظار دارید که شعر خوب بنویسید! خیر! آنچه می‌نویسید یک گزارش است یا در حالت خوبش یا منولوگ درونی. حتی می‌توان گفت همان گزارش را هم صادقانه نمی‌نویسند، چون در گزارش صادقانه باید بسته به زاویه‌ی نگاه و مسئله پیش رویت، شیوه‌ی نگارش خاص خودت را داشته باشی. پس نه تجربه زیسته و تاریخی دارند و نه اندیشه.

حافظ شیرازی، اصفهانی یا ترک؟!

(گفت و گو با دکتر وحید ضیایی، شاعر، پژوهشگر و مدرس ادبیات خلاق با ضمیمه‌ی ادبی روزنامه‌ی جام‌جم)

• نظر شما درباره شرح‌های غزلیات حافظ چیست؟

شرح‌هایی که درخصوص اشعار حافظ انجام شده، حتی قدیمی‌ترین‌شان از روی دست همدیگر نوشته شده‌اند. این شرح‌ها عموماً یا عرفانی هستند یا اجتماعی. وقتی ما ویکی‌پدیای حافظ را می‌خوانیم، در قسمت عمده‌ای از آن می‌بینیم که از دو دهه‌ی نخست زندگی حافظ، هیچ شرح حال دقیقی نداریم. هرآنچه هست همگی حدس و گمان‌هایی است برپایه‌ی برخی ابیات و تذکره‌های شبه‌ناک که نتیجه‌اش می‌شود: ابهام در شرح‌ها، ابهام در حوادث زندگی حافظ و مصادره به مطلوب برخی ابیات حافظ به نفع یک جریان، گروه، منطقه و...

بارزترین چیزی که درباره‌ی حافظ داریم این است که می‌گویند حافظ شیرازی! ولی وقتی مقالات را بررسی می‌کنیم، می‌بینیم مطالبی درخصوص شیرازی بودن او بوده، که بعدها در دیوان حافظ مطرح شده است. دیوانی که بعد از فوت او جمع‌آوری شده. در حقیقت شیرازی دانستن حافظ، مصادره به مطلوب شده است.

• حافظ، شاعری شیرازی است یا اصفهانی؟

وقتی که ما در مقابل یک شخصیت جهانی مثل حافظ، علامت سؤال نمی‌گذاریم و تعاریفی که چه بسا از روی همدیگر نوشته شده‌اند را، به‌عنوان تعریف غالب به عموم مردم تحمیل می‌کنیم این اتفاق می‌افتد که عده‌ای برای شیرازی بودن حافظ به چهار بیت از دیوان او که در آنها واژه‌های «گلگشت»، «مصلی» و «شش‌جهت» و... به کار رفته استناد می‌کنند و می‌گویند که حافظ دارد از شهر خودش تعریف می‌کند.

اولاً من وصف شهر را کمتر در شاعران آن دوره دیده‌ام. دوماً با توجه به ریشه‌شناسی اشعار می‌توان تعبیر کرد که حافظ از شهر دیگری که زادگاهش بوده به شیراز کوچ کرده و دارد از زیبایی‌های شیراز تعریف می‌کند. آب‌وهوای شیراز، یک آب‌وهوای قاره‌ای است با درخت‌های نخل فراوان. کل دیوان حافظ را بگردید یک بیت پیدا نمی‌کنید که یک کلمه در باب درخت نخل و رطب گفته

باشد. آب و هوایی که در اشعار حافظ یاد شده (باد صبا) یک آب و هوای معتدل است. یعنی جغرافیا و جهانی که حافظ در اشعارش نشان می‌دهد با زیست‌بوم او یعنی شیراز، متفاوت است. از طرف دیگر عده‌ای مانند اسحاق طغیانی و فخرالزمان قزوینی با استناد به بیت: «ای صبا گر بگذری بر ساحل رود ارس...» معتقدند که حافظ متولد کوهپایه‌ی اصفهان بوده و تا هفت سالگی در آنجا ساکن بوده و بعدها با حمله‌ی مغول یا در روزگار اتابکان فارس از اصفهان به همراه خانواده، به شیراز کوچ کرده است.

اولاً من نمی‌توانم این دو دیدگاه را قبول کنم، چرا که اگر براساس یک سری اشعار می‌گویند که حافظ اهل اصفهان است، پس باید ابیاتی را که حافظ در آنها صراحتاً اسم شیراز را آورده را هم جدی بگیرند و قبول کنند که حافظ اهل شیراز است. دوماً سؤال از مفسرین این است آن قسمت‌هایی که مطلبی نیست را شما چگونه تفسیر می‌کنید؟ باید بدانیم که زندگی حافظ، دیوان اشعار و حتی قبرش نخستین بار بعد از دهه‌ی ۴۰ با وجود دانشگاه تهران و حضور اساتید اولیه‌ی این دانشگاه، در میان ایرانی‌ها مهم شد و بعدها نمود جهانی پیدا کرد. ساخت مقبره‌ی کنونی حافظ به دهه‌ی ۴۰ برمی‌گردد و هزینه‌ی ساختش از محل موقوفات شیخ صفی‌الدین اردبیلی است. براساس کتاب «شرح صفا» در زمان حافظ رابطه‌ی نزدیکی بین اردبیل و شیراز بود، به گونه‌ای که برادر شیخ صفی‌الدین حاکم شیراز بوده و چندی از شیوخ شیراز از قطب‌های اردبیل بودند.

• آیا حافظ روان‌شناس است؟

بله! بحث روان‌شناسی مثبت‌گرا در اشعار حافظ یک بحث جدی است. دقیقاً آن چیزی که مارتین سلیگمن تحت عنوان روان‌شناسی مثبت‌گرا در کتابی با عنوان «از بدبینی به خوشبینی» در آمریکا انجام می‌دهد. من نیز پژوهش‌هایی در خصوص شعردرمانی انجام داده‌ام و در ۱۵۰ برنامه‌ی شرح انگیزشی غزلیات حافظ، در رادیو فرهنگ، تأثیر حافظ بر مبنای روان‌شناسی مثبت‌گرا را بررسی کردم، تا اثبات کنم که حافظ یک شاعر روان‌شناس است. اشعار حافظ شکلی از مشاوره و درمان روان‌شناسانه بر مبنای حکمت ایرانی دارد و به همین دلیل است که فال حافظ، تفسیر حال مخاطبش است. چون حال مخاطبش را به گونه‌ای می‌فهمد و تحلیل می‌کند که یک روان‌شناس برای مراجع خود تحلیل می‌کند. حافظ در بیتی می‌گوید:

«باغ مرا چه حاجت سرو و صنوبر است

شمشاد خانه پرور من از چه کمتر است»

در تفاسیر می‌بینیم که مفسرین سرو و صنوبر را کنار هم می‌گذارند و یک معنای ساده و ظاهری از بیت ارائه می‌دهند، درحالی که یک مفهوم روان‌شناسانه‌امروزی در این بیت داریم. حافظ عناصر زیباشناختی یار خانگی خود را بر عناصر زیباشناختی غیر، ترجیح داده است. در نتیجه؛ به اینجا می‌رسیم که گاه حافظ درست مثل یک روان‌شناس در هر بیت با حفظ معنای واحد طولی، مفهومی را از جنبه‌های مختلف مورد بررسی قرار می‌دهد تا به نتیجه‌ی مثبت برسد.

• فعالیت کنونی شما؟

در حال نگارش کتاب «اردبیلی‌ها» هستم که مرام‌نامه‌ای است در خصوص رفتارهای مدنی اردبیل از گذشته تا به امروز. در حقیقت در ۱۰۵مدخل، ۱۰۵ رفتار مدنی اردبیل را در صدسال اخیر به روزرسانی کرده‌ام و سرتیتر دادم. مثلاً رفتاری، مثل آهسته راه رفتن در شهر اردبیل. قدیم‌ها معتقد بودند که اردبیل مدخل بسیاری از عرفای زمان صفویه بوده است به همین خاطر نباید به این خاک بی‌احترامی کرد. ان‌شاءالله تا پایان مهرماه این کار را به ناشر تحویل می‌دهم.

مروری بر آثار ژورنالیستی وحید ضیائی

وحید ضیائی، تاکنون ۵ اثر از گزیده یادداشت‌های روزنامه‌نگاری‌اش را منتشر کرده است. او در آغاز یکی از جوان‌ترین سردبیران کشور بود، که فعالیت حرفه‌ای خود را با نوشتن یادداشت‌های اجتماعی و طنز، در نشریات محلی چون: «چشمه اردبیل» و «پیام اردبیل» آغاز کرد و به دعوت «نشر آوای مردم» به عنوان مدیر داخلی و سردبیر ویژه‌نامه‌های ادبی، شروع به کار کرد. هر چند در اوایل دهه‌ی هشتاد حضور مؤثر نشریه‌ای چون «آوای اردبیل» که رویه‌ای غالباً اجتماعی و فرهنگی و ادبی داشت، کنار مجلاتی که از مرکز کشور منتشر می‌شد، فضای ادبی آن دوران را تحت تأثیر قرار می‌داد؛ اما برای نخستین بار انتشار ویژه‌نامه‌های تخصصی ادبی در نشریه‌ی آوای مردم و تمرکز بر معرفی نویسندگان و شاعران معاصر فتح البابی در دوران ادبی آن روزگار شد. ضیائی، بعدها به دعوت مدیر مسئول نشریه‌ی طنز و کاریکاتور «مطبخ» به عنوان سردبیر و آغازگر فعالیت این نشریه شروع به کار کرد. سابقه و دوستی او با عوامل نشریه‌ی طنز و کاریکاتور «گل آقا» به ویژه مرحوم عمران صلاحی و دوستی با بسیاری از طنزپردازان و کاریکاتوریست‌های شهیر آن دوره، شمارگان نخست این نشریه را با موفقیت چشم‌گیری روبرو کرد، به طوری که هزینه‌های چاپ نشریه از تک‌فروشی آن تأمین می‌شد و این اتفاقی نادر در حوزه‌ی نشریات محسوب می‌شد. تیم چهل نفره‌ی مطبخ تا چندین شماره به کار خود ادامه داد، اما به دلایلی این همکاری دیری نپایید و ضیائی در مهاجرت شخصی به تهران این بار به عنوان مدیر داخلی نشریه‌ی «الفا» (نشریه‌ی آفرینش‌های ادبی حوزه‌ی هنری سراسر کشور) به فعالیت مطبوعاتی خود ادامه داد. همکاری با بسیاری از مجلات و روزنامه‌های آن دوره از جمله: «جام جم»، «یاد»، «همشهری»، «کارگزاران» و... آغاز یک دوره‌ی طلایی در نوشتار اثر ژورنالیستی وی بود. ناگفته نماند بین این دو اتفاق تنها شمارگان نشریه‌ی «مرغ سحر» (سه شماره) به سردبیری ضیائی و مدیر مسئولی محمد سیمزاری در اردبیل منتشر شد که آن نیز به دلایلی امکان ادامه‌ی حضور در جمع نشریات را نیافت. شماره‌ی واپسین مرغ سحر به مصاحبه‌ی طنز با عمران صلاحی اختصاص یافته بود که آخرین مصاحبه‌ی این طنزپرداز معاصر پیش از ارتحالش بود.

اواخر دهه‌ی هشتاد، ضیائی با بیشتر روزنامه‌ها و مجلات تخصصی_ادبی فعالیت داشت. ترجمه، داستان، مقالات پژوهشی، یادداشت و چاپ نظر دیدگاه‌هایش در این دوره‌ی پرشکوه حضور وی در

نشریات کاغذی و مجازی امکان‌پذیر شد. بعدها به دعوت یزدان سلحشور صفحه‌ی ادبی «روزنامه ایران» (دهه‌ی نود) چهارشنبه‌هایش را به مقالات ادبی اختصاص داد. حاصل این مجموعه مقالات، کتاب «ایران نوشت‌ها» بود که در حوزه‌ی ادبیات و فرهنگ مقالات جامعی را ارائه کرده است. این آثار عبارتند از:

۱) صدا، تنهایی، پژواک: مجموعه‌ای از نقدها و یادداشت‌های منتشر شده به قلم وحید ضیائی است که شامل سه بخش مجزاست. بخش اول یادداشت‌ها و نقدهایی بر آثار وی، توسط نویسندگان معاصر، بخش دوم یادداشت‌ها و نقدهای ایشان درباره‌ی آثار دیگر نویسندگان و بخش آخر یادداشت‌های کوتاه گردآوری شده از فضای مجازی با موضوعات ادبی مختلف.

۲) ژورنالیسم جوانی: گزیده‌ای از نقدها و یادداشت‌های دهه‌ی هشتاد وحید ضیائی در این کتاب آمده است که قلم تیز و انتقادی او، طی این دهه و پرداختن به موضوعات سیاسی-اجتماعی روز و پیوند آنها با ادبیات، از ویژگی‌های بارز این کتاب است. نام برخی از نشریات و مجلات عنوان شده در این اثر اکنون به ورطه‌ی فراموشی سپرده شده است.

۳) تلخپند و خرده‌فرمایشات: طنزنویسی به نظم و نثر همواره یکی از دغدغه‌های ضیائی بوده است. حتی تلخپند او نیز حاصل جمع‌آوری پنج مقاله‌ی پژوهشی در حوزه‌ی طنز و هزل در ادبیات گذشته و حال است. خرده‌فرمایشات و تلخپند هر کدام بیشتر در طی دو دهه، در نشریات و مجلات مختلف منتشر شده بودند.

۴) ایران نوشت‌ها: شامل مجموعه مقالات منتشر شده در روزنامه‌ی ایران و نگاهی متفاوت به سینما و شعر، غزلیات حافظ، سیر طنز در ایران، ادبیات سیاسی و غیره است.

تاکنون بیش از ده‌ها مطلب در خبرگزاری‌های مختلف از وی منتشر شده است. جوان‌ترین روزنامه‌نگار آن روزگار، اکنون در ۴۳ سالگی خویش، ۲۳ سال سابقه‌ی روزنامه‌نگاری را با خود دارد. به قول خود او: اگر بیمه‌اش روزنامه‌نگاری بود اکنون باید به فکر بازنشستگی می‌بود!

وحید ضیائی، جزو پرکارترین روزنامه‌نگاران در حوزه‌های مختلف فرهنگی و ادبی، طی دو دهه‌ی گذشته بوده است و شاید شهرت خود را نیز مدیون همین ارتباط مداوم با رسانه است!

از رعیت_کلمه تا شهروند_واژه

(متن سخنرانی دکتر وحید ضیائی، در نخستین نشست تخصصی شعر نو، جشنواره‌ی بین‌المللی شعر فجر -

تهران / ۲۸ دی‌ماه ۱۴۰۱)

از دیر زمانی پیش شعر همواره موجودیتی فرا احساسی در ایران داشته است. زیرا شکل تظاهر یافته‌ی همه‌ی جنبه‌های هنری ملتی است که در تاریخ مکرر خود، زبان گویایش را دهانی به اندازه‌ی دروازه‌ی قصرها یافته است. شاعر، برای مقبولیت، محبوبیت و استمرار هستی هنری خویش، لاجرم در پی ممدوحی می‌گردد تا بیشتر از (شاهدان و شیرین‌دهان) چیزی فراخور هنر عرضه شده‌اش به او ببخشد. چیزی یا چیزهایی که هر نهاد قدرتی، برای رسانه‌ای شدن آلامش بدو نیازمند است.

در خدایگانی پادشاهان و سلاطین ضلع سوم (رعیت)، دستورپذیر بایدها و نبایدهاست. چنانچه در خدایگانی وزن و پادشاهی قافیه و ردیف (کلمه_رعیت)، مجبور به اطاعت امر است. کلمه، رعیتی است که در نظام عروضی تعریف شده‌ای بنا به سلیقه‌ی هر دوره و پادشاهی در شکلی مشخص و منتخب، در محور نظمی دستوری چیده می‌شود و مؤظف است شکل رفتاری رعیت‌مدارانه‌ی خود را بنا به جبر خدایگانی و امر ملوکانه‌ی قافیه‌مداری غیرقابل تغییر، شکل دهد. (رعیت_کلمه)، نه در جانمایی و ابراز وجودی خویش آزاد است و نه در پیوستن به دایره‌ی کلمات دیگر از جهان دیگر. (واژه‌ی بیگانه) نیز تا عصر نهضت اول مشروطه، امکان ورود به هیچ یک از ارکان عروضی را نداشته، تنها گاهی در شکل عامیانه یا هزل‌آمیز، که نوع مردمی پردرده‌ی شعر کلمه است، خود را چون دلکک درباری، آزاد فرض می‌کند و جز دایره‌ی اندرونی ملوکانه و خلوت مزورانه‌ی درباری جایی برای ابراز وجود ندارد!

(کلمه_رعیت) سال‌ها بدین منوال در قید دو اصل شکل و ساختار باقی می‌ماند، و تلاش شاعران ساختارشکن آن زمان برای ابراز (دیگرگونه اندیشیدن‌ها) در چهارچوب خدایگانی وزن و قافیه، تا حدی کمر خم می‌کند؛ به راستی باید مثنوی را تلاش سخت اندیشه‌ورزانی دانست که علیرغم درک زندان وزن جبارِ خرد، خود را به خنجر فاعلاتن فاعلاتن کشته می‌گردانند و جهان نثر ایشان، در باب نخبگانی خود باقی می‌ماند و هیچ‌گاه رتبه‌ی مقبولیت چه در دربار و چه بین رعیت پیدا نمی‌کند؛ چرا که ما ملت شعریم، موزون و مقفلاً!

[و کاش موزون بود و مقفاً که منظوم شد و بر قافیه‌ها، ردیف مکرر توییخات و توضیحات اضافه شد.] رعیت_کلمه‌های بسیاری در این امر زاده شدند. پیوند ملوکانه‌ی نژادهای ترک، عرب، فارس و کرد و... و ادغام این واکاوی‌های دستوری در هم، رسایل دیوانی و شعر میدانی رزمی را به بزم‌های عاشقانه کشاند و شکل خدای گونگی اوزان قدرتمندی (پذیرنده و جنایت‌پذیر) خود را در نظم بیرونی معشوق ادب فارسی نشان داد. در کمال توازن و خونریزی!

از تیر، کمان، سنان، عقرب و زنخدان که هر یک را نظم بیرونی شکل می‌داد، که ظاهرش محبوب می‌نمود و باطنش خونریز بود. که (گردن نهادن به حکمش) شکری واجب نیز داشت! اما جهان در مدار قوافی باقی نماند و منطق جدال کلمه با خویشتن و فریاد رعیت_کلمه، که نوع دیگر از نجوا را به شکل انقلابی خویش از شمال غرب ایران شنیده بود، با آشنایی شاعرانی از بندرسته، نخست در شکل بیرونی (قالب)، کش و قوسی یافته و بعدها در تلاش مشروطه‌خواه خویش (واژگان دیگر را) وارد شعر کرد.

رعیت_کلمه، محبوب فرنگی یافت! بهار، عارف و عشقی در شعر و قائم مقام در نثر، خود را از دربار شعر فاصله انداخته، ناگاه (در شعر شیک ایرج) حوله و دکولته، کنار انگور و وافور نشستند! جهان خدایگانی استبداد اما هنوز استمرار خویش را می‌طلبید. به شهادت تاریخ هر چند پیش از نیما بسیاری کوشیده بودند تا شکل بیرونی و درونی شعر را به جهان آزاد نزدیک سازند، اما تاریخ، نیما را خاتمه‌ی پادشاهی مطلق قافیه‌مند خواند تا نظم سطرदार در پارسی به هم بخورد. رعیت_کلمه، اندکی آزادتر به اندیشه‌ی شاعر از بندرسته تکانی به خود بدهد و تا قافیه مشروط شود به انتخاب روند فکری پدید آورنده!

روند ورود تفکرات مکتبی زمینی به جهان در حال گذر ایرانی پیوستن شاعرانی که رستن از این استبداد متوالی را گسستن تام می‌پنداشتند، دیر زمانی بعد به نفی پادشاهی قوافی و عدول از نظم خدایگانی اوزان عروضی باعث شد. خوب یا بد، پسندیده یا ناپسند، رعیت_کلمه‌ی عاصی در شکلی از اسارت خویش رسته بود... به عصیان رسیده و منتظر تولدی دیگر بود. تولدی دیگر که حتی نوع آزاد خویش را طرد نمود و در ناباوری بسیاری کلمه به واژه مبدل شده بود و جای (رعیت_کلمه)، (شهروند_واژه) می‌زیست.

پیروان مکاتب فکری جدید (شهروند_واژگانی) ساخته بودند که از قیود گذشتگان رسته بود. اصالت را به آفریننده آزادی می داد، که در آزادی نوشتن و در نوشتار استقلال خویش را می جست. از این رو در بعد تازهی خویش، بی محابا تا در نوردیدن قیود شعری زیستی قدیم پیش رفت. گاه در شکل خودخوانده (شاملویی) خویش هیبت استالینستی عاشقانه ای گرفت در جدال بین خویش و گذشته و گاه در ادامه ی آزادی وارداتی اش فاصله ی بین نظم و شعر قدیم را به (نثر و شعر) تبدیل نمود.

این واژه ی گسسته از قدیم سخت مرعوب جامعه ای شد که هرج و مرج درونی خود را در جدال با گذشته ی هنوز حاکم، سعی در حفظ کردن داشت و این بار یا شعر می نمود یا شعر نبود و هیچ نبود گویی! [از اینرو من بسیاری از شعرسازان آزادنویس امروز را با پادشاهان جزایر دورافتاده ی خویش می دانم که گاهی این جزیره ها برگی روی گودالی کوچک اند!]

سرنوشت شعر، در امروز ایران اگرچه دستخوش فراز و فرودهای بسیاری شده است، اما در مقایسه با شاکله ی شعر جهان، هنوز ابرقدرتی ست که هنر تاریخی اش را با شعر زیسته و می زید... اینچنین شعری نجیب و خونین!

سخنرانی دکتر وحید ضیائی، در جلسه‌ی نقد و بررسی قصه‌ی «ماهی سیاه کوچولو» صمد بهرنگی، دانشگاه محقق اردبیلی

هر اثر هنری بعد از گذشت سال‌ها، وقتی از حاشیه‌های دوران خود دور می‌شود شکل حقیقی خود را باز یافته، در اذهان منتقد سالیان بعد به شکل یک پدیده‌ی منحصر به فرد، مورد بررسی قرار می‌گیرد. چه اثر هنری چه خالق آن، هر دو در زمان خود حواشی و قضاوت‌هایی را همراه دارند و هر چه تاریخ و عصر مورد نظر حساس‌تر بوده باشد، این نگاه‌ها سودارتر به نظر می‌رسد. «ماهی سیاه کوچولو» نوشته‌ی «صمد بهرنگی»، از این جمله آثار است.

هم متن هم نویسنده، در زمان خود حاشیه‌ی فراوانی داشته‌اند! نگاهی گذرا به صفحه‌ی ویکی‌پدیای بهرنگی، این نویسنده‌ی جوان مرگ را (۲۹ سالگی) چنان معرفی می‌کند که منطق پروپوگاندایی ایرانی آن زمان (خصوصاً تبریز)، مشهور بدان است. (چنان‌چه بسیاری از شخصیت‌های شاعر و نویسنده چون شهریار، ساعدی و غیره) نویسنده‌ی جوانی که با استفاده از شرایط خاص آن زمان، از هفده سالگی مشغول به تدریس شده و معلّم می‌شود و شروع به نوشتن قصه می‌کند. کانون تازه تأسیس پرورش فکری با گرایش نویسندگان خاصی که در خود جمع کرده و سیاست جذب نویسندگان با همه‌ی گرایش‌های فکری (عموماً چپ) محلی برای تولیدات هنری می‌شود، که ذاتاً حتی خلاف میل حکومت وقت می‌نویسند و نقد می‌کنند، اما به واسطه‌ی حمایت یا بهتر بگوییم سیاست حمایت از ایشان به راحتی افکار حتی ضد حکومتی خود را منتشر کرده و چه بسا جوایز و افتخاراتی نیز کسب می‌کنند.

هر اثر هنری، در بستر تاریخ و جامعه‌ی خود باید مورد قضاوت قرار گیرد. کانون تازه تأسیس پرورش فکری، سیاست جذب نویسندگان و مهم‌تر تلاش برای باسواد کردن عمومی با ارگان‌هایی مثل سپاه دانش، نیاز به خواندن، چاپ کتاب و تولید محتوا را بیشتر کرده است. پاورقی روزنامه‌ها خواندنی شده، هر هنرمندی چه در عرصه‌ی نوشتار چه هنرهای تجسمی، سینما و چه... به عنوان اولین‌های آن اثر در جامعه‌ی نزدیک شده به منطق هنری جهان غرب شناخته می‌شود.

غلام‌حسین ساعدی (بنا به مدارک و شواهد)، بهرنگی را معرفی می‌کند. او به عنوان یک معلّم در محیط کم‌برخوردار آذربایجان نیاز زمانه را نوشتن به زبان کودک‌کی می‌پندارد. در فضای قصه‌پردازی

سمبلیک و استعارای نویسندگان مخالف آن دوره، داستان‌هایی خلق می‌کند و مهم‌ترین اثر پرداخت شده، ماهی سیاه کوچولو است.

نقد حاضر بدون در نظر گرفتن نقدها و نظرهای دیگران سعی کرده نگاهی متفاوت و غیر جانبدارانه به متن داشته باشد.

پس موارد ذیل به صورت تیتروار می‌آید و در هر مورد نظر شخصی بنده خواهد بود. لاجرم در یک یا چند جمله‌ی ظاهراً اخباری!

۱) ماهی سیاه کوچولو بیشتر از این که یک اثر ادبی برای کودک باشد یک مانیفست برای چریک‌های فدایی خلق بوده است. از کنار این جمله نباید بی تفاوت گذشت! چون شاکله‌ی کامل این اثر نه قصه‌ای برای کودکان که (متنی انگیزشی در راستای تبلیغ یک تفکر چه بسا تروریستی، به زعم امروزی‌ست) این اثر به دلایل زیر بیشتر قصه‌ای وهم‌ناک در ژانر وحشت است! متعلق به ادبیات سیاه خشونت‌بار که مثل همه‌ی ژانرهای وحشت [کودکی در مواجهه با فاجعه‌ی قتل که توسط خانواده یا بر خانواده‌اش اتفاق می‌افتد، درگیر شرایط شده، در پایان یا خود قربانی این ترور می‌شود یا به قاتلی چون کشندگان تجربه‌شده‌اش تبدیل می‌گردد]. ماهی سیاه کوچولوی ما (سیاه در زبان ترکی قره یا قارا است) بهرنگی به خوبی قهرمان قصه خود را ماهی سیاه کوچولو می‌نامد، تا پارادوکس بین (سیاه / قارا) و (کوچولو) تداعی کرد آن قهرمان بزرگی باشد که در نظر جامعه یا کوچک و حقیر پنداشته می‌شود، یا قهرمان کودک سال‌هاست که به جنگ با پلیدی‌های بزرگ می‌رود. (قارا در ترکی به معنی عظمت و بزرگی است؛ مثل قارا تپه، قارا قیه و...)

این قهرمان عظیم کوچک نمای بهرنگی! در خانواده‌ای قاتل، زندگی می‌کند به شهادت سطرهای نخستین، مادر و همسایه در قتل (حلزون) تنها دوست ماهی کوچولو شریک بوده و گناهکار هستند. این بستر (قاتل مادری)، (قاتل همسایگی) و زیستن در جهان قاتل‌ها تا پایان داستان با همه‌ی شخصیت‌ها همراه است؛ قورباغه قاتل است، مارمولک قاتل است، مرغ سقا قاتل است، ماهی خوار قاتل است، خرچنگ قاتل است، اره‌ماهی قاتل است و همه در مواجهه با ماهی کوچولو یا از جنایتی برگشته‌اند یا در پی انجام جنایتی هستند!

۲) از طرف ماهی کوچولو با (طرد شدگی) خانوادگی و اجتماعی مواجه می‌شود! طرد شدن از مادر در رابطه‌ی مادر-فرزند و جامعه در رابطه‌ی اجتماعی، ضربه و تکانه‌ی بزرگی محسوب می‌شود. اگرچه این تأویل را نیز باید در نظر بگیریم که وقتی جنسیت ماهی کوچولو را که مشخص نیست (ظاهراً!) با عنایت به ترجمه‌ی اثر و تبدیل آن به نمایشنامه در سال ۱۹۸۲ به قلم (منوچهر خاکسار هریسنی) و اجرای موزیکال آن در آمریکا (که با توجه به حادثه‌ی سفارت آمریکا در ایران) حواشی بسیاری نیز داشت و موجب لغو اجرای آن پس از دو ماه شد؛ ترجمه‌ی ضمیر (او) به (she) این امر را مشتبه می‌کند که ماهی سیاه کوچولوی در حقیقت نه یک پسر بچه! که دختری ست علیه مادر شوریده و این ایده با جمله‌ی معروف همسایه در قصه که (ما را چه با حشر و نشر با حلزون)، قطعیت می‌یابد و طردشدگی جنسیتی معنا می‌گیرد. دختری شوریده علیه (مادر / جامعه) که به دلیل (رابطه) غیر مشروع اجتماعی طرد می‌شود و با فکر تغییر محیط و تجربه‌ی جهانی متفاوت تر و بزرگ تر راهی جایی به غیر وطن متولد شده‌ی خود می‌شود! وطنی که در آن همه قاتل هستند! اما از نظر خالق اثر دنیای بیرونی ماهی سیاه کوچولو هم عاری از این رذایل نیست، چرا که ماهی سیاه کوچولو در مسیر خود با هر که سخن می‌گوید، بوی خون از دهان و دست‌هایش جاریست! ۳) یکی از مواردی که برای من، هم جالب هم غیر قابل هضم بود، ترویج و تبلیغ دروغگویی در این اثر است!

در جای جای اثر شخصیت‌ها در پی توجیه ایدولوژیک دروغ‌های خود هستند! در فضای مشکوک و پر حيله‌ی روایت شده توسط بهرنگی هر سایه‌ای حتی سایه‌ی ابر، سایه‌ی خیانت است. قهرمان / ضد قهرمان اثر برای این نبرد تا رسیدن به لحظه‌ی خودکشی / دیگرکشی متوسل به حيله و دروغ می‌شود. شخصیت چاق تن‌پرور غیر آبرزی قصه، تسهیلات نظامی برای نبرد در اختیار قهرمان قرار می‌دهد! خنجری که تا پایان داستان بارها خشم قهرمان داستان از (دشمن) را فرو می‌نشانند!

۴) بهرنگی گاهی چنان به ورطه‌ی شعار می‌افتد، که جملاتش شکل تام یک بیانیه‌ی سیاسی می‌شود، چه از زبان ماهی سیاه کوچولو چه دیگران؛ آنجا که ماهی‌های فراوان با کشیدن تور به داخل آب بر صیاد پیروز می‌شوند - آنجا که چون قهرمانی، سرکرده‌ی ماهی‌های ترسو را خطاب قرار می‌دهد و برای ایشان خطابه‌ی نبرد می‌خواند - ماهی‌های ریز، ماهی‌های ترسو، ماهی‌های تن داده به شرایط

موجود، همگی متهم به نابودی هستند و جالب این که قسمت‌های پایانی قصه بعد از این که حیل‌ی نافرجام ماهی سیاه کوچولو، باعث بلعیده شدن دسته‌ی زیادی از ماهی‌ها می‌شود که گویی سرنوشت ایشان بوده؛ این بار در نبردی تن به تن با مرغ ماهی‌خواری که او را بلعیده سرنوشت هر دو در عمق آب‌های دریا به نیستی ختم می‌شود!

۵) اما اول و آخر قصه به هم ربط دارند. ماهی سیاه کوچولو توسط یک پیر ماهی روایت می‌شود و هنگام شب تنها ماهی سرخ است که نطفه‌ی این (خشونت / قیام) در ذهن او بسته شده است. سرخی که نشان توده‌های برخاسته را دارد، اما نکته‌ی پایانی این که مادر بزرگ پیر که در پایان قصه به خواب می‌رود، آیا همان ماهی سیاه کوچولوی قصه نیست که حالا داستان پرشور زندگی خویش را برای نسل‌های بعدی خود در یک (شب چله!) تعریف می‌کند؟!

به نظر می‌رسد بهرنگی، امیدوارانه سرنوشت این دختر بچه‌ی عاصی شورش‌ی مطرود را که قتل‌ها دیده و جنایت‌ها کرده، با پایانی خوش ترسیم می‌کند. در دریایی که آن ماهی کوچک، حالا پیرزنی با بسیار بسیار فرزند شده است و اکنون برای آن‌ها از آرمان‌های گذشته به شکل نمادین قصه می‌گوید تا راهش را ادامه دهند!

هر چند ماهی سیاه کوچولوی بهرنگی، سال‌هاست قصه‌ی هیجان‌انگیز کودکان، نوجوانان، قصه‌ی به یاد ماندنی کودکان کنجکاو، قصه‌ی انگیزه‌بخش جوانان و بهانه‌ی افتخار منتقدان ایدئولوژیست بوده است؛ اما به نظر می‌رسد خشم، تنفر، خشونت، حیل و دروغ، طی سال‌هایی که می‌گذرد همچنان از متن نشت می‌کنند!

شاید وقتی از تکرار تاریخ و تاریخ تکراری، اندکی فاصله بگیریم سیاهی این ماهی، به معنای بزرگی نباشد!

مقدمه‌ای بر رمان «خیلی شبیه هستی» اثر مریم اسمعیل زاده

"We are such stuff as dreams are made on; and our little life is rounded with a sleep." William Shakespeare"

مرتجا گفت: «به دریا بگو بیاید با ما شام بخورد، اما گفته باشم / اینبار که با دریا بنشینم / حرف را به اعماق خواهم کشاندم...» حرف را به اعماق خواهم کشاندم؟ حرف را...

او که خودش هم جوانمرگ شد، تو که بارها به شوخی گفته بودی اش مرگ و مرد از یک ریشه‌اند، حالا کنار این همه ساحل زخمی، ساحل مأیوس، ساحل دل از کف داده، داد دل از که بگیرم وقتی سال‌هاست رفته‌ای در آشوب آن‌سوی سبزه‌های افق و نیامده‌ای / حتی پیراهنت که حالا تن ماهی‌هاست!

هر مردی که پا روی ساحل گذاشته مجنون بوده است، هر موج گیسویی، هر طوفانی بهانه‌ای. تو توی چشم‌هام زل می‌زنی و می‌گویی: یعنی این همه بازی موج و مرگ؟! مگر چه از دست داده این دریای به سرخی نشسته، که این‌گونه هوایی می‌کند نام‌ها را؟

هیچ! دریا، هیچ! نان است که به جنون می‌کشد، نان!

قحطی نان ندیده‌ای در چشم بچه‌هایت، خاک و خون، اشک نریخته عشقت، سنگ به دندان نکشیده‌ای که دریا برایت هامون شود و ماهی شکار! می‌گویی: دریا که دل بزرگ است، قحطی چرا؟ فرض کن حال مرا، وقتی کرور کرور آدم بریزد از همین دریا، غربتی - از ریشه بریده‌هایی که کوچ داده شده‌اند تا به خاکی که ترکش کرده‌اند، دوباره پیوند بخورند. فرض کن به قول نیما، خشک بیاید خاکت، سرزمینت، مزرعات، کنار سرسبزی باغ همسایه! باران را به نفرین داروگ رها نمی‌کنی بانو؟

از دریا آدم بریزد، از دریا گلوله بریزد، از دریا توپ بزنند، از دریا جای مرغ دریایی کلاغ بریزد با منقارهای خونی، از دریا جای برکت، خبر بیاید خبر! خبرش را بیاورند الهی...

حالا چه فرق می‌کند شمال باشد یا جنوب؟ شمال سرخ بزند چشمی که از تو جا مانده، در جنوب لای دندان کوسه‌ها گیر کنی، لای دشاشه‌های توری پیچند خیالت را، حرف را، قصه‌ات را، فراموش شوی چند سال بعد از پی در پی شدن هر خبری که می‌رسد از ساحل و بارنداز!

دلم گرفت راوی! بس کن این مرثیه‌ی آبی را! رواق فیروزه‌ی آسمان را بین توی بی‌قراری و شتاب گوش‌ماهی‌ها تا پای ساحل... تو، دلت پر است از کینه‌ی باری نیامدن کسی، شمال و جنوب را به هم بافته‌ای که چه؟ کتاب تاریخ را ببند. جان شیرین ببخش بر این فرهاد همیشه کشته! شهناز یا شهربانو، شیرین یا مریم، تمام کن این مویه‌ی ماه و ماهی را در شب دریا و ظلمات. گیرم که شبی کلاغی پریده و خبری آورده و کسی نیامده. دست بکش از این تکرار تاریخ. دست بکش از این جدال در خویشتن را. نمی‌شنوی؟

ساحل پر است از فریاد شوق بچه‌ها و زمزمه‌ی عاشقانه‌ی خیلی‌ها، خیلی وقت است! بس کن این سراب غریب را راوی!

(من اما دلم برای آدم‌ها کودک‌تخسی ست که اسمش نیماست!)

جان دلم! تویی که در کابوس این همه تلخ‌مرگی خیس، هستی گرفته‌ای با من! من اگر چشم‌هام دریاست، سرم از ستیغ کوهی چشمه گرفته بورانی و سپید، که خیال می‌کند، هنوز باران و برف رحمتند!..

من پا که به ساحل می‌گذارم، دست‌هایم «طورند». از سبلان پایین آمده‌ام با وحی دریا. پیامبری که قومش، منکران پرستش توآند و تو را کنار ساحل دیده‌اند که دویده‌ای و در جای پایت، گل‌های خونی روییده‌اند با عطری شبیه وحشی‌بابونه!

من از کوه که به دریا می‌رسم هنوز حیرانم! هنوز مه دارد این خیالی که پرویده‌ام که شمال و جنوب همین‌اند! رؤیای سرزمینی که صحرای آهوانه دارد و هر مستی که وا می‌کند از آب و موج و خواهش، ارومیه و هامون است نام دختر کانشان!

من از کوه می‌آیم، خبر دارم از سخت دلی سنگ و زلالی آبی که از نامرادی‌ها گذشته تا برسد به لب‌های عطش. بین مریم! جراحی کوه را چشمه می‌بندد و زخم و داغ دریا را باران می‌شوید! از من بپرس زخم چیست، که سنگ از کوه بر پیشانی دارم و لب از دریا خشک، از دریا شور، از دریا غریبه‌تر این آشنایی که مشق می‌کند بر ساحل نزدیک نام مبهم کسی را. خیری اگر داری با من بگو که سختم از کوهساران و به وسعتم گریستن می‌توانی، اندازه‌ی دریاچه و دیباچه!

جان دلم! حالا که هستی مرا خوانده و نمی‌خواهد، به نیستی ام بخوان! بگذار شیطنت دخترانه‌ای باشد
این بازی با صدای زنگ مدرسه‌ی مهر! بگذار... بگذار از تار و پود این سپید معصوم، گل سرخی
بروید نه سرخی خون!

حریرِ ناز باشد تا کفنِ بی‌تن! ...

از خواب می‌پریم! در رؤیای ماهی‌ها و حافظه‌شان آنقدرها کوتاه است که نامت را به خاطر
نمی‌آورند. تو، اما بنویس مریم! بنویس و فرض کن من، روزگاری همه اشک‌هایم را که سیاه
می‌چکیدند_ جوهری کرده‌ام برای خودنوِیسات. بنویس مریم، تا روزگاری بعد، که نامم باران و
برف بگیرد، از دریا خبری اگر می‌رسد برکت باشد و شادی و آزادی!

مقدمه‌ای بر مجموعه‌ی شعر «زخم سفید» سروده‌های هما حمزه‌پور زارع

آدمی، گاه بخشی از وجود مخفی خویش، گاهی همگی آن ظلمات مطلق دست‌نخورده را در شکلی از ابراز وجود ارائه می‌کند که گاهی اگر واژه باشد، به شعر خواهد زد، به شعر شبیه خواهد بود، شعر زاده خواهد شد. من آدم‌های فراوانی را دیدم که شکلی از خودنهادنی خویش بودند، زشت یا زیبا؛ در راه رفتنشان، در آداب سخن گفتن‌شان، در نگاه کردن‌هاشان، در مکث کوتاهی به نقطه‌ای نامعلوم، انگار که آن دور ناپیدا سفری از درون آغازیده تا افقی محو! همه این‌ها را می‌بینم و خیابان‌ها و کوچه‌ها هر روز شلوغ‌تر، نانجیب‌تر و بی‌قواره‌ترند. حالا باید از گنجشک‌ها نویسنش زیگزال برف را یاد بگیرم. از درخت‌ها، بی‌صدا رقصیدن را و استقامت یک علف هرز خودرو کنار جوی کثیف، که هر بار له می‌شود و چندی بعد دوباره بلند می‌شود و به عابران گیج و منگ سلام می‌دهد. دیدن همه اینها به اندازه‌ی همان مکث کوتاه است، اگر شاعر شده باشی!

شهرهای بزرگ، کفر بزرگترِ ندیدن‌ها و نشنیدن‌هاست. استمرار عادات که به فرسودگی و مرگ می‌انجامد. یک سرگشتگی و نه حیرانی. نفس کشیدن ازدحام بی‌خودی و بی‌سرنجामी فرصت خلاقیت را از فرد می‌گیرد. یک تداوم بی‌حاصل. آنگاه این واژه، این حس، این شورش ناگزیر، هزار راه می‌جوید برای خلاصی و رهایش. شکل یک رنگ پاشیده، شکل یک سوت ضعیف، شکل خنده‌هایی مکرر، حتی بوق ممتدی بی‌دلیل. آنکه واژه را برگزیده برای اظهار، اندکی به نظم دنیا نزدیک‌تر است. موسیقی درونی‌اش هنوز ناکوک نشده و می‌تواند هنوز، انتخاب کند!

سال‌هاست هما را می‌شناسم. با او، نجابت، ادب و کلافه‌گی‌هایش آشنایم. از دور، واژه‌واژه حیات و حیاطش را کاویده‌ایم و از ماه روزهای برفی صبر و سختی آموخته‌ایم. او، در فهم جهان اطرافش عجله‌ای ندارد. آهسته و سواسی به درک ریز به ریز شعر می‌رسد و در جهانی سخت شاعرانه‌تر که زیسته، آهسته شما را به اشتراک دردها فرا می‌خواند. مویه‌ی زنی از شعرش بیرون می‌زند که چون شراب تلخینه و گیراست. همه‌ی عمر در زلال بسته‌ی غم‌انگیزی زیسته تا مویه‌هایش گر بگیرد و جوش بزند و شکل این که می‌خوانی بشود. او انتخاب کرده تا اندکی از درد‌هایش را جای آن نگاه معصوم، در جوهر آنچه می‌نویسد عرضه کند.

معتقدم شکل نوشتار امروز به ملودی زندگی و نفس کشیدن شاعرش وابسته ست و توازن این ناهمگونی محیط بیرونی و درونی، آن‌هم در خاورمیانه‌ای که ما در آن زندگی می‌کنیم سخت است. شعر نوشتن، شعر ساختن، شعر زیستن، شعر نفس کشیدن در جامعه‌ای که به انواع شاعرانگی - یا جنبه‌های مثبت و منفی اش - مبتلاست، هنری است که دست یازیدن به آن کار هر کسی نیست. یا بهتر بگوییم «سرودن»، که شکل خاصی از این شعرشدگی ست، سخت‌تر شده است؛ زیرا سلیقه‌ی آفرینندگی جز به اندکی روی خوش نشان نمی‌دهد.

این مجموعه، نخستین اثر هماست. اما به شهادت در کلمه زیستنش، سال‌ها در او قوام یافته تا به عرصه رسیده است. با او زندگی کنید و به خاطر داشته باشید این شاعرانگی تکه‌تکه از روحی ست زن، که رنجی از جنس مهر و تنی چون مام وطن، خسته دارد. باشد که هم نفس شهرهایش باشید. تولد این کتاب را به مجموعه‌ی ادبیات خلاق نیز تبریک می‌گوییم.

بررسی انواع هنجارگریزی در جریان شعری شعرآستان بر مبنای الگوی لیچ

عبدالله حسن زاده میرعلی - محمد رضایی - نرجس مقیمی

چکیده

هنجارگریزی یکی از شیوه‌های مؤثر در برجسته‌سازی زبان و آشنایی‌زدایی از آن است که در شعر کاربرد بسیار دارد. این اصطلاح که به دنبال انتشار نظریات شکوفسکی، تینیانوف و یاکوبسن در زمینه آشنایی‌زدایی در نقدهای فرمالیستی مورد استفاده قرار گرفت، دربرگیرنده روش‌ها و ابزارهای ادبی و زبانی است که جهان متن را در نظر مخاطب بیگانه می‌کند و با ایجاد مکث و به تأخیر انداختن درک مخاطب از اثر، سبب گسترش معنای متن و در نتیجه ایجاد لذت ادبی می‌شود.

شعر معاصر ایران، به ویژه در دوره‌های اخیر با استفاده از هنجارگریزی به شکل‌های مختلف، در پی تولید زیبایی و خلق آثاری متفاوت برآمده‌است که با ساختارهای گوناگون جامعه هماهنگ باشد. جریان ادبی شعرآستان یکی از گونه‌های جدید شعر فارسی است که با ادغام مینیمال داستان‌واره‌های به هم پیوسته با بهره‌گیری از فضای تأویل‌پذیر شعر در سطوح مختلف متن اعم از معنا، سبک، نحو، شکل نوشتار و... به هنجارگریزی پرداخته و با توجه به همین امر توانسته‌است به ابداع طرز تازه‌ای در شیوه‌های آفرینش شعر در محیط ادبی ایران پردازد.

این پژوهش بر آن است تا با روش تحلیلی-توصیفی در حوزه مکتب ساختگرایی و طبق الگوی هنجارگریزی لیچ به بررسی هشت گونه هنجارگریزی در جریان ادبی شعرآستان پردازد. اشعار مورد استفاده در این پژوهش از دو مجموعه «عباخوان» و «ندیمه نورد» اثر وحید ضیایی برگزیده شده‌اند که تنها آثار چاپ و منتشر شده از این نوع ادبی هستند.

نتایج حاصل از این بررسی بیان‌کننده تأثیر قابل توجه گونه‌های مختلف هنجارگریزی در تولید شعرآستان است؛ چنان‌که گویا هنجارگریزی اساسی‌ترین عنصر در شکل‌گیری متن آن می‌باشد.

کلیدواژه: هنجارگریزی، الگوی لیچ، جریان‌های شعری معاصر ایران، شعرآستان.

مقدمه

تغییرات ساختار فرهنگی - اجتماعی ایران در دهه هشتاد و به موازات آن ورود ابزارهای ارتباطی و گسترش استفاده از آن‌ها، همچنین رشد رسانه‌ها و نزدیک شدن مردم جهان به یکدیگر در اثر دو

عامل اخیر بر نظام اجتماعی و فرهنگی ایران تأثیر بسیار نهاد؛ چنان که شکل برقراری ارتباط، گفت‌وگو، محدوده‌های برقراری روابط، به ویژه با توجه به فضای باز مجازی، شیوه‌های جدید زندگی و رواج فرهنگ مصرف‌گرایی و... به تغییر ذوق جمعی مردم انجامید و متناسب با آن تولیدات فرهنگی، ادبی، هنری جامعه نیز متحول شد.

در کنار تأثیرات رسانه‌ها و دیگر ابزارهای ارتباطی بر فرآیند تولید هنر و ادبیات دهه هشتاد، فضای متناقض مسلط بر نظام اجتماعی و فرهنگی ایران در دو نیمه این دهه و رواج برخی مرزها و موانع فرهنگی در نیمه دوم آن ارائه، چاپ و نشر آثار هنری و ادبی را با محدودیت‌هایی مواجه کرد؛ در حالی که گسترش استفاده از اینترنت، امکان ارتباط شاعران با گروه وسیعی از مخاطبان را در داخل و خارج از کشور فراهم می‌نمود. افزون بر این عامل، حزب‌سازی‌های مختلف ادبی، به ویژه در زمینه شعر، بر روند شکل‌گیری جریان‌های موازی و گاه متضاد در آن تأثیر نهاد؛ چنان که مقایسه ظاهری آثار جریان‌هایی، چون فرانو و شعرستان که از سبک‌های شناخته‌شده دهه هشتاد هستند، نشان‌دهنده تضاد نگرش شاعران در دو ژانر فوق می‌باشد. این رویکرد در نوشته‌ها، مصاحبه‌ها و نقدهای برخی چهره‌های شاخص شعر دهه هفتاد، نظیر بهزاد خواجهات، علی باباچاهی، مهرداد فلاح و... نیز دیده می‌شود که به‌طور کلی بر ارزش‌های ادبی شعر دهه هفتاد و تنزل آن در دهه هشتاد تأکید دارند.

عامل مؤثر دیگر در تحول نظام ادبی ایران در دوره مورد بحث حمایت برخی دستگاه‌های فرهنگی از پاره‌ای جریان‌های ادبیات و عدم توجه مؤثر به رویکردهای جدید و متفاوت آن است. در این سال‌ها راه‌اندازی انواع جشنواره‌های موضوعی، چون جشنواره ملی شعر فجر، کنگره شعر عاشورایی در استان فارس، کنگره بین‌المللی امام رضا، کنگره بین‌المللی مقاومت اسلامی و... ضمن فراهم کردن زمینه مناسبی برای تولید شعر آیینی و انقلابی، به شکل‌گیری و رشد گفت‌وگوهای شعری دیگری در مقابل گرایش‌های فوق نیز منجر شد و عوامل اجتماعی- فرهنگی که پیشتر بررسی شد، زمینه مناسبی را برای ارائه گونه‌های متنوع شعر به طیف‌های مختلف مخاطبان فراهم نمود.

در کنار مقتضیات فرهنگی- اجتماعی، مسائل دیگری چون شیوه نگارش متون در وبلاگ‌ها، فیس‌بوک، پایگاه‌های مختلف اینترنتی، پیامک‌ها، امکان ترکیب متن با تصاویر (متحرک و ثابت)، صدا، فیلم و... از سویی زمینه‌ساز پیدایش انواع گوناگون و نوینی از سبک‌های ادبی شد و از سوی

دیگر امکان نشر آثار ادبی در فضاهای مجازی، با توجه به امکانات مناسب برای ارسال تصاویر، صدا، متن و... ارتباط میان تولیدکنندگان ادبیات و مخاطبان را تسهیل کرد؛ همچنین محدودیت نظارت بر انتشار آثار ادبی با رویکردهای مختلف در فضای مجازی، بر روند تولید ادبیات در دهه هشتاد تأثیر قابل توجهی نهاد.

مجموعه عوامل فوق ادبیات این دوره و آفرینندگان و مخاطبان آن را با نوعی هیجان توأم با اضطراب، سردرگمی، هراس، تناقض و... روبه‌رو کرد که بازتاب این تنش‌های درونی در تمام جریان‌های هنری و ادبی ایران، به ویژه جریان‌های مختلف شعر آوانگارد دیده‌می‌شود.

شعر دهه هشتاد با سه تجربه پیروزی انقلاب اسلامی، جنگ تحمیلی و نیز وقایع مربوط به اواخر دهه هفتاد (پس از خرداد ۱۳۷۶) در پیشینه فرهنگی اجتماعی خود و نیز شرایط اجتماعی دهه هشتاد و مواضع مختلف شاعران در برابر آن‌ها، از سال‌های میانی تا پایان این دهه، به تلفیق نگاه محتاطانه شعر دهه شصت و اندیشه ساختارشکن و نوگرایی دهه هفتاد پرداخته‌است؛ بنابراین شعر این دوره با نوعی تناقض روبه‌رو گردیده که از سویی به محدودیت‌های خودخواسته شاعران و تبعیت آنان از اجبارهای درونی در حذف و تعدیل برخی عناصر ساختاری و محتوایی منجر شده و از سوی دیگر به شکل عصیان و شکستن مرزها و ممنوعیت‌ها در این آثار قابل مشاهده‌است، گاه نیز تلفیق این دو رویکرد در نمونه‌های اندکی از شعر این دوره دیده‌می‌شود.

هنجارگریزی و عدول از معیارهای شناخته شده زبان، به ویژه در بعد معنا یکی از نمودهای بارز واکنش شاعران آوانگارد دهه هشتاد به ادبیات مورد پذیرش جامعه (به ویژه مخاطب عمومی) و زمینه‌های اجتماعی و فرهنگی ایران در تولید و پرورش این سبک شعری است که به شکل‌های مختلف در جریان‌های برجسته شعر این دوره دیده‌می‌شود؛ به گونه‌ای که می‌توان آن را بنیادی‌ترین عامل آفرینش متن در بیشتر این آثار، به ویژه جریان ادبی شعرآستان دانست؛ بنابراین، پرداختن به هنجارگریزی، صرف نظر از شرایط برون‌متنی دخیل در گسترش استفاده از آن و بررسی موارد مختلف هنجارگریزی و شکل و شیوه آن در شعر دهه هشتاد، برای درک و شناخت بهتر آن ضروری به نظر می‌رسد.

مقوله هنجار‌گزینی و بررسی برخی جریان‌ها و نمونه‌های شعر بر مبنای آن در ایران مورد توجه بوده و چندین کتاب، مقاله، پایان‌نامه و... درباره آن نوشته شده است که از آن میان می‌توان به مواردی اشاره کرد؛ چون نوشته‌های دکتر شفیع کدکنی در زمینه انواع آشنایی‌زدایی و طبقه‌بندی آن‌ها در بخش نخست کتاب موسیقی شعر، معرفی و توضیح علل انحراف از نرم در اشعار بیدل دهلوی در کتاب شاعر آینه‌ها اثر دکتر شفیع کدکنی، بررسی هنجار‌گزینی‌های شعر احمد شاملو در کتاب سفر در مه اثر دکتر تقی پورنامداریان، بحث و بررسی هنجار‌گزینی و انواع آن در کتاب از زبان‌شناسی به ادبیات اثر کورش صفوی و...؛ درباره جریان ادبی شعرستان نیز که از جمله جریان‌های فعال شعری دهه هشتاد است؛ با وجود انتشار برخی نقدها و پژوهش‌ها که در دنباله به آن‌ها اشاره خواهد شد، پژوهش مستقلی که به بررسی موارد هنجار‌گزینی بر مبنای الگوی لیچ در جریان شعری شعرستان پردازد، نوشته نشده است و پژوهش حاضر، نخستین اثر در این زمینه به‌شمار می‌آید.

مبانی نظری تحقیق

هایدگر شعر را «آفرینش هستی در کلام» می‌داند (هایدگر، ۱۹۵۶: ۳۰۴). دکتر شفیع نیز معتقد است «شعر اتفاقی است که در زبان رخ می‌دهد» (شفیع کدکنی، ۱۳۷۰: ۳)، ساخت‌گرایان و فرمالیست‌ها هم محور ادبیت را بر شکل و نحوه به‌کارگیری زبان در متن استوار می‌کنند. (علوی مقدم، ۱۳۷۷: ۷۰) به این ترتیب می‌توان زبان را وجه ممیز ادبیات از غیر ادبیات دانست.

تمرکز بر عنصر زبان و نقش آن در تولید و خلق ادبیات از دیرباز مورد توجه منتقدان بوده است؛ اما پس از فراگیر شدن نظریات سوسور در زبان‌شناسی جدید و تأثیرات آن بر فرمالیست‌های روس گسترش بیشتری یافت و به ارائه نظریات و دیدگاه‌های نوینی در باب زمینه‌های ادبیت در آثار ادبی منجر شد. از این میان «نظریه آشنایی‌زدایی» و مباحث وابسته به آن، به دلیل کارایی بسیار در نقد پدیده‌های ادبی، به‌ویژه ادبیات مدرن و پسامدرن تأمل‌برانگیز است.

آشنایی‌زدایی شامل تمهیدات و فنونی است که زبان شعر را برای مخاطبان بیگانه کرده و با عادت‌های زبانی مخاطبان مخالفت می‌کند. (علوی مقدم، ۱۳۷۷: ۱۰۷) این اصطلاح را نخستین بار «ویکتور شک洛夫سکی» در مقاله «هنر به مثابه تمهید» (۱۹۱۹) مطرح و سپس در نقد ادبی از آن استفاده نمود.

آشنایی زدایی بعدها مورد توجه دیگر منتقدان، به ویژه یاکوبسن، تینیانوف و ... نیز قرار گرفت و عمق و شمول بیشتری یافت.

طبق نظر شکلوفسکی، نشانه‌های زبان پیش از آن که اجتماعی بشوند، تازگی دارند؛ به این معنی که هر مدلولی ممکن است به هر دالی و هر دالی می‌تواند به هر مدلولی دلالت کند؛ اما پس از اعمال این اختیار و اجتماعی شدن زبان، امکان تغییر در زبان از بین می‌رود و تازگی آن پس از مدتی کهنه می‌شود. (صفوی، ۱۳۷۳: ۲۶) غیر از مسئله زبان، ادراکات هر روزه انسان و تجربیات تکرارشونده زندگی نیز، به دلیل کهنگی و تبدیل شدن به عادت، ملال آور و مبتذل می‌شوند. در این میان هنر با ایجاد نگرشی متفاوت و شیوه تجربه‌نشده، امکان برخورد تازه‌ای با وقایع مکرر را فراهم می‌کند. (هارلند، ۱۳۸۲: ۲۴۱) هنر برای بیان حس اشیا و ارائه آن به مخاطب، با ناآشنا کردن امور معمول و ایجاد ابهام در ساختارهای زندگی بر دشواری ادراک و مدت زمان لازم برای رسیدن به آن می‌افزاید و همین امر سبب ارزشمند تلقی شدن هنر و تفاوت آن با دیگر پدیده‌ها می‌شود؛ (اسکولز، ۱۳۷۹: ۱۲۲-۱۲۳) زیرا مخاطب با مکث در برابر اجزای مختلف اثر و کشف مفهوم و حس نهفته در آن به رفع دشواری و گسترش دادن معنای متن دست می‌یابد که منشأ التذاذ هنری و تجربه زیبایی‌شناختی است. (شمیسا، ۱۳۷۸: ۱۵۹ / احمدی، ۱۳۸۶: ۴۷) بنابراین می‌توان دریافت، به نظر شکلوفسکی ادبیات در پی آشنا کردن مفاهیم دور از دسترس نیست؛ بلکه هدف و کارکرد آن، آشنایی زدایی از مفاهیم مألوف و ملموس است؛ به همین دلیل هر چه فرآیند درک در ادبیات، کندتر و دیرتر اتفاق بیفتد، به هدف آن نزدیک‌تر خواهد بود. (نفیسی، ۱۳۶۸: ۲۶)

یاکوبسن و تینیانوف با تمرکز بر نظریه آشنایی زدایی بر گسترش و عمق آن افزودند. بر مبنای دیدگاه-های آنان، نه تنها باید با ابزارهای ادبی به آشنایی زدایی از زبان پرداخت؛ بلکه عناصر تولیدکننده ادبیت نیز، پس از مدتی برای مخاطب و تولیدکننده ادبیات، مألوف و آشنا می‌شوند و تأثیر خود را از دست می‌دهند؛ (برتنس، ۱۳۸۳: ۵۶) پس ابزارهای ادبی نیز در هر دوره‌ای به نو شدن و تحول نیاز دارند تا تأثیر و کارکرد خود را حفظ کنند. (مقدادی، ۱۳۷۸: ۲۶)

فرمالیست‌ها با اعتقاد به این که ادبیات حاصل مجموعه ابزارهایی، چون ایماژها، موسیقی و نحو خاص زبانی است که از طریق آشنایی زدایی به دست آمده‌است (ایگلتون، ۱۳۸۳: ۷-۶) در مطالعات خود در

زمینه آشنایی زدایی و عوامل تولیدکننده آن، دو پدیده خودکاری زبان و برجسته‌سازی را کشف- کردند. به عقیده هاروانک خودکاری کاربرد زبان به قصد بیان موضوع است، بدون آن که شیوه بیان جلب نظر کند؛ اما برجسته‌سازی به کارگیری عناصر زبان به شیوه غیر متعارف است، به گونه‌ای که نظر مخاطب را جلب کند. (صفوی، ۱۳۷۳: ۳۶-۳۵) به این ترتیب ادبیات با زدودن عادت‌ها، برجسته- سازی و تضاد با قوانین معمول زبان تولید می‌شود (احمدی، ۱۳۸۶: ۴۹)؛ البته تضادی که به یکپارچگی و انسجام متن آسیب نرساند و ضمن مبتنی بودن بر اصول زیبایی‌شناختی در علم بیان نیز قابل توضیح باشد. (روحانی و همکاران، ۱۳۸۸: ۶۰ / شمیسا، ۱۳۸۰: ۳۶)

پدیده برجسته‌سازی که اساس ایجاد سبک و تمایز بیان تولیدکنندگان ادبیات است، با دو ویژگی قاعده‌افزایی و هنجارگریزی در زبان متن اتفاق می‌افتد (صفوی، ۱۳۷۳: ۴۰) قاعده‌افزایی عبارت از تحمیل برخی قواعد و روش‌های نامتعارف بر زبان معیار است و هنجارگریزی به ایجاد تغییر و انحراف از قوانین معمول زبان اطلاق می‌شود که عامل تولید زیبایی در اثر ادبی است. با توجه به نظر یاکوبسن که ادبیات را حاصل در هم ریختن سازمان گفتار متداول می‌داند (ایگلتون، ۱۳۸۳: ۴) و نیز دیدگاه موکاروفسکی درباره نقش زبان شاعرانه در ویران کردن زبان معیار، هنجارگریزی در تولید اثر ادبی بیش از قاعده‌افزایی مؤثر است تا جایی که می‌توان گفت، شعر بدون سرپیچی از قاعده‌های زبان به وجود نخواهد آمد؛ (احمدی، ۱۳۸۶: ۱۲۵-۱۲۴) به گونه‌ای که می‌توان گفت جوهر آن بر شکستن هنجارهای منطقی زبان استوار است. (شفیعی کدکنی، ۱۳۷۰: ۲۴۱)

گریز از هنجارها در شعر با اعمال تغییراتی در طبیعت زبان یا بر روند کاربردی آن رخ می‌دهد؛ چنان که اگر عناصر تخیل، وزن، موسیقی و... عامل شکستن نرم طبیعی زبان شعر باشند، هنجارگریزی بر زبان (شیوه استفاده از زبان) اتفاق افتاده است و اگر در موارد دستوری و ساخت واژگان و ترکیبات جدید انحراف از معیارهای معمول زبان وجود داشته باشد، هنجارگریزی در آن (ذات و طبیعت زبان) به وجود آمده است. بر همین اساس، «لیچ» زبان‌شناس انگلیسی، فرآیند هنجارگریزی در متن را به هشت بخش تقسیم می‌کند که عبارتند از:

۱- واژگانی: ساخت واژگان تازه با گریز از شیوه‌های رایج زبان معیار؛

- ۲- نحوی: گریز از قواعد حاکم بر نحو زبان، جابه‌جا کردن سازه‌های تشکیل دهنده، برهم‌زدن آرایش قواعد زبان هنجار به منظور برجسته‌سازی زبان؛
- ۳- زمانی: به کار بردن سازه‌هایی که در زبان خودکار رایج نیستند و در واقع به انواع باستان‌گرایی در زبان، اعم از کاربرد واژگان مرده، کم کاربرد، مخفف‌ها و... است؛
- ۴- سبکی: عدول از نظام حاکم بر نوشتار با کاربرد واژه‌های محاوره‌ای، عامیانه و برخی اصطلاحات روزمره؛
- ۵- گویشی: به کار بردن واژگان یا نحو گویش محلی شاعر و زیست بوم او در شعر که در زبان معیار وجود ندارد؛
- ۶- نوشتاری: در مصراع‌بندی شعر نو کاربرد دارد؛ به گونه‌ای که شاعر برای برجسته‌سازی به صورت بصری زمینه‌سازی کند؛
- ۷- آوایی: سرپیچی شاعر از قواعد آوایی زبان و استفاده از صورت‌های آوایی که در زبان روزمره معمول نباشد. ادغام، قلب، تشدید، تخویف، تسکین و... از موارد این نوع هنجار‌گریزی است؛ البته به شرط آن که در جهت حفظ جلوه‌های موسیقایی شعر به کار گرفته شوند.
- ۸- معنایی: همنشینی واژه‌ها برخلاف قواعد معنایی حاکم بر زبان معیار و تبعیت نحو شعر از قواعد خاص دنیای ذهنی شاعر و نیز شکل و شیوه ساخت و استفاده از تصاویر شعری بر این نوع هنجار‌گریزی تأثیر دارد. (صفوی، ۱۳۷۳: ۵۰-۴۵)
- این پژوهش بر آن است تا با بهره‌گیری از الگوی فوق، موارد هنجار‌گریزی در جریان ادبی «شعرستان» را بررسی کند و شکل و نحوه هنجار‌گریزی را در این طرز تازه شعر ایرانی نشان دهد؛ به همین منظور نخست به معرفی شعرستان، ویژگی‌ها و بسترهای پیدایش آن در جامعه، جایگاه آن در جریان‌های شعر پیشرو ایران و... پرداخته می‌شود و سپس موارد هنجار‌گریزی در شعرستان‌های مجموعه «عباخوان» و «ندیمه‌نورد» طبق تقسیم‌بندی لیچ بررسی خواهد شد.
- جریان ادبی شعرستان، ویژگی‌های آن و بررسی هنجار‌گریزی‌های موجود در آن بر مبنای الگوی لیچ:

شعر پیشرو ایران با اثرپذیری از ساختارهای مختلف جامعه با ویژگی‌های کلی شناخته می‌شود، نظیر نفی معنا، درهم ریختن نحو زبان معیار، شکستن ساختار روایت در شعر، تغییر شکل پیکره شعر و ریختن آن در قالب‌های ابداعی جدید که با ساختار ذهن و دنیای پیرامون شاعر مطابقت داشته باشد، برهم زدن موسیقی و وزن که در برخی رویکردها به انکار نیاز شعر به این عنصر نیز منجر گردیده است (با توجه به نظریات براهنی درباره وزن شعر)، تولید شعر بدون داشتن اندیشه‌ای مشخص و عدم تفکیک محتوا از فرم و...؛ به این ترتیب شعر مدرن ایران بیش و پیش از هر چیز هنجارگریز به‌شمار می‌رود و می‌کوشد با درهم‌شکستن مرزهای پذیرفته‌شده شعر فارسی، ضمن باز نمود جامعه در درون خود به بیان تأثر شاعر از آن پردازد.

جریان ادبی شعراستان، یکی از رویکردهای شعر پست مدرن ایران است که با تلفیق شیوه‌های داستان‌نویسی و شعرآفرینی سبک نوینی را در تولید اثر ادبی ارائه می‌دهد؛ این شیوه برخلاف داستان‌های شاعرانه و منظومه‌های داستانی که در آن‌ها متن بر اساس یکی از دو قالب شعر یا داستان به‌وجود می‌آید، با اتکا به دو عنصر روایت و توصیف و از طریق قطعه‌قطعه کردن پیرنگ داستان و ارائه آن در فضای تأویل‌پذیر شعر به تولید متنی واحد می‌پردازد. به این ترتیب، در شعراستان قالب شعر در صورت نوشتاری نثر استحاله می‌شود و جز علامت «/» انفصال شعری دیگری در آن وجود ندارد؛ چنان که می‌توان شعراستان را شعری با محوریت نثر دانست که ذهن مخاطب را از مواجهه با متنی تعریف‌شده و چهارچوب‌مند برحذر می‌دارد و درک اثر را در وضعیتی متناقض میان خودآگاهی نثر و ناخودآگاهی شعر امکان‌پذیر می‌کند.

زبان کولاژی شعراستان و کاربرد خاص آن در اثر که به شکلی قابل توجه با قواعد نحوی زبان معیار در تعارض قرار می‌گیرد، چندصدایی بودن متن، ساختار غیر خطی روایت و... این جریان ادبی را در فضای شعر پست مدرن ایران برجسته کرده و نظر بسیاری از شاعران و منتقدان شعر معاصر را به خود جلب نموده است؛ چنان که از نیمه دهه هشتاد و پس از انتشار مجموعه «ندیمه نورد»، منتقدان و شاعران با طیف‌های مختلف فکری و نظری نقدها و یادداشت‌هایی درباره این طرز نو شعر ایرانی نوشته‌اند. دکتر قدمعلی سرامی با نگرش دانشگاهی، عبدالعلی دستغیب و علی مسعود هزارجریبی از منتقدان شعر معاصر، یوسفعلی میرشکاک، از جمله شاعران سنتی، اکبر اکسیر مبدع شیوه فرانو در شعر پست

مدرن، شیدا محمدی، بیژن باران و برخی دیگر از شاعران صاحب‌نام در جریان‌های مدرن شعر فارسی و... با نقد و بررسی شعر استان به بیان تأثیر آن بر جامعه و تولیدات ادبی کشور پرداخته‌اند؛ همچنین گرایش بسیاری از محافل ادبی نوگرا در برخی استان‌های کشور به شیوه شعر استان و تلاش شاعران جوان و جویای تجربه و نام در تولید آثاری، نظیر آن، نشان‌دهنده جایگاه شیوه شعر استان در شعر دهه هشتاد و تأثیر آن بر روند شعر معاصر است؛ افزون بر موارد فوق انتشار مجموعه‌های مختلف شعر استان در پایگاه‌ها و نشریات ادبی، چون پایگاه ادبی عروض، وب‌گاه ادیبان، وبلاگ بانکول، نشریه الکترونیکی وازنا، مجله هنر نویسنش شعر، گوهران، ماه مگ، الفبا، رودکی و... بیانگر توجه گروه وسیعی از شاعران جوان و پژوهشگران به این طرز ادبی تازه است؛ از این رو نقد و بررسی آن، به عنوان بخشی از شعر پست‌مدرن ایران و کشف توانمندی‌ها، نیازمندی‌ها و کاستی‌های این رویکرد ضروری به نظر می‌رسد.

یکی از برجسته‌ترین ویژگی‌های سبکی شعر استان، هنجارگریزی است که شاعر از طریق آن دنیای ذهنی خود و تأثیرات جهان پیرامون، به‌ویژه شرایط جامعه بر آن را بیان می‌کند؛ چنان‌که تمام اجزای اثر اعم از شکل روایت، ساختار زبان، بازی‌های زبانی، موسیقی و حتی شکل نگارش و فرم بیرونی شعر استان از هنجارها و نرم‌عادی زبان و عناصر تولید زیبایی عدول کرده و به شیوه‌های تجربه نشده و نوینی دست یافته است. موارد این هنجارگریزی‌ها طبق الگوی لیچ عبارتند از:

۱- هنجارگریزی‌های معنایی:

طبق نظر لیچ، عناصر تخیل در شعر و مفاهیم و تصاویر ساخته‌شده به‌وسیله آن‌ها سبب هنجارگریزی - های معنایی می‌شود. همنشینی واژه‌ها بر مبنای قواعد حاکم بر زبان معیار محدودیت‌هایی دارد که مانع بیان روشن و کامل مفهوم ذهنی شاعر می‌شوند؛ بنابراین با استفاده از آرایه‌ها و صنایع ادبی در شعر به هنجارگریزی و برجسته‌سازی می‌پردازد. (علوی مقدم، ۱۳۷۷: ۹۷)

برخی پژوهشگران، حوزه هنجارگریزی معنایی را به تجسم‌گرایی و تجریدانگاری محدود می‌دانند. در این دیدگاه تجریدگرایی عبارت است از نسبت دادن مشخصه‌های معنایی مجرد به واژگانی که در نظام معنایی زبان مشخصه‌های معنایی ملموس دارد و تجسم‌گرایی به مواردی اطلاق می‌شود که در آن ویژگی‌های معنایی مورد استفاده برای واژگان مجرد، به عبارات ملموس و غیر مجرد اطلاق شود

یا در حیطة واژگان ملموس، مفاهیم یک دسته از این کلمات برای دیگر گروه‌ها به کار برود؛ نظیر نسبت دادن ویژگی‌های انسان به گیاهان، حیوانات، اشیا و... (سجودی، ۱۳۷۶: ۱۳۶-۱۳۴) اما برخی دیگر، چنان‌که پیشتر نیز گفته شد، حیطة هنجارگریزی معنایی را وسیع‌تر می‌دانند و مواردی، نظیر استعاره، تناقض، حس آمیزی، تشبیه و... را که عناصر تولید زیبایی را در کلیت شعر به هم پیوند می‌دهد، عامل انحراف از معیارهای تولید معنا در متن به‌شمار می‌آورند. جریان ادبی «شعرستان» همانند دیگر جریان‌های شعر مدرن و پست‌مدرن ایران نفی‌کننده معناست و بیش از هر چیز در پی بیان موقعیت ذهنی شاعر در مواجهه با وقایع جهان بیرون از او و تأثیر و تأثر این دو (جهان بیرونی و درونی شاعر) از یکدیگر است؛ به گونه‌ای که معنای موجود در متن شعرستان با معیارهای زبان چندان انطباق ندارد و همین معناپریشی یکی از موارد هنجارگریزی‌های معنایی در این طرز ادبی است. به عقیده دکتر سرامی اگر مخاطب، در حوزه ادبیات مرسوم در پی کشف معنا و مفاهیم موجود در متن است و این امر را وظیفه خود می‌داند، در ادبیاتی نظیر شعرستان عدم درک متن را چه در حیطة اجزا و چه در زمینه دریافت مفهوم کلی آن حق خود خواهد دانست؛ (سرامی، ۲۰۱۴: ۱) زیرا این عنصر در شعرستان به گونه‌ای ارائه می‌شود که گویا آفریننده متن با به بازی گرفتن مخاطب، زبان، مفاهیم و همه اجزای آفرینش به نوعی عصیان در تولید آن دست‌زده تا به انکار هر گونه معنا در زندگی یا کشف معنایی فراتر از آنچه تا کنون بوده‌است، برسد. نمونه‌های هنجارگریزی معنایی در شعرستان عبارتند از:

- ۱- ساقی برای تراشیدن / ترشیدن خمره‌های تو در باور خیلی که منی / آنها که در غالب مه بر کبودی تو فرو می‌آمد که پاک کند حریر لیسانده‌ات را با گربه‌های خمیازه... (ضیایی، ۱۳۹۴: ۱۰)
- ۲- از باد که تن بی‌محابای ابر است / در کدام یخی، تو در پاشنه بلندی خیابان خدا ظاهر شدی؟ / شرارت کدام الهه و چندمین دعای سرخپوستی از قبیله آیندگان به پیشواز درخت و مزرعه برد در انتهای بن بستى که گربه‌های آبله کتابی از خط سومری می‌خواندند... (همان: ۱۶)
- ۳- به چیدن انار دعوتم / تا قصه اشک خونین بخواند باغ /.../ با چشم‌هایی از آن من و دست‌هایی که تویی به چیدن خشم... / فشار بازوان عصبی یک توت که از کودکی در رگ‌هایت رویده / از تویی به هوسرانی شعر / وقتی قصیده خیابان تمام نمی‌شود... (همان: ۱۸)

۴- با فرچه شماتت سیبل هایش / کفش هایم را توی کمد گارانتی کردم... (همان: ۳۷)

۵- زیاد کهنه نیست کفشم که دهن باز کرده ریه های جوراب از گل-آب... / و شلپ شلپ دریاچه در هر قدمم بالا و پایین می آید... (همان: ۶۱)

نخستین شیوه هنجارگریزی معنایی در عبارات فوق و موارد دیگر نظیر آن‌ها، به دستکاری شاعر در محور همنشینی زبان و کنار هم چیدن واژگانی وابسته است که با خلق یک مفهوم در ذهن او تداعی می شوند و شاعر می کوشد با ظرافت های هنری در ساختمان جملات پراکنده گی مفاهیم و معانی تولید شده در متن را منسجم کند. این امر به ارجاعات تلمیح گونه به اشخاص، رخدادها، آثار ادبی و هنری و... منجر می شود؛ نظیر اشاره به شخصیت رستم در «رستم ای پاوراتی / برا ما تو یه بتی / بدنا قیچی رو لبش / دیکته کن دیو و ددش...» (همان: ۲۳) اشاره به ادبیات فولکلور آذربایجان (قصه سارای) در «سارا هنوز تشنه است / و ارس اپیدمی تلخی است» (همان: ۱۳) اشاره به جبار باغچه بان و اقدامات او در پایه گذاری کودکان و مدرسه ای برای ناشنوایان در «این بار نوبت گل های کاکتوس است که کمی گریه کنند دست های خونی باغچه بانان کر، باغچه بانان کور، این باغچه بانانند آنان که زیر پوست خرس نارگیل هوا می کنند... این مدرسه موش هاست...» (همان: ۷) و...؛ افزون بر این موارد، شاعر با خلق تصاویر شعری در قالب استعارات، تشبیهات، بازی های زبانی و... تجربه نشده در شعر ایران به هنجارگریزی دست زده است. مواردی چون استعاره حریر لیسانده برای پوست، ریه های جوراب، تشبیه گربه های خمیازه، فرچه سیبل، قصیده خیابان، انار چون قصه ای خونین، ایهام آفرینی با واژه ساقی، استفاده از نماد کفش در مفهوم حرکت و جنبش و... در شواهد شعری ذکر شده، نمونه هایی از آن است.

۲- نحوی:

شعر در بستر گریز از نحو زبان معیار خلق می شود تا بتواند به برجسته سازی و تولید زیبایی دست یابد و این امر با توجه به امکانات نحوی هر زبان و حوزه اختیار و انتخاب در آن، دشوارترین و محدودترین نوع آشنایی زدایی است. (شفیعی کدکنی، ۱۳۶۸: ۳۰) به عقیده لیچ، تمایز میان انواع مختلف هنجارگریزی نحوی را باید متناسب با قواعد دستوری هر زبان بررسی کرد؛ بنابراین می توان هر نوع انحراف از شیوه های کاربرد اجتماعی و گفتاری زبان را در حیطه هنجارگریزی جای داد؛ اما لزوماً

تمامی آن‌ها زمینه ادبی ندارد و فقط آن دسته از انحراف نرم‌هایی که سبب مکث در برابر اثر و آفرینش زیبایی می‌شوند دارای ارزش هنری می‌باشند.

در جریان ادبی شعرآستان، زبان و قواعد آن، به دلیل تلفیق شعر و داستان با یکدیگر و الزام درونی شاعر به پیروی از نحو هر دو این انواع ادبی و در عین حال طرد و رد قواعد حاکم بر زبان آن‌ها و آفرینش شیوه‌ای نو، سبب شده‌است شکل چینش جمله‌ها، کاربردهای تعریف شده اجزای دستوری زبان چون وندها، حروف، استفاده از فعل متناسب با جمله و... به گونه‌ای متفاوت و تجربه نشده باشد و این همه در خدمت معنا و ایجاد ابهام و نسیت در آن است که یکی از ویژگی‌های بارز هنر مدرن و پسامدرن ایران به‌شمار می‌آید. افزون بر این، طبق نظر برخی منتقدان شعر معاصر ایران، این برخورد فرازبانی و ضد دستور در شعرآستان به سبب رسیدن یا رساندن آن به هویتی مستقل در میان انواع شیوه‌ها و جریان‌های شعری پیشرو ایران است. (صبحی، ۲۰۱۱: ۳۷-۳۵) به این ترتیب شعرآستان با هنجارهای معمول مسلط بر زبان بیگانه می‌نماید و به همان میزان که در قالب، شکل معناآفرینی، عناصر تولید زیبایی و... در پیشینه ادبیات ایران تجربه نشده‌است، در زمینه گریز از معیارهای زبان نیز تازگی دارد؛ این موارد و شکل کاربرد هر یک در شعرآستان در نمونه‌های زیر قابل مشاهده می‌باشد:

۱- این نفس بی جان دندان‌هایی افتاده ست که لب داده به لوله خودکاری قرمز به رقص دود ایستاده است... (ضیایی، ۱۳۹۴: ۱۲)

۲- این لاک‌پشت پیری که لعنت به دهانی که بی موقع باز شود با لاک او مد پایین... (همان: ۱۵)

۳- برادر از کفنم کو؟ کفن از برادرم مینی ژوپ‌تر از دامن کرکس، کوشی اخوی؟ لای جرز پتو (همان: ۱۷)

۴- دوستت دارم... و به آزار کاغذهای بی‌هدات بی‌درنگم (همان: ۱۹)

۵- رقص با دایره قسمت شعله نمی‌خواهد عقرب هم که برگردی... (همان: ۲۲)

۶- دو قدم که تعارف می‌کنیم برای پریدن، کوهی انگار قله‌اش سفید سفید پایین به قیری چشمانت لیز گیسوانت فرو هشته تا کجاها می‌رود دلت... (همان: ۲۹)

۷- پسته می‌خندد در لب آسمان هنوز از تین و زیتون خالی ست هفته از چندم وحشت خواهند نامید جو گندمی ابروان پرپشت هیجانی که قی می‌کند پرسش مرد و نامردی را (همان: ۳۵)

در هر یک از موارد فوق و بسیاری دیگر از بندهای شعر استان، ساختار جمله از منطق زبان پیروی نمی‌کند و شاعر به تناسب محتوا و حس مورد نظر خود اجزای جمله را درهم می‌ریزد و واژگان را بدون زمینه‌سازی دستوری در سخن خویش به کار می‌گیرد؛ چنان که به نظر می‌رسد جمله از کلماتی ترکیب شده که تداعی‌وار به ذهن شاعر رسیده است و معنا در پرتو همین تداعی واژگان و مفاهیم ساخته و پرورده می‌شود.

۳- واژگانی:

محدوده واژگان زنده و کاربردی زبان، گاه برای بیان مفهوم ذهنی شاعر یا تولید محتوای جدید ناکارآمد و اندک است؛ از این رو شاعر با ساخت واژگان، ترکیبات، استفاده از کلمات مرده زبان و به روزرسانی آن‌ها در متن، به کاربردن تلفظ‌های قدیمی تر واژگان و ... به نوآوری و آشنایی‌زدایی در این زمینه می‌پردازد. (با توجه به علی‌پور، ۱۳۷۸: ۲۳۷ / شفیع کدکنی، ۱۳۶۸: ۲۵-۲۴)

هنجارگریزی‌های شعر استان در این زمینه شامل مواردی می‌شود، نظیر ترکیب‌سازی‌ها که نه فقط به صورت ترکیبات اضافی معمول، چون اضافه‌های استعاری، تشبیهی و ... در سراسر متن پراکنده‌اند؛ بلکه در مواردی نیز با تولید واژگان غیر ترکیبی از راه چینش تجربه‌نشده حروف یا استفاده از برخی کلمات کهن با کارکردها و مفاهیم جدید، به ساخت برخی واژگان نوین پرداخته‌است. در عبارات زیر کلمات و ترکیباتی، چون رودواره، لیدن، پشمکیدن، یاغیده، تاریده، شبنمور، سنگیتنی و نمونه‌های مشابه آن‌ها در شعر استان، گریز از هنجارهای معمول تولید واژه در زبان فارسی را نشان می‌دهد.

۱- جورا می‌کارم آب جوی کثیف میدان خیرین سر می‌زند از قورباغه‌های جنوبی رودواره‌ام (ضیایی، ۱۳۹۴: ۴۰)

۲- حوضه‌مون دایره بساط لباده از لیدن و گهگاه چوب سر عالم زدن - پشمکیدن - ... (همان: ۲۲)

۳- به گونه‌ام یاغیده... تبار کی تاریده... (همان: ۴)

۴- شبنمور بی طاقتی شباب، وول می‌خوردیم تو رو انداز چل تیکه... (همان: ۵)

۵- آنان که خیابان شب را در تردید وصله می‌زنند و زیر پوستم آن سنگیتنی که رداست رویای نیمه شبان پر گوسفند را سر می‌برد (همان: ۲۰)

افزون بر موارد فوق، عنوان این طرز تازه شعر ایرانی، «شعراستان» و نیز عناوین هر کدام از شعراستان‌ها، چون «گیس گلابطول»، «تفت دژگند»، «خودان گاهم»، «شعلوک»، «عسلنگ» و... از جمله هنجارگریزی‌های واژگانی شعراستان به‌شمار می‌آید.

۴- سبکی:

سبک و گونه زبانی حاکم بر نوشتار در هر فرهنگ زبانی مشخص است و تفاوت‌های بارزی با دیگر گونه‌های آن دارد. لایه اصلی زبان شعر، همان گونه نوشتاری معیار است؛ اما اگر شاعر به جای استفاده از آن، به شیوه‌های دیگر نیز نظر داشته باشد و آن‌ها را در شعر به کار ببرد، هنجارگریزی سبکی رخ داده است. (صفوی، ۱۳۸۳: ۵۳)

گونه زبانی رایج در شعراستان، افزون بر زبان معیار، شیوه عامیانه و محاوره‌ای است که گاه به صورت ترکیبی با گونه معیار و در برخی موارد تنها شکل زبانی است که مورد استفاده شاعر قرار گرفته است، نمونه‌هایی از این موارد عبارتند از:

۱- ماه کجا بی سبزه گی وسط پیشونی کجا... هی گفتم پیش و پس نداره این مصحف هر جایی حکمش چونندنه توشه... یک نفس با ما بر آرد دود غوغا می کند... نژاد این شمشیر اصل می طلبه (همان: ۵)

۲- صدف بغل عمو داروین نشسته نه ساله نشسته گوژپشتی شامپانزه دستاموز کوه صحیون پشت سر همه قابایی که بالا سرت می زنی عکسش عوض می شه هر چند نسل به چند نسل (همان: ۱۵)

۳- خیابونای سرد قندیل بسته، ساختمونای رنگ پریده، کشون کشون برده شدن تا التماس ملاقات (همان: ۱۹)

۴- ننه دو چشاش صدفه که آب مروارید آورده، ننه دریاس دامن گل منگلیش، ننه چروکه مٹ بیابون، ننه حنای دستاشه رو کاغذای خط خطیم، گیس قرمز و دندون تلاش... (همان: ۲۴) و... در برخی از شعراستان‌ها، ترکیب ابیات شعر سنتی با شعراستان، عامل ایجاد هنجارگریزی سبکی شده است:

۱- بیت بیره /

آن را که محاسنش تو باشی

بنگر که مقابحش چه باشد

این راز بی در و پیکر خاتون بود که دست بر چارقد نبرده... (همان: ۸۰)

۲- زلف میمون به شب چو شانه زدند

قفس کفر بر زمانه زدند

یکی را از علافان بنی اسمال پرسیدند: چرا محاسن روستاییان بزرگ است و از آن مغولان کم و... (همان: ۱۹) و...

در موارد ذکر شده و بسیاری بندهای دیگر شعرستان، انواع سبک‌های رسمی، گفتاری، عامیانه و... در یک جمله با یکدیگر ادغام شده‌اند و با ایجاد درنگ در مخاطب، ضمن انتقال مفهوم مورد نظر شاعر زمینه کشف و التذاذ ادبی مخاطب را نیز فراهم می‌کند.

۵- گویشی:

هرگاه شاعر، ساخت واژه‌ها، ترکیبات و جملات، کلمات و... را از گویش یا زبانی غیر از زبان معیار در شعر خود به کاربرد، از نظر گویشی هنجارگریزی کرده‌است. این گویش غیر معیار می‌تواند به کاربرد اسامی خاص مربوط به منطقه جغرافیایی یا فرهنگی محل زندگی شاعر نیز مربوط شود.

شعرستان‌های دو مجموعه ندیمه‌نورد و عباخوان، در کنار بهره‌گیری از واژگان و نحو زبان فارسی، در برخی عبارات و بندها از زبان آذری نیز استفاده کرده‌است؛ چون:

۱- نمی‌شه ننه رو قافیه داد، هنوز آغوشش تداعیه، لباش متقال، کر: آدلی، آتلی آغ ننه، بولودلیام یاغ ننه، اوزن پالتو سئوگی یا یاخ، دایان دون بیرده منه باخ... (همان: ۲۴)

۲- سکوت تنها با صدای تخمه شکستن / الله خنجر شیمر کافر، الله باطوم شیمر ملعون، باش وئرن من، باش کئسن سن، جانو وا قوربان،... رکورد دار... (همان: ۱۷)

۳- پنجول گرگی واسه من / پالتوی کرکی واسه تو / واتو واتو واتو واتو / انبر و باطوم و اطو / سن سیز لمیشم آی قیز که عادت آوخم ابدیست... (همان: ۸)

۴- (ننه قربانت: بره! آرواد ایستیر سن؟ -: قودوخ / ایکی اشکین آرپاسین بولم می سن اوروندا اورانیوم پی شی ریللر؟) شب به اندازه ماه بی فروغش روز است (همان: ۱۱)

شاعر در شعر استان «چهارمین دریچه» افزون بر زبان ترکی، از زبان عربی نیز بهره برده است. «ترس‌های شخصی من زیر پتو می‌روند تا رویایی تکه تکه کودکی را جدا کند از اکنونم و هر دهه از من در هیئتی مرا قدم بزند/ یاقیز لامیش اوشاقلیقیم/ انا شباب طاعن فی القدم» (همان: ۱۱) همچنین در شعر استان «فصل اول شبنمور» یک جمله به زبان انگلیسی که با خط فارسی نوشته شده، آمده است: آخ این ... حتی جای زبان روئیده واوی ساچ استاف آیا؟/... (همان: ۷)

۶- آوایی:

در این شیوه هنجارگریزی، شاعر با سرپیچی از قواعد آوایی زبان به ایجاد صورت‌های آوایی غیر مرسوم می‌پردازد. در شعر گذشته فارسی مواردی، چون ادغام، قلب، تخویف، حذف و ... از موارد هنجارگریزی آوایی به‌شمار می‌آید؛ در شعر معاصر به تناسب جریان‌های نوین آن و نیز تحولات زبان موارد هنجارگریزی آوایی تغییر کرده است و در هر گونه شعری، به شکلی دیگرگون و متفاوت کاربرد دارد.

هنجارگریزی آوایی در شعر استان به صورت بازی با مصوت‌ها و نحوه کاربرد حروف میانجی، چون «نه تب ای ام تند، می‌زی‌ام، زیستن‌ام، دم ام و ...» در بندهای زیر:

۱- این راز بی در و پیکر خاتون بود که دست بر چارقد نبرده این اوراد را می‌خواند: نه تب ای ام تند از آتش قیامت، ریخته تو سرم، هوار زندگی می‌کنم هوار می‌زی‌ام، همسایه را بلند گو/ زیستن‌ام باید/ سد راه طن ام نشو... (همان: ۸۰)

۲- هر بازدم که ممد جاروهای خونی رفتگرهاست. در دروازه دم کن/ دودم را دم ام کن... (همان: ۲۱)

به کار بردن واژه‌هایی در برخی بندها که به تناسب دیگر کلمات موجود در آن خوانش‌های متفاوتی دارند، نظیر واژه نهر و آن / نهروان در «پراز اتیکت نام‌های بلند است نهروانی که هیچوقت گاندی نبوده است» (همان: ۱۳)، واژه بردار / بر دار در سبزی‌ها لگد می‌شوند / روی هم افتاده بیرق داس / بر دار / این‌بار نوبت گل‌های کاکتوس است که کمی گریه کنند... (همان: ۷)

تکرار برخی واژه‌ها، حروف، آواها و ... که سبب تولید موسیقی متناسب با ساختار اثر می‌شوند، چون

۱- به کوله‌ام کو / کوله... به کوله‌ام کو کوله، به کوله‌ای کوتوله... حالا حالا هلو هلو هلو حالا حالا هلو کلو... (همان: ۴)

۲- بوی زوزه می‌دهد کفن‌ها ها کفنی که ها ها و تنی ها ها و تری ها ها نبودنی ها ها من از بیغوله‌های کویر برایت کژدم آورده‌ام و جنس دخترانه تو زیر قامت کج و راستم نوک می‌خورد ها هاله ها هاله ها هالو حالا لولیان پری‌وشی زن نیستی شراب رسیده‌ای بانو (همان: ۷۹)

۳- دمام دم دم‌ای / دمیدن دم ددم کن... دیدی؟ (همان: ۲۱)

۴- مممم؟ این بهش می‌گن نام آوا، بازم یعنی اسمایی که از آوای به وجود اومدنشون گرفته می‌شن مثل: کوکو، پرنده‌ای که مدام کو کو می‌کنه و ممممم اسم آوای همه شب‌هایی که ناله می‌کنی / از درد / از لذت آمرزش یا نفرین... (همان: ۶۹)

۵- عرق تند کدام تن در من بالا می‌رود که پیاله در پیاله کوی به کوی می‌جویمت در گنبدها و مناره‌ها... ها... ها... (همان: ۱۰)

۷- زمانی:

یکی از شیوه‌های مورد نظر لیچ در هنجار‌گریزی، استفاده از واژه‌ها، ساخت‌های مختلف زبانی در فعل‌ها، حرف‌ها، صفات، نحو جملات و... است که در زبان گذشته رایج بوده‌است و از نظر زمانی با شعر مطابقت ندارند؛ البته به شکلی که به برجستگی و تولید زیبایی در اثر منجر بشود.

شعر استان با این که از جمله جریان‌های پست مدرن و سنت‌شکن شعر معاصر ایران است؛ اما در بسیاری موارد با واپس‌گرایی و استفاده از زبان کهن، چه در حیطه واژگان، چون واژه دیه در «بی بی سی پیر است دیهی را کمتر دوست دارد تا ایری...» (همان: ۵۷)، جهول و سیم در «... / کهکشان مشتی ست جهول که سیم داده‌اند تا سنگ بزنند و زیر و بالای ما را دنباله‌دار...» (همان: ۱۱) شرطه در «تا دمیدن باران بر پیکری که از دور دست‌ها زنگوله این نژندی شبانگامی این شب شرطه و قدیس گشته» (همان: ۷۸) «می‌سپوختند» در «... در جنگاوری سلحشوران بی آستین، در شورش آتش و دارکوب‌هایی که روی طبل خواهانشان نوک می‌سپوختند» (همان: ۵۳) و... و چه در ساخت جملات و عبارات نظیر «بیرون کردن دستور شد» در «... و طرف ابلیس از کار درآمد و از این مایملک همایونی بیرون کردن دستور شد جناب ملتمس شدن که بشینم یه چرخ‌ی بزمن رو سر این گربه بعد در رو...» (همان: ۸۰)

همچنین در «این گونه گویند از سپاس و قدر دانی حضرت عالی را که به دست حکام و ظلام تیغ دادی که به قدرت شعشعه و شعبان بی مخ و ذریه حضرات هو الباقی آینه خطر از چهره پر کاموای دریاهاى محبت و مشقت کشیدگان پای منقل بنای مودت ریختی و مجلس آرای چندین دور باطل از آکلو و اشربوا گردیدی. چون آینه آفتاب آتش بار از آه دود آسای عشاق در زنگ متواری شد چهره روزگار چنین گشت که تاج بخت من از سر ربود...» (همان: ۷۹) و... به آشنایی زدایی و هنجارگریزی پرداخته است.

۸- نوشتاری:

شکل و صورت نوشتن شعر در قالب‌های مختلف کلاسیک و نو در طول زمان مشخص و ثبت شده- اند؛ به این ترتیب، ایجاد تغییر در شکل نوشتار و ابداع صورت جدید برای مکتوب کردن شعر از موارد هنجارگریزی در نظر لیچ به‌شمار می‌رود.

شعر استان همان‌طور که از نام آن برمی‌آید، ترکیب شعر و داستان و ریختن آن در قالبی نوین است؛ به گونه‌ای که در برخی موارد وجه شعر غالب باشد و در برخی موارد وجه داستان. طبق نظر دکتر سرامی آمیختن شعر و داستان در گذشته ادبی ما بی‌سابقه نیست و شاهکارهایی چون مثنوی معنوی، شاهنامه، منطق‌الطیر و... نمونه‌هایی از بیان داستانی در قالب شعر هستند، در دوره‌های اخیرتر نیز ابداعات تندر کیا در شعر و راه انداختن جریان نثم (ترکیب نظم و نثر) نظیر گونه ادبی شعر استان است. (جهت مطالعه بیشتر رجوع شود به: سرامی، ۲۰۱۴: ۱۰)

شعر استان به عکس نمونه‌های آثار کلاسیک شعر فارسی که در آن‌ها قصه‌ها به صورت شعر (مثنوی) نوشته می‌شد و نیز متفاوت با داستان‌های شاعرانه معاصر، نظیر آثار نادر ابراهیمی، از ادغام داستان و شعر در یک پیکره واحد به وجود می‌آید؛ برای نمونه «می‌خوانی بالاخره! می‌خوانی مرا به هر نامی که دوست داری؟/ می‌گویی نه؟! - بله! هر نامی که دوست دارم رویش می‌گذارم/ چرا مگر از من نمی‌خواهی اسم بگذارم روی این کارت؟/ روی خاطر اتمان اسم گذاشته‌اند حالا/ من مانده‌ام و یک چند کوتاه و بلند/ بلند بلند تو را به اسم می‌خوانند و همین شده که اخم می‌کنی...» (همان: ۴۲)، «برادر از کفنم کو، کفن از برادرم مینی ژوپ‌تر از دامن کرکس، کوشی اخوی؟ لای جرز پتو؛ چماقم که چلاق شد دوربین می‌اندازم پشتم، چلاقم که چماق شده بود - شدید- فرقی نمی‌کند لوله نفت بلندم

کند یا لوله تانک مهم به هم خوردن وحدت بین ساق‌هایم بود وقت دویدن سوی پیراهنی که از جلو یوسفیده بود...» (همان: ۱۷)، «نوار مغزی یک زن دود متصل یک علامت سرخ‌پوستی ست که برای قبیله دوست پیام جنگ می‌فرستند. تو حین دراز کردن/ تو حین بالا رفتن از قطرات آبخار/ تو حین به مقام/.../ قدیم از جنس کاشی بودی حالا ژله‌ای...» و... نحوه نگارش متن به صورت سطرهای پایپی و نه در بیت‌ها و بندهای مجزا و ترکیب نمودن واژگان با نشانه‌هایی چون «/»، پرانتز، علامت سؤال و تعجب و... در هر جمله، ضمن دادن الگوی لازم برای خوانش متن به مخاطب، ذهن او را برای درک متنی متفاوت با پیش‌فرض‌های تعریف‌شده برای شعر و داستان به چالش می‌کشد. افزون بر آن نوشتن شعر در قالب نثر، ضمن هنجارگریزی و ایجاد مکث زیبایی‌شناسانه در روند ادراک مخاطب، مفهوم واژه «شعراستان» را نیز ملموس‌تر می‌کند و بیانگر هماهنگی میان عنوان این تکنیک خلق اثر ادبی و ساختار آن است. افزون بر این مورد، برخی واژگان در شعراستان، متناسب با ساختار و محتوای جملات به شیوه‌ای متفاوت با شکل معیار آن‌ها نوشته شده‌اند؛ نظیر واژه «نشکس تنی» در «دو گیلان از کوله‌ام پایین می‌ریزد - نشکس تنی که برایت از عادت بی وقفه‌ام بنویسم که توی چشمم جاری...» (همان: ۵) «بی هوده» در «گم کرده عشق باشم عشق گم کرده نه تاب کشیدن دیروز که افیونیم کرده نه تاب تصور فردا که بی هوده ست طرحی از دریچه لال زدن بی سر مویی نقاش» (همان: ۱۲) غلط‌نویسی آگاهانه املائی در عبارات مختلف شعراستان نیز نمونه دیگری از هنجارگریزی‌های نوشتاری این جریان شعری است؛ مواردی چون ازدهام در «...سرخ و سیاهی که در ازدهام بین بست- های یک شهر آنقدر بزرگ قدم بزنی که مرغ‌های دریایی کوچک که شیشه‌های شکسته میخانه‌ای ساحلی» (همان: ۴۹)، «اصلن» در «به زلفی که اصلن به این ما نمی‌آید آویخته‌ایم حسنک!» (همان: ۱۱) «محروصه» در «این اسب نیست استر خیر ندیده هفتاد پشت بی پدریه ممالک محروصه ست حاجی» (همان: ۵) و... علاوه بر موارد هنجارگریزی فوق، جنبه‌های دیگری نیز در شعراستان وجود دارد که از هنجارها و قوانین مسلط بر شعر و حتی داستان عدول کرده‌است. ساختار روایت به صورت جزء‌گرا و پریشان که سبب حذف مرکزیت در آن شده‌است و با وجود شباهت با برخی فراروایت‌ها در جریان‌های مختلف شعر پیشرو ایران، ویژگی‌های منحصر به خود را دارد، همچنین موسیقی یا به عبارت بهتر ریتم ویژه این جریان، که تحت‌تأثیر شکل نوشتاری آن به وجود آمده‌است

و سبب عدم مکث‌های معمول در خواندن اشعار و پیوسته و سریع خوانده شدن عبارات شعر استان می‌شود (جهت مطالعه بیشتر رجوع شود به: صبحی ۱۳۹۴: ۶۴-۶۲) و ... نمونه‌های برجسته دیگری از موارد هنجارگریزی در شعر استان به‌شمار می‌رود که به دلیل قرارنگرفتن در الگوی لیچ و موضوع این پژوهش، بررسی نشده‌اند.

نتیجه‌گیری

شعر استان یکی از جریان‌های شعری معاصر ایران است که از نیمه دهه هشتاد تا کنون با جذب مخاطبان و تولیدکنندگان شعر به سبک و شیوه خود، بر روند کلی شعر مدرن ایران تأثیر نهاده‌است. هنجارگریزی و عدول از معیارهای پذیرفته‌شده شعر، از جمله ویژگی‌های بارز آن است که در سطوح مختلف متن از عنوان برگزیده‌شده برای این جریان تا نحوه به‌کارگیری زبان، تولید معنا، تصاویر شعری، موسیقی و ... به شکل و گونه‌های متفاوت استفاده‌شده‌است؛ چنان‌که می‌توان هنجارگریزی را یکی از مشخصه‌های سبکی شعر استان به‌شمار آورد. برخی از گونه‌های هنجارگریزی در شعر استان با تعاریف و حدود موردنظر صاحب‌نظران منطبق است؛ چون انواع هنجارگریزی‌های واژگانی، نحوی، معنایی و ...؛ اما پاره‌ای موارد متناسب با فضای کلی متن و نیز عاطفه و حس مورد توجه شاعر به‌وجود آمده‌است و می‌توان آن‌ها را به نوعی عدول از شیوه‌های هنجارگریزی و نوآوری در آن شمرد؛ چون انواع هنجارگریزی‌های آوایی در شعر استان؛ همچنین نمونه‌هایی از موارد هنجارگریزی در شعر استان دیده می‌شود که در الگوی لیچ به آن‌ها اشاره‌ای نشده‌است، همانند هنجارگریزی در ساختار روایت و زاویه دید شاعر در آن، هنجارگریزی در ریتم و موسیقی و ... وجه غالب و نحوه کاربرد هر یک از موارد هنجارگریزی در دو مجموعه چاپ‌شده شعر استان به فضای کلی متن و عاطفه موجود در آن بستگی دارد؛ چنان‌که در هر یک از شعر استان‌ها، متناسب با محتوا یک یا چند مورد از موارد هنجارگریزی بیشتر از سایر موارد استفاده شده‌است.

منابع

- احمدی، بابک (۱۳۸۶)، ساختار و تأویل متن، تهران: مرکز.
- اسکولز، رابرت (۱۳۷۹)، درآمدی بر ساخت‌گرایی در ادبیات، فرزانه طاهری، تهران: نشر آگاه.
- ایگلتون، تری (۱۳۶۸)، پیش‌درآمدی بر نظریه ادبی، تهران: نشر مرکز.

فصل پنجم

نظرگاه

از نام تا نغمه؛ روایتی با واژه‌های به نام وحید

معصومه اخوان رویندزق (نویسنده و شاعر)

نخستین بار که نام «وحید ضیائی» در گوش جانم نشست، نوجوانی مشتاق در راهروهای دبیرستان بودم؛ سر به زیر و شیفته‌ی واژه، در سکوت کلاس مدرسه، که واژه‌ها را آهسته می‌نوشتم و بی‌آن که بدانم، در تار و پود شعر تنیده می‌شدم، و با دفتری پر از واژه‌های خاموش، در پی جرقه‌ای برای شعله‌ور شدن می‌گشتند. آن جرقه، بی‌هیچ تردید، استاد بخشعلی نهاوندی بود؛ مردی بلندآوازه در ساحت فرهنگ و ادب، که با نگاهی ژرف و دل‌باخته به کلمه، مرا به راه ادبیات کشاند و چشمانم را به جهانی گشود که تا پیش از آن، تنها حسش می‌کردم، نه می‌شناختم. مردی بود که از میان انبوه کلمات خاموش من، صدای آینده را شنید. او نه فقط آموزگارم، که بیدارکننده‌ی شاعری در من بود. زیر نگاه روشن او، مسیرم به سوی ادبیات باز شد؛ نه با تشویق، که با ایمان. ایمانی عمیق به قدرت کلمه، به جوهر درون انسان، و به رسالتی که نوشتن بر دوش می‌نهد.

در پناه نام بلند او، در محافل شعری و حلقه‌های اهل ادب جایی یافتم؛ شب‌هایی که واژه‌ها عطر می‌پراکندند و سخن، به کمال می‌رسید. در همان روزها، بارها و بارها از زبان استاد، نام جوانی بلندپرواز و شورآفرین را می‌شنیدم: وحید ضیائی. جوانی از دیار دانش تجربی، اما دل‌سپرده‌ی ادبیات و بی‌تاب کلمه. می‌گفتند دلش در سطرها می‌تپد و قلمش بی‌وقفه می‌نویسد، چنان‌که ناگزیر شد رشته‌ی دلخواهش را پی بگیرد و ادبیات را رسالت خویش سازد. گویی شعر در رگ‌هایش جاری بود و واژه، تنفس روزمره‌اش. او را ندیده بودم، اما نامش در ذهنم نشست، چون بذری خاموش در خاک حافظه.

سال‌ها گذشت. هرکدام در مسیر خود پیش رفتیم؛ او در سطرهایش، من در سکوت‌هایم. و روزی از روزها، آن بذر خاموش، دوباره سر برآورد. فصل‌ها ورق خوردند، واژه‌ها رنگ عوض کردند، اما ادبیات، همچنان راهی روشن پیش پای من باقی ماند. در آستانه‌ی انتشار نخستین مجموعه‌ی شعرم بودم. دورانی پر از تردید، وسواس، شور و امیدها. باز نام او از لابه‌لای خاطرات استاد، چون چراغی ظاهر شد. این بار، نه تنها به‌عنوان یک نام، که چون دستی از دور اما آشنا، چون پلی میان آنچه بوده‌ام

و آنچه خواهم شد. در همان تنگنای درونی، استاد نه‌اندی بار دیگر دستی بر شانه‌ام گذاشت و گفت: «اگر کسی هست که شعر را نه فقط بفهمد، که لمس کند، وحید است.»

تماس نخست، در کتابخانه‌ی مرکزی و جوار دریاچه‌ی شورابیل بود. دیداری ساده اما گرم، بی‌تکلف اما عمیق. و چنین شد که دوباره، اما این بار از سر نیاز و شناخت، نامش را صدا زدم. ارتباط مان با واژه آغاز شد، چنان‌که شاید شایسته‌ی هر آشنایی ادبی‌ست. در سطرهای نخستین، همان قرابت دیرینه دوباره جوانه زد. انگار دو واژه بودیم، از یک شعر نانوشته، که اکنون مصراع به مصراع، کنار هم نشسته بودیم. دیدار حضوری مان، همواره تصویری روشن و زنده است در ذهن من. چهره‌ای آرام و بی‌هیاهو، نگاهی دقیق و تأمل‌گر، و کلامی که با واژه‌ها رفتار می‌کرد، نه بازی. درک او از شعر، تنها حاصل مطالعه و تجربه نبود؛ ریشه در نوعی اشراف درونی داشت، نوعی همدلی با روح شاعر، با لرزش واژه‌ها، با آنچه ناگفته می‌ماند اما میان سطرها نفس می‌کشد. او، نه تنها شعر را می‌خواند، که با آن مکالمه می‌کرد؛ می‌فهمید کدام واژه لرزان است، کدام مصراع در تمنای تعادل، و کدام سکوت، معنا دارد.

از آن روز، نه تنها مجموعه‌ام با آرامش و اعتماد بیشتری به سرانجام رسید، که گفت‌وگو با او دریچه‌هایی تازه در من گشود. او از آن دست آدم‌هایی‌ست که در هر واژه، ردی از دغدغه دارد؛ نه برای اثبات، که برای درک. برای برافروختن چراغی در جان دیگری. وحید ضیائی، برای من، تنها شاعری توانمند یا منتقدی نکته‌سنج نبود؛ او حضوری‌ست شریف در متن ادبیات امروز. انسانی از تبار واژه، که در هر حضورش چیزی روشن می‌شود، در شعر، در نقد، در دوستی.

معماری کلمات یا قصه در غبار شدن طاغیان صحرا

دکتر محمد کرمانشاهی (شاعر و پژوهشگر)

هنوز هم کاملاً به خاطر دارم آن روزی را که با دکتر «جواد بشری» راجع به صعالیک بحث می‌کردم و داشتیم با لذتی بدیع جزئیات شعری از «عروه بن الورد» را کشف می‌کردیم! گویی جهان خلاصه شده بود در آن شعر، قصه در غبار شدن طاغیان صحرا» و چشم‌های پرسش‌گر ما از پی آن کلمات و بعد تبدیل زبان عربی با وسواسی هیستریک به فارسی در ذهن! گویی سفری شگرف آغاز شده بود از آن عهد به این دوره، آن هم از راه قلم، دوات، مرکب و کاغذ!

فکر می‌کردیم که یک راه مخفی را پیدا کرده‌ایم؛ راهی که دو رهرو بر بکارت شن‌های آن قدم می‌زنند و ردپاهایشان برای رهروان بعدی به جای خواهد ماند و مسیر را آن‌طور که باب میل خودشان باشد، برایشان مشخص می‌کنند. با خودمان گفتیم که صعالیک را در گوگل سرچ کنیم، بلکه چیزهای تازه‌تری برای کشف دستگیرمان بشود، اما هنوز در گیریمان با آن سرخوشی، آن طریق، آن سفر و رد پا تمام نشده بود که متوجه شدیم دیر رسیده‌ایم! سرزمین صعالیک آن‌طور که مقصود ما بود پیش‌تر کشف و فتح شده بود.

آری! دکتر وحید ضیائی مثل همیشه پیش‌تر از همه رسیده بود، کشف و فتح کرده بود. درست مثل آن روزهایی که با شعفی وصف‌ناپذیر در طراحی پوستر کارگاه پرورش ایده نوشتن (ادبیات خلاق) برای اولین بار در ایران، اما باز هم اولین بار نبود! باز هم پیش از من دکتر وحید ضیائی آن‌جا بود! ابتدا ادبیات خلاق و در آن لحظه صعالیک و بعد از آن روز بارها این اتفاق تکرار شد. هر چیزی را که در ذهنم بکر می‌آمد در گوگل سرچ می‌کردم و کنارش اسم دکتر وحید ضیائی را می‌نوشتم و با کمال تعجب در اکثر اوقات گوگل یادآوری می‌کرد که پیش‌تر دکتر وحید ضیائی آن سرزمین را کشف و فتح کرده است.

آری دکتر وحید ضیائی برای من و برای تمامی آن‌ها که دچار ادبیات هستند، یک نام آشناست، بیراه نیست اگر بگویم که یک قله است از جنس آن انسان‌ها که روزگاری در کافه فردوسی قدیم جمع می‌شدند، و موفق شدند با اتکا و استفاده از ادبیات، سرنوشت یک ملت را رقم بزنند. آنها که صاحبان اصلی کلمه بودند و کلمه، باب میل‌شان در اوج سیالیت شکل می‌گرفت. انسان‌هایی که گمان می‌رفت

منقرض شده‌اند و حضورشان در این عصر به رؤیایی شیرین می‌مانست، اما این موضوع نه تنها گمان باطلی نیست، بلکه حقیقتی روشن و محتوم است!

دکتر وحید ضیایی معاصر ماست و ما سعادت آن را داریم که در هوای کلماتش نفس بکشیم، عاشقانه‌هایش را برای محبوبمان بخوانیم، با غم کلماتش بغض کنیم، در لحن حماسی‌اش حس اساطیری داشته باشیم، حافظ را درک کنیم، نظامی را بفهمیم، ادبیات ملل را بچشیم و بیاموزیم بسیار بیاموزیم!

صالح سجادی / شاعر و پژوهشگر

وحید ضیایی را سالهاست می‌شناسم منظورم از شناختن این است که میدانم چنین آدمی وجود دارد و چنین دوستی دارم و گرنه مگر میشود یک شاعر را شناخت؟

اولین بار در دوره ی رواج وبلاگ نویسی با شعرهایش و با خودش در دفتر شعر حوزه هنری وقتی همه کارهی مجله شعر بود با خودش آشنا شدم قضیه بر میگردد به سال‌ها پیش که ساکن تهران بود و من تازه از تهران برگشته بودم تبریز و برای پیگیری کارهایم مدام در رفت و آمد بین تهران و تبریز بودم

وقتی وحید مجله شعر را ترک کرد و به کاری دیگر که ربطی به ادبیات هم نداشت مشغول شد و بعد وقتی آن کار را هم رها کرد و برگشت اردبیل و دوباره به دامن کتاب و ادبیات و شعر پناه آورد فهمیدم او بسیار شبیه من است

من هم وقتی نتوانستم به برخی کثافتکاری‌های مافیای بازار ادبیات مرکز تن در دهم، مجبور شدم امکاناتی را که در دست داشتم رها کرده به تبریز برگردم. وحید ضیایی بودم و وحید ضیایی وقتی نتوانست به همین مسائل تن در بدهد و برگشت اردبیل صالح سجادی بود!

حالا هر دوی ما در شهر خودمان با تمام حب و بغض‌ها با تمام آگراها و با تمام کمبودها و نامرادی‌ها و حسادت‌ها داریم کارهایی برای ادبیات می‌کنیم که «سی سورا چیخاجاق» از او می‌خواهم که یک لحظه تردید نکند و راهش را ادامه بدهد!

وحید خواجهوی / شاعر و مترجم

سیلویا پلات می گوید «مردن یک هنر است... من این کار را خوب بلدم...» او یکی از بهترین های شعر قرن بیستم است. شعبده باز کلمات و سوژه پردازی کم نظیر. اما جهان شعر در سیطره ی تنها سیلویا پلات و امثال او نیست. و نمی توان همواره به هنر مردن اندیشید. اتفاقاً من آدم هایی می شناسم که هنر خوب زیستن می دانند. آدم هایی که غریبه نیستند و از جنس هنرنده، از جنس سخن و زیست سخنورانه. گاهی با خودم فکر می کنم که سرودن و نوشتن برای امثال من چه ضرورتی دارد وقتی که اطرافم پر است از رنج هایی که هیچ سخنی را یارای تسکینشان نیست. وقتی که باید آستین بالا زد و بی پشتوانه ی کلمات در عمل کاری کرد. وقتی که ذهن را باید به سمتی سوق داد که بتوان از آن اندوخته ای برای معاش دست و پا کرد و یاریگری هموعان اگر در سر باشد لا اقل بی پیرایه ی سخن شاید بهتر بتوان به مقصود خود دست یافت. امانه. باز هم آدم هایی می بینم از جنس هنر، از جنس سخن و اهل دل که هر آن چه شایسته ی هست بودن باشد را به فخر کلام می آریند و در عمل هنر را در ذهن پوششگر خویش چنان می پرورانند که آدمی نه فقط به حظ و لذت واژگان می رسد که راهی و راه هایی می یابد برای زیستی معنا دار در هر شرایطی و با هر موقعیتی.

دکتر وحید ضیایی یکی از همین آدم هاست. از جنس هنر، کلام و دغدغه. مردی که از وجوه و زوایای نامحدود به هنر کلام می پردازد و از همان وجوه راز های بی شمار درست اندیشیدن و درست زیستن را می نمایاند. انسانی که نه از سر تفاخر و شهرت و نه از سر تفریح و فراغت بلکه به ضرورت هستی با تمام وجود و بی اتلاف زمان به سخن و سخنوری می پردازد. او را شاعری کم نظیر می دانم که شعر برای او البته یک هدف غایی نیست اما چنان بر بی نهایت واژگان مسلط است که پدیداری هر اثر پوینده ای از جانب او دور از ذهن نیست. در شعر کلاسیک راه بزرگان را اندیشمندانه و ریزبینانه پیموده و در شعر امروز صاحب سبک و جایگاه است. شعر

آستان که ماحصل اندیشه و خرد اوست حرف هایی برای گفتن دارد و باب هایی برای مکاشفه و در روزگاران در پیش بسیار ظرفیت گسترش خواهد داشت. او را مترجمی بسیار خلاق و جستجوگر یافتیم. کسی که به هیچ عنوان از جهان اطرافش غافل نیست و یک سویه بر داد و ستد کلام نمی پردازد. هر جای دنیا و در هر زمانی که ردپایی از ادبیات ناب هست، وحید ضیایی به آنجا سر کشیده و تحفه ای برداشته. از ادبیات انگلیسی زبان و بزرگان دیروز و امروز تا سخنوران بالکان و خاور میانه و هر جای دیگر همین کره ی خاکی، ردپایی از او در معرفی و ترجمه ی بهین سخن و سخنورانشان دیده می شود. او را یک تلاشگر حوزه ی فرهنگ کودک و نوجوان یافتیم. نخستین بار که وحید ضیایی را شناختم فکر می کردم که اهل سیستان و بلوچستان است و از زحمتکشان کانون پرورش فکری کودکان و نوجوانان آن دیار. امانه. خیلی زود دانستم وحید اردبیلی یاریگر و دوستدار کودکان است و بعید نیست در هر نقطه ای و در هر زمانی او را در حضور کودکان بینی و پویایی اش را برای توسعه ی ادب و فرهنگ در بی مرزی زمان و مکان. او را معلم و مدرسی بسیار توانا و پرمایه یافتیم که آموختگانی قابل پرورنده و می پرورد. دکتر وحید ضیایی، یک محقق برجسته است. گستره ی پژوهشگری اش محدود به شاخه ای خاص از هنر سخن نیست بلکه او در اکثر حوزه هایی که من می دانم صاحب نظر است و مستدل. او را یک روزنامه نگار و منتقدی قابل می دانم و بارها از چشمه های اندیشگی اش نوشیده ام و او را یک فعال و دوستدار بوم زیست خود و فرهنگ و هنر مادری اش می بینم که هر آنچه شایسته است در تولید، توسعه و شناساندن هنر و فرهنگ دیارش به انجام می رساند. و او همه ی هنرش را به بهترین، پویاترین و زایا ترین شکل ممکن همواره با خود دارد. این دامنه ی بیکران از تلاش در عرصه ی سخن باعث می شود که همچون منی به اعجاز کلام ایمان بیاورم و بدانم که می شود و باید واژه را در هست و هستی را در واژه یافت.

و او را دوستی دیدم از جنس صمیمیت و صفا. از آن دسته آدم هایی که حظ می کنی از رفاقتش. از همان آدم هایی که کم پیدا می شوند و باید بسیار خوشبخت باشی که بتوانی یکی همانند دکتر وحید ضیایی را پیدا کنی. برای این بزرگوار و تمام نیک مردان آرزوی بهروزی دارم.

ایرج ضیایی / شاعر و روزنامه نگار

به یاد ندارم وحید ضیایی را اولین بار کجا و چه زمانی دیدم.. می دانم که در تهران بود او را عاقله جوانی یافتم بسیار جدی با اخلاق و پژوهنده که با نشریه ادبی حوزه هنری (الفبا) همکاری می کرد اولین کتاب شعرش را هدیه کرد. شعرهایش زبانی سخت و سنگین و پیچیده داشت. نتوانستم با شعرش ارتباط برقرار کنم. او سخت دنبال شعر زبانی بود و زبان را بر شعریت شعر ترجیح داده بود. عطایش را به لقایش بخشیدم. سالها گذشت و اکنون خوشحالم که او توانسته تعادل و میزانی بین این دو بدست آورد و سبک و نگاه ویژه خود دست یابد و ادبیات خلاق خود و شاگردانش را به ثمر برساند. با احترام و علاقه به دکتر وحید ضیایی .

هرمز علیپور / شاعر

پیش از دمخور شدن با وحید ضیائی از یا در پرتو چندین بار دیدن در چند نمایشگاه کتاب و چند نشست دوستانه به خانه ی دوستان دو سه کتاب از او را به امضای خودش و بی امضا در کتابخانه ی پریشانم داشته ام. وحید اما از بابت خلق و خوی و مهربانی. بی دریغی ی محبتش انگار که از شعر خود خواسته پیشی بگیرد.

بهن گاه من او شاعریست که برای دوست داشته شدن آفریده شده است. این البته او را در کنار شعرش که شعر زیبایی هم هست درخشانتر میکند. دوستی، آمیخته ی شعر و معرفت، یا که ترکیبی از خوشرویی و طنز و محبت بیکرانه و مرز.

اولین کتابی که از او دیدم و خواندم و به بالین نهادم با عنوان «مویه از لاکپشتهای ۳۳» با جلدی ساده و سپید و سیاه با سلیقه ای بروز اما طرحهایی هم، که هم بعضی از شعرها با ساختمانندی سالم و

درست و بدون کمترین نشانه‌های از بزکهای متداول لاپوشاننده، شعری را به رخ میکشاند که در پذیرش کمیت مخاطب با پیش فرضها و شرط بندیها قصد آزار مخاطب نخواهد داشت. و در عین حال سطرها و بندهایی که مصداق شعری که میتواند هم در ذهن مخاطب با ایجاد تحرکهایی دایم به یاد آورنده‌ی خود باشند هم این که در همسایگی این معرفت به قلم آمده جذابیت زیبایی شناسیک غریب دارد. نمونه بیاورم شعر ۱ ص ۵ «به انقلاب رسیده اند / سیب گونه‌های لبنانی ات / که می افتد / بمب روی سرت / اما / تو / نمی افتی.»

در شعر وحید مفاهیم انسانی و نیز آنچه که دلخواه انسان نیست یا نیستند به بهترین شکل و نحو ممکن از بابت ساخت و، ایجاز، و بهره مند از تمثیلهای و چیزهایی که در گفتگوهای روزانه به کار میرود با نوعی سازمان یافتگی فشرده و پر وقار چهره مینماید.

رضا اسماعیلی / شاعر

شب

سوسوی کدام ستاره بود

که جنگل شال سبزش را از سر کشید

و فوجی از پرندگان ناگهان

فرو ریختند

شب

به ساعت ماه بود

و عشق بر منقار کرکسی تاب می خورد

کودک

سنباق سری را که یافته بود

خاک کرد

و باغ

دندان هایش را فرو کشید

دیگر نه آفتاب غروبی داشت

و نه بی خبری طبل ماه بود ...

وحید ضیایی برای شاعران نسل امروز، نامی آشناست. شاعری که در سال های اخیر، در عرصه سپیدگویی کارنامه درخشانی از خود بر جای گذاشته است. مطالعه شعرهای کوتاه ضیایی، مبین این نکته است که ما با شاعری گزیده گو، مفهوم محور، تصویر گرا و فرم اندیش مواجهیم. شاعری که با تلفیق هنرمندانه فرم و محتوا، آثاری شاخص و قابل تامل ارائه می دهد.

« وصف و روایت » یکی از مولفه های قابل توجه در کوتاه - سروده های ضیایی است. این ویژگی بیشتر در آثار شاعرانی از تشخص برخوردار است که برای به تصویر کشیدن یک « تجربه عاطفی، حسی » بر آمده از اندیشه تلاش می کنند.

ضیایی شعرهای خود را با لهجه ای ملایم و نرم آغاز می کند، با تعلیقی شاعرانه به پیش می برد، و در نهایت با شهودی شاعرانه به پایان می رساند. او در استخدام و چینش واژگان، ضربآهنگ منسجم و همخوانی و همخوانی کلمات را لحاظ می کند، از همین رو تاملات شاعرانه او، به شکل شعری زیبا و خوش آهنگ جلوه می کند که با پذیرش و رضایت خواننده همراه است.

و کلام آخر این که ضیایی در لحظه می اندیشد و به دقیقه اکنون شعر می گوید که همین یک امتیاز برای سرآمدی و ماندگاری اشعار او در ذهن و زبان فرزندان این روزگار کافی ست.

فصل ششم

آگاهی‌ها

وحید ضیائی ششم خرداد ۱۳۵۹ در محله سر چشمه ی کهن شهر اردبیل به دنیا آمد. پدرش - یحیی ضیائی - از گویندگان و هنرمندان قدیمی تئاتر و رادیو و مادرش - مهین جباری طوی - نویسنده و معلم بازنشسته است.

میراث ذوق ادبی او از نیاکان پدری به محمد رحیم میرزا و عبدالحسین میرزا ضیاءالدوله پسر و نوهی عباس میرزای قاجار - سردار جنگ های ایران و روس - می رسد. در کتب تذکره ای که تا کنون منتشر شده است از تاثیر فرهنگی و اجتماعی و ادبی هر دوی این بزرگان سخن ها آمده است. ایشان را حاکمانی عادل، ادیبانی شاعر و مصلح نگاشته اند که در دوره حکومتشان بسیاری از شاعران برای فیض بردن از فضای مناسب ایجاد شده توسط شان به اردبیل دوره ناصری (قاجاری) آمده و قصاید مدحیه فراوانی برای ایشان سروده اند.

ضیائی از نیای مادری نیز مرهون پژوهش های علمی و منش آیینی نیر الاطبا و فخر الاطباء افراسیابی - از نخستین پزشکان اردبیلی - است.

شاعر

آغاز فعالیت حرفه ای ۱۳۷۸

ضیائی شعر را از تجربه در قوالب کلاسیک آغاز کرد و دو مجموعه «آن این عکس» و «با چکمه های لزگی» اولین محصولات ادبی این دوره بودند. او عموماً به عنوان غزل پرداز و مجری برنامه های ادبی محافل دانشجویی دهه هفتاد شناخته شده بود. تاسیس «انجمن ادبی فروغ» و برگزاری بیش از صد جلسه طی دوره دانشجویی و معرفی و نقد آثار چهره های جوان بسیاری از اقدامات این دوره بوده است. انجمن ادبی فروغ با تعامل انجمن های ادبی دانشگاه های محقق اردبیلی، پیام نور و سوره تشکلی بزرگ از شاعران و نویسندگان دانشجو را تشکیل داد که در مقابل فضای بسته و جو مستبدانه انجمن های محدود خارج از دانشگاه صدای رسا و متفاوت بودند. در حقیقت آغاز جدال سنت شعری محدود کننده و شور آوانگارد شاعران جوان از همین انجمن نشأت گرفته بعد ها در کارگاه های شعر حوزه هنری تازه تاسیس در اردبیل به سرپرستی کاظم نظری بقا گسترش پیدا کرد. تجربیات کلاسیک محدود بودند و این مهر تغزلانه و این علاقمندی به شعر سپید تمایل پیدا کرد و روح ناآرام شعر آزاد او را بر آن داشت تا بیشتر آثارش را در وضعیت شعر آزاد بسراید. مجموعه «سی و سه شعر عاشقانه» تجربه هایی زبانی از شعر سپید است که گرایش به زبان شعر دهه هفتاد داشت با همان آشنایی زدایی ها و زبان آوری های بدیع آن دوره. نقدها و جلسات نقد و بررسی زیادی برای این مجموعه

برگزار شد. دکتر بیژن باران با عنوان ساختار زدایی در شعر مدرن ایران و ثریا کهریزی با عنوان یادداشت گرایش گروتستیک در شعرهای سی و سه (ویژه نامه ادبی بررسی آثار وحید ضیائی در نشریه آوای مردم فروردین ۸۵) به این مجموعه پرداختند. مرحوم منصور بنی مجیدی آستارایی و مریم بنیادی نیز مقالاتی در بررسی این مجموعه نگاشتند (کتاب صدا تنهایی پژواک فصل دوم). ضیائی به سال ۱۳۸۸ مجموعه شعر «مویه از لاکپشت‌های سی سه» را با نشر هنر رسانه اردیبهشت منتشر کرد که این مجموعه نیز با استقبال جامعه ادبی مواجه شد و از کاندیداهای جایزه شعر قیصر امین‌پور در آن سال‌ها گشت. شعرهای این مجموعه عموماً با مضامین جنگ و ضدجنگ به صورت پوستر و کاریکاتور در آثار هنرمندان آن دوره بازنمود داشت. اکبر اکسیر، کاظم نظری بقا و ناهید الهوریزاده نقدهایی بر این مجموعه در نشریات منتشر کردند. سایت بین‌المللی (شاعران ضد جنگ POET AGAINST THE WAR تعدادی از این شعرها را با ترجمه‌های انگلیسی و عربی منتشر کرد) هرمز علی‌پور در یادداشتی درباره این مجموعه نوشت: (در شعر وحید مفاهیم انسانی و نیز آنچه که دلخواه انسان نیست یا نیستند به بهترین شکل و نحو ممکن از بابت ساخت و، ایجاز، و بهره مند از تمثیل‌ها و چیزهایی که در گفتگوهای روزانه به کار می‌رود با نوعی سازمان یافتگی فشرده و پر وقار چهره مینماید).

اما عمده شهرت ضیائی در شعر امروز ایران به خاطر مجموعه آثار او تحت عنوان (شعرآستان: تلفیق شعر و داستان در وضعیت پسامدرنیته است) او این نمونه‌های این آثار در نشریات مجازی و الکترونیکی و بعدها تحت نام مجموعه (ندیمه نورد) منتشر شد و بازتاب بسیاری در محافل ادبی کشور داشت. کتاب «صدا تنهایی پژواک» که مجموعه‌ای از نقدها و مقالات منتشر شده صاحب‌نظران درباره آثار وحید ضیائی است به جمع‌بندی این نقدها پرداخته است نویسندگانی چون: عبدالعلی دستغیب (در روزنامه ایران) دکتر قدمعلی سرامی (در مقدمه نگاشته شده بر مجموعه ندیمه نورد)، مقاله (بررسی انواع هنجارگریزی در جریان شعری شعراستان بر اساس الگوی لیچ) نوشته دکتر نرجس مقیمی - دکتر محمد رضایی، و دکتر عبدالله حسنزاده میرعلی در مجله علمی پژوهشی مطالعات زبانی - بلاغی پاییز ۹۴ - یوسفعلی میرشکاک در روزنامه جام جم - علی مسعود هزار جریبی - آیت دولت شاه - خلیل رشنوی - سالار عبدی (ر. ک صدا تنهایی پژواک) و نقد مفصل عده کثیری از معاصرین شعر

ایران چون مهرداد فلاح - مهتاب بازوند - مسعود ناظم الرعایا - حسن سهولی - اسماعیل قنواتی - پرستو ارسطو - علیرضا سنجابی و ... (ر. ک صداتنهایی پژوهش) نشان از تاثیر و موج سازی این (ژانر ابداعی) توسط ضیائی بود. عبدالعلی دستغیب شعرآستان‌ها را (حرکتی نو برای پیشبرد پسانوگرایی در شعر امروز ایران) دانست. مجموعه (عباخوان) در سال ۹۴ به بخش دوم این آثار پرداخت. ضیائی بعدها در در مجموعه اخیرش نمونه‌هایی از این ژانر را در لابلای اشعارش منتشر کرد.

برای مطالعه بیشتر می‌توانید به کتاب (اساطیر دور اساطیر دیگر: درآمدی بر دیگرگونه‌های شعری معاصر نوشته مریم محمدی صفحه ۱۹۴ تا ۱۵۵ مراجعه کنید)

مجموعه شعرهای (عاشقانه‌های بعید: نشر محقق اردبیلی سال ۱۳۹۴ شامل شعرهای سپید سالهای ۸۷ تا ۹۲ ضیائی)، مجموعه شعر صوتی منشآت ابرو (گزیده صوتی شعرهای سپید - نشر سایت شاعران پارسی زبان) - (کله سحر توی طبق بامداد) - (مجموعه شعر سپید و شعرآستان - نشر هزاره ققنوس به سال ۱۳۹۶ که جزو کتب معرفی شده‌ی جایزه ادبی شاملو شد) و مجموعه (ردی از زنان خاوری: شعر سپید و شعرآستان) نشر آرادمان به سال ۱۳۹۸ از مجموعه‌های متاخر این شاعرند.

مجموعه نثر و شعر طنز خرده فرمایشات (گزیده شعر و نثرهای طنز مطبوعاتی وحید ضیائی در بیست سال گذشته - نشر نگین سبلان سال ۱۳۹۵) را نیز می‌شود جزو همین آثار قرار داد.

دکتر کاظم نظری بقا در دو ماهنامه ادبی چامه شماره ششم (به سال ۱۳۹۸) می‌نویسد: اگر بخواهم میان عناصر متعدد شعری عنصری را برگزینم تا به واسطه‌ی آن شعرهای ضیائی را اندکی شکافته و شرح دهم به گمانم باید به موسیقی شعر تکیه کنم. وقتی شعرهای ضیائی را می‌خوانم همه چیز برای من به شکل موسیقی نموده می‌شود. یعنی محور شعر، ریتم و هارمونی است آن هم از نوع شدیدش. کلمات در شعر ضیائی در طول جمله مستقل عمل می‌کنند. واژه‌ها فرماندهی معنا را به دست دارند. احتمالا اگر در شعرهای ضیائی سراغ دستور و مراتب آن برویم سرخورده باز خواهیم گشت. شعرهای ضیائی دستور گریزند. گاه معنا گریزند. با معیارهای اذهان معتاد به دستورمندی سازگار نیستند. پس با متر و محکی دیگر باید در شعرهای ضیائی جست‌وجو کرد، اگر طالب جست‌وجو باشیم و گرنه این شعرها را باید خواند و از موسیقی و واژگان به کلیاتش دست یافت. ذهن وحید در طول زمان برای شعرهایی از جنس شعرآستان ورزیده شده است. هجوم بی‌قرار و شاید وحشیانه‌ی واژه‌ها را به ذهن و

سپس روی کاغذ را نمی‌توان سهل و ساده گرفت. انفجار عظیمی از واژه‌ها در شعر وحید اتفاق می‌افتد. شاید در یک بی‌زمانی و بی‌مکانی که شاعر را با خود می‌کشد و به جهان‌های ناشناخته می‌برد. واژه‌ها انرژی فوق‌العاده‌ای دارند. وحید متخصص آزادسازی انرژی نهفته‌ی واژه‌هاست. گوشه‌ای از آن چه که در شعر مدرن و پست‌مدرن از نوع ایرانی‌اش اتفاق می‌افتد در شعر وحید ساری و جاری است. اصلاً از این منظر می‌توانم ادعا کنم که ضیایی پست‌مدرن‌ترین شاعر ایران است.»

استاد ضیائی در سال ۱۴۰۰ مجموعه دیگری از عاشقانه‌های سپیدش با عنوان « ۳۳ سبو » را منتشر کرد.

بهمن ساکی پژوهشگر معاصر در کتاب دو جلدی « فرهنگ گونه‌های نوپدید در شعر معاصر فارسی: کندوکاوی در نام‌ها و صورت‌های جدید شعر معاصر » به ژانر شعر آستان پرداخته است. همچنین پرفورمنس‌های ابداعی ضیائی با عناوین پرفورمنس شعر - نقاشی به همراه نقاش معاصر مهدی حمیدی و پرفورمنس شعر - پوستر با همراهی هنرمند گرافیکست معاصر سید مهدی موسوی از ژانر های ابداعی و مورد توجه این کتاب بوده است.

پژوهشگر / منتقد ادبی / نویسنده

نخستین مقالات ادبی ضیائی در نشریات ادبی و مجلات استانی و کشوری منتشر شده و چندین مقاله در سمینارها و همایش‌های کشوری و بین‌المللی ارائه شده است. حاصل این پژوهش‌های ادبی بیش از ۳۰۰ عنوان مقاله یادداشت منتشر شده می‌باشد.

کتاب صدا تنهایی پژواک (مجموعه مقالات و نقدهای ادبی دفتر اول - نشر نگین سبلان سال ۱۳۹۴) و کتاب ژورنالیزم جوانی (دفتر دوم مقالات و نقدها - نشر نگین سبلان سال ۱۳۹۶) گزیده‌ای از مقالات و یادداشت‌های او را در بر دارند. کتاب پژوهشی «تلخپند: پژوهشی در طنز آمیخته به هزل که نخست به نام هزل تعلیم است منتشر شده بود - نشر محقق اردبیلی ۱۳۹۳) نیز به پژوهش‌های این نویسنده در عرصه طنز می‌پردازد. «ایران نوشت‌ها»، مجموعه سوم مقالات منتشر شده در روزنامه ایران نیز از همین آثار است.

حضور و سخنرانی در مجامع دانشگاهی بین المللی مثل تاجیکستان، ترکیه، ازبکستان و هندوستان و دریافت نشان ها و گواهی های معتبر علمی این سمینارها و همایش ها از افتخارات این سالیان می باشد.

نقدهای او بر پژوهش ها شعرها داستانها و ... در نشریات مختلف از همان سالهای دهه هفتاد منتشر می شود. گزیده این نقدها در کتب مذکور منتشر شده است) داستانهای کوتاهی نیز از این نویسنده در نشریات منتشر گردیده است.

روزنامه نگار

با سمت مدیر اجرایی و سردبیری ویرژنامه ادبی تخصصی آوای مردم، مدیر داخلی نشریه آفرینش های ادبی کشور: الفبا (طی سالهای ۸۷ تا ۸۸) و سردبیری نشریه طنز و کاریکاتور (مطبخ) و (مرغ سحر) آغاز و با نشریات بسیاری همکاری داشته است. مقالاتش در صفحه ادبی روزنامه ایران- کارگزاران - جام جم و ... قابل مشاهده و پیگیری است. همکاری او با سایت های ادبی دهه هفتاد تا کنون از کارنامه روزنامه نگاری اوست

این دوره روزنامه نگاری ضیایی یعنی بین سالهای ۸۲ تا ۸۷ از مهمترین دوره های بالندگی صفحات ادبی و تاثیر گذاری آنها بر جامعه ادبی اردبیل بوده است بطوریکه دکتر زعفر احدزاده در مقدمه کتاب ژورنالیزم جوانی که منتخبی از مقالات و یادداشت های این سالهاست می نویسد: «پیشینه موفقیت آمیز امروز ادبیات استان با محوریت دکتر ضیایی قطعا ریشه در فعالیت های مطبوعاتی موثر و ماندگار در سالهای آغازین ورود ایشان به این وادی بود. ضیائی با بسیاری از مطبوعات و مجلات ادبی معاصر ارتباط نزدیک داشته و به عنوان نویسنده و منتقد ادبی در این مجلات و سایت ها قلم زده است.

راه اندازی و سردبیری مجله طنز و کاریکاتور مطبخ نقطه اوج فعالیت روزنامه نگاری او در سالهای جوانی بود. ضیائی از طریق دوستی با مرحوم عمران صلاحی جزو اذنانب محفل گل آقا شده بود و مقالات منتشر شده او در باب ایرج میرزا و عبید زاکانی بهانه دوستی عمیق او و عمران صلاحی شد. وقتی پیشنهاد راه اندازی مجله ای طنز و کاریکاتور از طرف مدیر مسوول - دکتر صیاد زاده به او عنوان شد و دفتر مجله در پاساژ قدیمی ای تاسیس شد و طی چند شماره بیش از ۴۰ تن از کاریکاتوریست ها و طنز پردازان پیر و جوان از اقصی نقاط اردبیل دور هم جمع شدند: مرحوم شهرام

رضائی، رسول حاجی زاده، شیرین قلی پور، لیلا پروستان، قاسم لطفی، کاطمی اردبیلی و ... مجله بقول معروف طوری ترکاند که با تک فروشی اش هزینه های جاری یر به یر شد و در ماهنامه مجله گل آقا مطبخ معرفی شد!

مترجم

ضیائی ترجمه را خارج از تحصیلات دانشگاهی و بصورت آزاد فرا گرفته و مترجم همراه میهمانان همایش های بین المللی بسیاری بوده است. حضور او به عنوان مترجم میهمانان شاعر نشست شعر خوانی حوزه هنری کشور در همایش های بین المللی آسمان بچه ها و... از این جمله موارد است. عنوان برخی از کتاب های ترجمه شده وی:

فرصت دوست داشتن (نشر بوتیمار - گزیده شعر زنان معاصر جهان ۱۳۸۵)

همنوایی شبانه یاغی ها (زندگی و ترانه های جو هیل، ترجمه، نشر نگین سبلان ۱۳۹۳)

آزادی دیوانگی ست (بازخوانی آزاد شعرهایی از سمیح القاسم شاعر فلسطینی، ۱۳۹۳)

چون در عشق اتفاق می افتم: خوانشی از شعرهای نزار قبانی - نشر نگین سبلان سال ۱۳۹۷

هیروشیما طور دیگری زیباست شعرهای حسین آکین شاعر معاصر ترک (مشترک با آیدین ضیائی - نشر هزاره ققنوس ۱۳۹۶)

جان گویه ها سی دی صوتی - باز آفرینی متن زیارتنامه غدیریه امام نهم شیعیان - نهاد کتابخانه های عمومی کشور

قصه آنتیگونه: از آفرینی نمایشنامه تراژدی آنتیگونه به قلم الی اسمیت (نشر نگار گران سال ۱۳۹۸ - داستان نوجوان)

«کتابی که سگ خور شد»: به کوشش پلیدز رایسینگ - ناشر مولف ۱۳۹۴

ساحل (گزیده ی شعر های آشوک ساهنی شاعر و فیلمساز هندی / باز آفرینی مشترک با خانم دکتر آفرین رستمی

قطعات ساحل (گزیده رباعیات آشوک ساهنی شاعر و فیلمساز هندی) هر دوی این کتاب ها همزمان در سایت آمازون نیز ارائه شده و در ایران و هند رونمایی شدند.

مجموعه دوزبانه «از قصه ها می آمد» ترجمه شعر های وحید ضیائی به انگلیسی ست که توسط فاطمه حقی از طریق انتشارات درسنامه به سال ۱۴۰۰ منتشر شد.

ضیائی ترجمه را نوعی تمرین برای نوشتن اش می خواند. توصیه امروز او به هنرجویان ادبیات خلاق آموختن یک یا چند زبان است زیرا هر زبان را دریچه ای میداند به جهانی متفاوت! هر چند آثار ترجمه شده اش زیادند اما همه ایشان را نوعی ورزش ذهنی برای تعالی قلم نویسندگی اش دانسته و از آن رو خلاقیت و باز آفرینی را ملاک ترجمه آثار می داند. در جایی می آورد «ترجمه برای من یک سرگرمی ذهنی بوده است. وقتی از آفرینش ادبی حالا به هر شکل اش خسته می شوم میروم سراغ پژوهش یا ترجمه.

تدریس

ضیائی طراح، مبدع و مدرس کلاس های ادبیات خلاق، مدرس دانشگاه های جامع علمی و کاربردی کشور، طراح و مدرس سمینارهای سبک زندگی و لذت ادبی است. در حوزه ادبیات خلاق تا کنون ۲۳ اثر با مقدمه و زیر نظر او از نویسندگان جوان در حوزه های مختلف ادبی منتشر شده است.

سمینارها سبک زندگی و لذت ادبی با تلفیق حوزه شعر و داستان با روانشناسی مثبت و انگیرشی ست که بصورت سخنرانی و کتاب منتشر و برگزار می گردد. مجموعه برنامه های رادیویی «دولت بیدار» از رادیو فرهنگ جزو همین برنامه هاست. شیوه این سمینارها بر مبنای شعر درمانی و قصه درمانی ست. گفتنی ست ضیائی در از مقطع کارشناسی دانشگاه آغازگر این کلاس های ادبی بود به نحوی که دانشجویان دیگر رشته ها برای تعلیم نویسندگی و لذت ادبیات پای کلاس های او حاضر می شدند. عشق به تدریس و ایجاد اشتیاق و انگیزه برای خیل دانشجویان علاقمند از موفقیت های آن سالهاست. سهیل قاسمی، شاعر و حافظ پژوه که این روزهای پروژه ضبط صوتی شعرهای حافظ را در دست اقدام دارد، درباره شرح های انگیزشی وحید ضیائی در خبرگزاری شبستان می گوید: « تسلط اعجاب انگیز دکتر ضیائی به ادبیات کهن ایران، آگاهی از ارجاعات فرامتنی داخل غزل های حافظ، هوش و دقت و ظرافت ایشان در تک تک واژه ها و ترکیب های حافظ و نگاه نوگرانه یک ادیب فرهیخته و روزآمد به مفاهیم و دقایق شعر حافظ و ارائه خوانش نوین و منحصر به فرد ایشان از حافظ و نکته سنجی او در تطابق محتوای شعرها با مضامین امروزی و مسائلی که انسان قرن بیست و یکمی با آن

روبه روست، در برنامه‌ای خوش ساخت و وزین و صمیمی، لحظاتی ارزشمند برای من شنونده می‌سازد. جدا از این که بابتی برای آشنایی و موانست با حافظ و ادبیات گران‌سنگ ایران است، اسلوبی برای نگاهی نو و کاربردی به متون و تطبیق با زندگی امروزی به دست می‌دهد. برنامه از ابتدال و حرف‌های کلیشه‌ای و تکراری به دور است و فضایی ملایم، دوست‌داشتنی و خلاقانه دارد. که این خلاقیت، نه تنها در بیان ایشان جاری‌ست، که به شنونده نیز سرایت می‌کند.»

رضا اسماعیلی از شاعران و پژوهندگان ادبی معاصر به لزوم پرداخت جدی به ادبیات کهن و بازخوانی این آثار در همین خبرگزاری اشاره کرده و می‌گوید: «پرداختن به جان و جهان حضرت لسان‌الغیب حافظ و رونمایی از سیمای معنوی آن مجتهد بیدار و روشن اندیش، کاری سترگ و قابل ستایش است. حافظ پرچم هویت و حیثیت ایران و ایرانی است. دعوت به همنشینی و هم‌نفسی با او، دعوت به دیدن خویش در آینه‌ای بی‌غبار است. از همین رو ما امروز برای شناخت خویشتن - بیش از هر زمان دیگری - به شناخت حافظ که حافظه تاریخی ماست، نیاز داریم. و ذهن او را نیز به سیلان و تکاپو وا می‌دارد.»

مجری

ضیائی به عنوان کارشناس مجری برنامه‌های زنده رادیویی و تلویزیونی و کارشناس ادبی و فرهنگی بسیاری از مجموعه‌ها چهره‌ای شناخته شده است. برنامه دولت بیدار بارها از رادیو فرهنگ بازبخش شده است.

پژوهش، نویسندگی و اجرای زنده یکصد برنامه «گنج‌لر شبکه سیلان» با محوریت فرهنگ و ادبیات فولکلور آذربایجان و اردبیل در کارنامه اجراهای اوست. ضیائی به عنوان کارشناس مهمان برنامه‌های ادبی شبکه چهار سیما نیز بارها به تلویزیون دعوت شده است. او در اجرای زنده تلویزیونی حائز رتبه ممتاز کشوری ست و ویژه برنامه استاد رضا سید حسینی به نویسندگی و اجرای او و تهیه کنندگی دکتر فرنام نیز حائز بهترین برنامه رادیویی کشوری شده است. در یکی از واپسین برنامه‌های فولکلور گنج‌لر تهیه کننده آقای دکتر علی فرج زاده به نمایندگی از عوامل و اهالی رسانه با اهدای تندیس از او تقدیر نمودند.

حاصل پژوهش، نویسندگی و اجرای بیش از یکصد برنامه فولکلور گنجه لر بازتاب گستره آن در بین مردم آذربایجان و اردبیل بود به نحوی که با وجود گذشت سالیانی از این اجراها هنوز خاطره آن در ذهن جمعی موجود است. استخراج و پژوهش بیش از چهار هزار ضرب المثل و تاثیر آن بر رشد ادبیات شفاهی آذربایجان از موفقیت های این اجراها بود.

در بیست و هفتم تیر ماه ۱۴۰۰ طی مراسمی از طرف اداره کل ورزش و جوانان استان اردبیل از «سردیس وحید ضیائی» به عنوان چهره شاخص ادبی اردبیل رونمایی شد. این سردیس اثر هنرمند اردبیلی حسین عباسی پور بوده است.

از اقدامات دیگر وحید ضیائی با همکاری پژوهشگر معاصر استاد رحمان شاه محمد اردبیلی جمع آوری، پژوهش و تدوین و تهیه شجره نامه فرزندان عباس میرزا در اردبیل (خاندان ضیاء الدوله) است که پنل اختصاصی آن در اسفند ماه ۱۴۰۲ در موزه شهرداری اردبیل جانمایی و رونمایی شد. این مجموعه شامل عکس ها، اسناد، شجره نامه و دو سنگ قبر تاریخی مربوط به فرزندان ضیاء الدوله در اردبیل است.

تولید و انتشار نمایش موزیکال صوتی لیالی لیلی (از لیلی و مجنون نظامی گنجوی) با همکاری استاد علی نخستین شاکر (خواننده و نوازنده)، مهدی باباپور، سعید مرادی، سالار سرداری، در استودیو

شهر اردبیل

کتابداری

ضیائی به عنوان کارشناس فرهنگی و کتابدار نهاد کتابخانه های عمومی کشور از سال ۱۳۹۰ تاکنون مشغول به خدمت می باشد.

مجموعه ادبیات خلاق منتشر کرده است:

—سبلی شعر و ترانه: بهرام خیری

—تذکره شاعران اردبیل جلد نخست: زهره قاسمی (این پژوهش آغاز سلسله فعالیت هایی درباره

آثار و احوال شاعران دوره های صفوی و قاجار در اردبیل بود)

—افسانه های فولکلور روسیه اثر ژیرنا النوا ترجمه: الناز رستم نژاد

- اساطیر دور اساطیر دیگر (پژوهشی در طرزهای متفاوت ادبی ایران): مریم محمدی
- خیابان‌های سرخ کوچه‌های عجیب (گزیده شعر عاشقانه دهه هشتاد – مونا فلاحی)
- در صلیب یا کریم ها شعر سپید سهیلا بنیادی
- خلوت ابی مجموعه داستان مریم نیکنام
- قدرت باور (روانشناسی و ادبیات: فرحناز نوروزی و مشترک)
- قصه‌های من و لیلا: داستان‌های کوتاه با موضوع مدرسه به قلم مهین تاج جباری و لیلا فرید
- مستشرقین و ادبیات (پژوهشی در باب شرق شناسان ادیب): محمد فیاضی
- این کتاب بیست سال بعد کامل می‌شود (شعر – عکس) مصطفی شکیبیا
- رمان هفتاد سال تنهایی: رباب مصلح (رمانی با محوریت زندگی بانو سوری نماد نماد عشق در شعر استاد عاصم اردبیلی)
- هشتصد و هشتاد و شش نکته در باب داستان نویسی: علی فراز مهر
- چشمه باشی محله سینین ۳۷ اینچی قاپیسی، مجموعه داستان کوتاه: مهین تاج جباری طوی (ترکی و فارسی)
- نبض باد مجموعه شعر دوزبانه: نعیمه اسلامی
- حرف‌های خیس سید مهدی موسوی مجموعه شعر * سید مهدی موسوی از برترین چهره‌های گرافیکست بین‌المللی ست که پرفورمنس‌های شعر – پوسترو نیز با وحید ضیائی مورد توجه جامعه هنری واقع شده است)
- رمان «پشت چله خانه شیخ صفی»: اثر سائاز حاجی محمد حسینی (ایده‌ای ناب در پرداختن عاشقانه از اردبیل قدیم و شخصیت‌های واقعی از دهه سی. رمانی که لقب پرفروش‌ترین رمان عاشقانه این سال‌های را از آن خود کرده و تاکنون به سه زبان ترجمه شده است)
- تو هم می‌تونی یک نویسنده خوب شوی: اثری از کلترین کاتلر ترجمه سویل محرم نژاد به انضمام درسنامه ادبیات خلاق و وحید ضیائی) این مجموعه کتاب کاری در حوزه آموزش نویسندگی است.
- رمان از رودخانه گذشتیم: افسانه رحیمی (رمانی با ژرف ساخت اجتماعی)

- کتاب شرح انگیزشی غزلیات حافظ (مجموعه سخنرانی های وحید ضیائی در کلاس ادبیات خلاق)
به کوشش افسانه رحیمی
- دختر ساوالان (داستان کودک با موضوع دریاچه های شورابیل و سبلان) فاطمه اعظمی (این کتاب
کودک برای نخستین بار بر اساس افسانه های فولکلوری که در رابطه با دریاچه شورابیل ، دریاچه قله
سبلان و ... بود به روایتی تازه رسیده است)
- زخم سفید مجموعه شعر آزاد / سروده های: همایل حمزه پوز زارع
- رمان خیلی شبیه هستی / مریم اسمعیل زاده (رمانی با ژانر درام اجتماعی که از حوادث واقعی الهام
گرفته و در بخشی از شمال کشور اتفاق می افتد)



اما این روزها وحیدم...
و این هیچ ربطی به رابطه‌ی بین من و جهان بیرون ندارد.
من فقط وحیدم...
نامی که تنهایی‌اش به ذهن هیچ کسی نمی‌رسد.
کاش کلمه بودی تا در تو حلول می‌کردم.



نشر باغش



ادبیات

ISBN : 978-622-91345-2-8



9 786229 134528